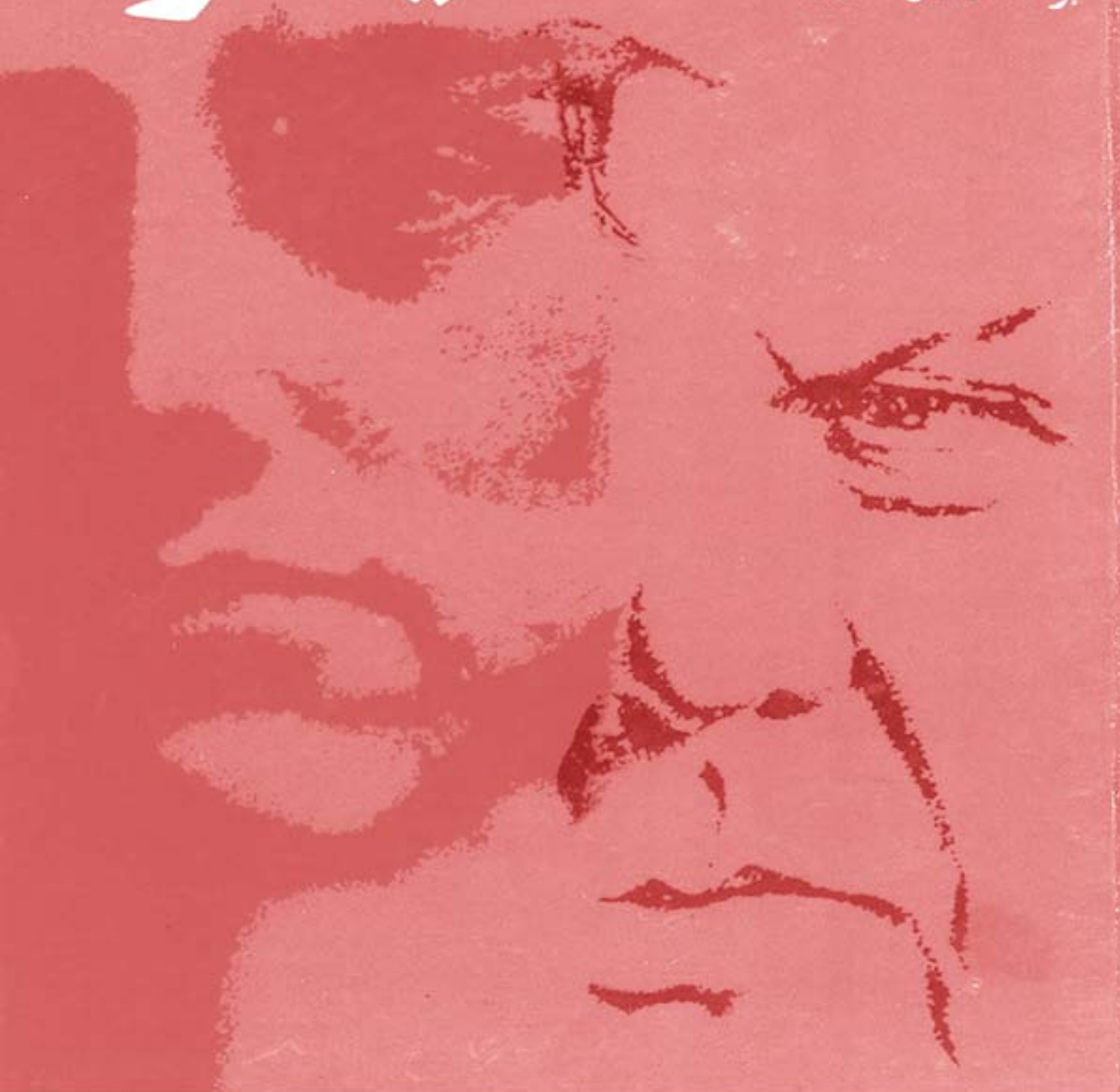


خشم و ہمایاھو

شاھکار ویلیام فاکنر

ترجمہ بہمن شعلہ ور

برندہ جایزہ نوبل



خشم و هیاهو

برنده جايزه نوبل

ويليام فاكنر

خشم و هياهو

ترجمة بهمن شطرنور

ناشر نسخه الكترونيك

Ketab.com



تهران، ۱۳۵۳

This is an authorized Persian translation of
THE SOUND AND THE FURY
by William Faulkner
Copyright, 1929, by William Faulkner
Copyright, 1930, by William Faulkner
Copyright, 1946, by Random House, Inc.
Published by Random House, Inc. New York.

Tehran, 1974

چاپ اول : اسفندماه ۱۳۳۸
چاپ دوم : مردادماه ۱۳۴۲
چاپ سوم : شهریورماه ۱۳۴۷
چاپ چهارم : اردیبهشت ۱۳۵۳

انتشارات پیروز

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

این کتاب در یک هزار نسخه در چاپخانه
است چاپ و مصافی شده است.
شماره ثبت در کتابخانه ملی: ۴۳۸ به تاریخ ۵۳/۲/۲۲
همه حقوق محفوظ است

خطابه ویلیام فاکنر به مناسبت قبول جایزه نوبل در ادبیات :

احساس میکنم که این جایزه رانه بشخص من، بلکه بکارمن داده اند کاری که حاصل عمری عذاب و عرق ریزی روح انسان بوده است؛ و این نه برای افتخار، و نیز نه برای سودجویی، بلکه بدان روی بوده است که از مایه های روح آدمی، چیزی آفریده شود که پیشتر وجود نداشته است. پس من این جایزه را تنها با ممانعت نزد خود دارم. برای وقف پولی که همراه این جایزه بوده، یافتن موردی که درجورد هدف و معنای اصلی آن باشد، دشوار نیست. اما من میخواهم برای سپاسی که همراه آن بوده نیز، چنین موردی بیابم: این لحظه را چون بلندجائی بدانم، که از فراز آن صدایم بگوش مردان و زنان جوانی خواهد رسید که هم اکنون خود را وقف این درد و تلاش کرده اند، و آن را که روزی اینجا بجای من خواهد ایستاد، در میان خود دارند.

تراژدی ما امروز، ترسی جسمی، جهانی، و همگانی است؛ و آنچه آن دیر پائیده است که اکنون حتی میتوانیم آنرا بر خود هموار کنیم. دیگر از مشکلات روح سخنی نیست. تنها این سؤال در میان است: کی از هم پاشیده خواهیم شد؟ از این رو مردان و زنان جوانی که امروزه در کار نوشتنند، مشکلات دل آدمی را، که با خود در ستیز است، از یاد برده اند. و نوشته خوب تنها زائیده این ستیز تواند بود، زیرا جز این چیزی در خورد نوشتن نیست، در خورد عذاب و عرق ریزی نیست.

ایمان باید دوباره این مسائل را بپذیرند .
باید به خود بیاموزند که تنگی پست تر از ترسیدن
نیست ؛ و چون این را آموختند ترس را بپسند
فراموش نکنند، و در کارگاه خود جایی برای هیچ
چیز باقی نگذارند ، مگر راستی ها و حقایق دیرین
دل آدمی مهر و شرف و رحم و غیرت و رافت و وفا -
کاری - حقایق دیرین جهان، که بی وجود آنها.
هر داستانی ناپایدار و محکوم به نیستی است .
تا چنین نکنند ، تفرینی بر تلاششان سایه افکنده .
سخن از شهوت میگوید نه از مهر ؛ از شکست هائی
دم میزد که در آنها هیچکس چیز ارزشمندی نمی-
بازد ، از پیروزی هائی که در آن امید نیست، و از
همه بدتر، رحم نیست ، رافت نیست. غم هاشان از
دردهای نوع بشر مایه نمیگیرد ، و دافی بجا
نمیگذارد. سخنان از دل نیست، از غده هاست .

تا اینها را دوباره نیاموزند ، چنان خواهند
نوشت که گوئی در میان آدمیان ایستاده اند، و اقراض
انسان را مینگرند. من از پذیرفتن اقراض انسان
سرباز میزنم . آسان میتوان گفت که انسان ،
تنها بدان سبب که پایداری میکند، جاودان خواهد
بود؛ که حتی پس از محو شدن آخرین طنین ناقوس
تقدیر ، از روی آخرین صخره ناچیزی که در
واپسین شامکامبرخ و میرا ، ساکن و سرنگون
مانده ، بلزهم طنین دیگری باقی خواهد ماند؛
طنین صدای ناچیز و پایان ناپذیر انسان، که هنوز
سخن میگوید، من بقبول این سخن گردن نمی نهم.
اعتقاد من بر اینست که انسان نه تنها پایدار خواهد
ماند، بلکه پیروز خواهد شد. انسان جاوید است،
نه بدان سبب که در میان مخلوقات تنها اوصدائی
پایان ناپذیر دارد، بلکه بدان رو که دارای روح است.
روحي که سرچشمه رافت و فداکاری و پایداری است.
بر شاعران و نویسندگان است که باین صفات پردازند.

افتخار آنان در اینست که ، در دل آدمیان شور
برانگیزند؛ شهامت و شرف و امیدو غیرت و رحم
وفداکاری را، که فخر گذشته‌های انسان است، باویاد
آور شوند، و بدینسان او را در پایداری یاری کنند.
حاجت نیست که صدای شاعر، تنها ، وصف احوال
آدمیان باشد ؛ این صدا میتواند که همچون تکیه
گاهی یا ستونی، آنان را یاری دهد، تا پایداری
کنند و پیروز شوند.

این خطابه در روز دهم دسامبر ۱۹۵۰
در شهر استکهلم ایراد شد.

درباره این کتاب و نویسنده آن :

ویلیام فاکنر (اگر از این گفته طنز آمیزش که: «در سال ۱۸۲۶ از یک دده سیاه و یک نهنک متولد شدم»، بگذریم) بسال ۱۸۹۷ در اکسفورد، می‌سی‌سی‌پی، در جنوب امریکا زاده شد و در همانجا پرورش یافت. خانواده اش که در رمانهای او بنام سارتوریس Sartoris ها نمایان میشوند، طی چندین نسل در شهر اکسفورد و اطراف آن فعالیت‌های سیاسی و بازرگانی داشتند. آنها «آدمهای تازه» خوانده میشدند و از «اصالت» پوسیده کامپسون Compson ها (قهرمانان اصلی «خشم و هیاهو») و برخی دیگر از قهرمانان کتابهایش برکنار بودند.

خاندان پدرش با ادبیات و هنر سروکار چندانی نداشتند. فقط یکی از اجدادش که هم‌همن حریف بود، در خلال سفته بازیهایش کتاب «گشت و گذارهای سریع در اروپا» و «گل سفید ممفیس» را نوشت؛ و این کتاب اخیرسی و پنج بار در همان زمان به چاپ رسید. اما در خانواده مادرش اندک استعداد هنری مشهود بود.

از همان کودکی بنقل گومی و داستان پردازی علاقه داشت؛ اما کم‌کم هوس شعر برش افتاد و بشاعری پرداخت. کمتر از همه نویسندگان امریکائی هم عصرش در مدرسه درس خواند. تحصیلاتش را نیمه کاره گذاشت، و هرگز آن را پایان نرساند. خودش میگوید تعلیمات اولیه ام را در کتابخانه از همه رنگ پدر بزرگم دیدم. بعد از آن نیز هر آنچه آموخت، در پیش خود آموخت. در هفده سالگی با جوانی بنام فیلیپ استون آشنا شد که از خودش بزرگتر بود. این جوان حقوق میخواند، و در ادبیات دستی داشت؛ در زندگانی فاکنر تأثیر فراوان کرد؛ در کتاب Knight's Gambit او، با چهره وکیل دعاوی ظاهر شد؛ و هم بهمت او بود که فاکنر اولین مجموعه اشعارش را بنام The Mrable Faun منتشر کرد.

پس از انتشار این کتاب فاکتر به نیوارلئان New Orleans رفت و در روزنامه‌های کار گرفت. در آنجا با شرود آندرسن Sherwood Anderson نویسنده بزرگ آمریکایی برخورد کرد، و سخت ازاو متأثر شد. شاید فن غیر مستقیم نوشتن را آندرسن با او آموخت: آمیختن روایت مستقیم با نوعی جریان ذهنی که در آن سرکشی‌های فکر و احساس می‌توانند مستقیماً بصورت کلمات جریان یابند و با پرده کشیدن بر روی مسلمات و فعالیت‌های ظاهری (Actions)، خود را آشکار سازند.

در اینجا بود که اولین رمانش *The Soldier's Pay* را نوشت (۱۹۲۴) و شرود آندرسن آنرا بچاپ رساند. این کتاب از تجارب او در جنگ جهانی اول در نیروهای هوایی کانادا و بریتانیا مایه گرفته، و شرح اثراتی است که سربازی که بشدت زخمی شده، هنگام بازگشت بجامعه عادی، بر خانواده و دوستانش می‌گذارد. موضوع کتاب نمودار تجارب دردناکی بود که در پس‌جذبۀ او بچیزهای غیرعادی و عجیب و مضحک پنهان شده بود. بسال ۱۹۲۷ کتاب *Mosquitoes* را نوشت. همراه با گروه منقلطه‌کاران پیشمور این کتاب، از وحشت گریخت، و بیذله‌گویی پرطنینی پرداخت که بعدها خصیصۀ آثارش درشده یافته‌اش شد. در سال ۱۹۲۹، پس از بازگشت با کسفورد، می‌سی‌سی‌پی، کتاب سارتوریس *Sartoris* را نوشت. در این رمان بود که اوضاع و احوال نواحی اطراف می‌سی‌سی‌پی و تحولات نژادی آنجا را برای نوشتن حماسه جامعه‌اش مایه کار قرار داد. سرزمینی رؤیائی بنام ایالت یوکناتافا آفرید که حکومت نشین آن شهر جفرسن بود (یوکناتافا *Yoknapatawfa* در روی نقشه، لافایت، و جفرسن *Jefferson*، آکسفورد نام دارد)، و نیز در همین کتاب سارتوریس بود که فاکتر عاقبت زندگی‌ای را که میشناخت، با تمام کژی‌ها و وحشت‌هایش پذیرفت، چون خود جزئی از آن بود و بان عشق می‌بورزید.

با نوشتن «خشم و هیاهو»، آن سرزمین رؤیائی که با چند کتاب اولی و سارتوریس بدرون آن اسباب کشیده بود، یکسره تخیلش را تسخیر کرد و تاریخچه واقعی یوکناتافا و جفرسن می‌سی‌سی‌پی، و هر آنچه در فضا و زمان، از پس و پیش، بان می‌پیوست، آغاز شد. در این کتاب اندیشه اساسی فاکتر یکسره به فاتورالسم گرائید.

این رمان پیچیده که تارهای پیچاپیچی از یادآوری است، مظهر هیچ و در عین حال همه چیز است. داستان خانواده کامپسون است که ابتدا از زبان بنجی *Benjy* دیوانه حکایت میشود. برادرهای بنجی، کونتین *Quentin* و جاسن *Jason*، و خواهرش کدی *Caddy*، اگر دیوانه نباشند، لافل انسان‌هایی

همند که احوال و شرایط چنان حیران‌شان کرده که دیگر اخلاق قرار دادی نمی‌تواند برایشان وسیله تسلط بر سر نوشت باشد. کتاب بنوبت از دهان برادرها حکایت می‌شود، اما، بیش از همه، از آن کوتتین است که حساسترین؛ باهوش‌ترین و انسان‌ترین آنهاست، و از همه بیشتر بخود فاکتر شبیه است. المثنای اوست، و بیش از هوانورد از جنگ برگشته او از واقعیات عادی زندگی جدا شده. از زبان کوتتین، فاکتر عشق خود را بجنوب و سر خوردگیش را از حماقت انسان بیان می‌کند.

در سال ۱۹۳۰ کتاب *As I Lay Dying* را نوشت. این کتاب لااقل هنگامیکه نوشته شد، مورد علاقه خود فاکتر بود. سفر شوهر عزادار و بچه‌های قدونیم قدادی باندرن *Addie Bundren* از دریچه دید هر یک از شرکت کنندگان آن حکایت می‌شود. ادی باندرن زنی است که تا پوتش را جلوی چشمش می‌سازند و در آن می‌خکوبش می‌کنند.

در سال ۱۹۳۱ فاکتر کتاب *Sanctuary* را نوشت و مدعی شد که قصد او از نوشتن آن تنها به بیجان در آوردن مردم، و افزایش دادن تعداد خوانندگانش، و دست آوردن پولی است، که با آثار حقیقتش قادر به تحصیل آن نشده بود. این کتاب با استقبال شدید عامه و (برخلاف انتظار خود فاکتر) منتقدین آثارش روبرو شد، و بیش از یک میلیون نسخه از آن بفروش رسید. *Sanctuary* داستان هراس‌انگیز دختر ضعیف و فاسدی است که راهزنی‌عنین، با چوب بلال، از او ازاله بکارت میکند. منتقدین مدعی شدند که *Sanctuary* داستان نظام صنعتی‌عنین شمال است که از جنوب ضعیف و فاسد ازاله بکارت میکند، و آنرا یکی از پایه‌های بنای بزرگ‌تر هنر بعدی او دانستند.

در این زمان دیگر دید فاکتر کامل و هنرش مطمئن بود. چند سالی که از این پس آمد، بارورترین سالهای هنر او بود. از برجسته‌ترین آثار این چند سال، دو رمان *Light in August* (۱۹۳۲) و *Absalom, Absalom!* (۱۹۳۶) و دو رمان کوتاه‌تر *Pylon* (۱۹۳۵) و *The Wild Palms* (۱۹۳۹) و دو مجموعه داستانهای کوتاه *These 13* (۱۹۳۱) و *The Unvanquished* (۱۹۳۸) را باید نام برد.

در رمانها و داستانهای کوتاه این دوره هنر فاکتر نباید ب جستجوی ارتباط روشنی با اخلاق و با قضیه جنوب، که در آثار بعدی او یافت میشود، بر آئیم. و نیز خطاست اگر ما قد بسیاری از منتقدین اولیه آثار او، این آثار را نوعی بررسی بیماریانه انحطاط انسان، و فاقد وجدان اجتماعی و اخلاقی، بدانیم. جو کریسمس *Joe Christmas*، چهره اصلی کتاب *Light in August*، آدمی است

که تمام ارزش‌های انسانی را تا حد ممکن از دست داده است. مظهر انسان‌نورین است که سختگیرهای مذهب و اقتصاد، انسانیت را از تن او بیرون کرده. **Absalom, Absalom** بررسی شکست جنوب در کار احیاء اقتصاد و ثبات اجتماعی خویش است. و نیز داستان انسان است که علیرغم خودخواهی و حقارت خویش، بیجسنبجوی روحش برمیاید. **توماس ساتپن Thomas Sutpen** وسیله انتقام از آن کسانی است که ناتوانیشان جنوب را به نیستی کشانده است، ولی خود او نمیتواند وادئی برای خود بوجود بیاورد که نام و نسلش را باقی نگاهدارد، و بگناه آلوده نباشد؛ و از این‌رو در تشمعیاش شکست میخورد. کوتبین کامپسون که بیشتر داستان از زبان او حکایت می‌شود، مجذوب شکست ساتپن می‌شود، چون آنرا آینه‌ای برای مشکلات خود و جنوب میبیند، اما هیچ‌راه حلی در آن نمییابد.

وقتی این داستانها و بسیاری داستانهای کوتاه‌تر این دوره را مجموعاً در نظر بگیریم، مسأله‌ای که فاکتر در اصل با آن روبرو است، آشکار میشود: هر يك از آنها، بشکلی، نمودار خشم و هراسی است که از کشمکش نیروهای زیستی با ماشینیزم پدید میاید.

The Homlet (۱۹۴۰) کمدی علمیانهاست که موضوع، آنرا بیشتر خانواده استوپز **Soope** تشکیل می‌دهد. سبک این کتاب، از گذشته نیز پیچیده‌تر بود، اما نمودار تحولی بود که با استقبال منتقدین روبرو شد: نویسنده بروشن کردن سمانی مورد نظرش در کتاب تمایل نشان داده بود. **Go Down Moses** (۱۹۴۲) مسألهٔ بیابان‌بودویت مطرح میشود. داستان **The Bear** زندگانی بدوی را به معضلات بشریت عرضه میکند. درین داستان **Old Ben** پیش از آنکه حقیقت مسلمی باشد مظهری است، اما آشکار نیست که او را باید بعنوان خرسی نابود کرد یا چون خدائی پرستید.

Intruder in the Dust داستان مرد سیاه‌پوستی است که متهم بقتل است و سفیدپوستها قصد کشتنش را دارند. ولی کودک سفیدپوستی با عمویش و پسر دختری او را نجات میدهند.

در ۱۹۴۹ فاکتر مجموعه‌ای از داستانهای پراکنده بنام **Knight's Gambit** مینویسد و در ۱۹۵۱ نمایشنامه‌ای بنام **Requiem for a Nun** انتشار میدهد. با کتاب **A Fable** (۱۹۵۴) عاقبت از تاریخچهٔ یوگنا پاتافا میبرد و دوباره به موضوع نخستین خود، سرباز و زخمش، باز میگردد. شکست و مرگ سرجوخه نکته به نکته با رنج و شهادت مسیح مطابق است. با اینهمه نیروی سرجوخه محدود است در حالیکه نیروی مسیح محدود نبود؛ و آنگاه طعنه در

داستان هست که کتاب را ، حتی درنجیبانه‌ترین عبارات آن نیز نمی‌توان بعنوان تمثیلی از اصول و عقاید مسیحیت پذیرفت .

فاکتر در آثارش محیطی پر وحشت و هراس می‌آفریند و خود را نیز بدون وحشت و خروش آفریده‌هایش می‌افکند . « گذشته ، چون کولبارهای بردوش قهرمانان فاکتر سنگینی می‌کند ؛ مدام گرفتار آتند ؛ و گویی هیچگاه از آن خلاصی نمی‌یابند. فاکتر می‌کوشد تا در گذشته‌ها ، بکاوش رازهای پنهان ضمیر انسان بپردازد. حماسه‌سرای جنوب است . حماسه‌سرای شکست جنوب و درماندگی انسان است. جنوب برای او مظهر شکست يك رؤیای موهوم ، و مظهر تنزل و فساد يك فرهنگ دموکراتیک و بیش از حد ایده‌آلی است .

فاکتر داستان پرداز عصر نوین است که مردم زمان خویش را تصویر میکند ؛ مردمی که ارزش‌ها و معیارهای خود را گم کرده‌اند . او از همان آغاز راه خویش ، حساسیت دردناکی نسبت باین پریشانی و گم‌کردگی ارزش‌ها و معیارها داشت. و همین حساسیت به‌مراه اعتماد او به‌نرش ، با امکان نوشتن يك رشته کتاب داد که همه اجزاء یکدیگر بودند ، زیرا هر يك جزئی از يك دید حی‌مداوم بودند . استان یوکنایاتاقای او عکس برگردانی از همه جنوب است. و آدمهای آن نمونه‌هایی از همه انسان‌های پریشان قرن ما . سارتوریسها ، دهبان شریف و نجیب و شجاع ایالات جنوبی ، و خود ناتوانند ، و دامنه‌شان از اصل بگناه آلوده است ؛ زیرا هم اینان بودند که نفرین بردگی را بجنوب آوردند ؛ و ناتوانی و فساد همین‌ها جنوب را دچار شکست می‌سازد . جنوب در جنگ با شمال شکست می‌خورد . اسنوپی‌ها ، زارعین مهاجر شریر و ظالم ، هم سارتوریسها و هم کامپسون‌ها را متهور خویش می‌سازند . اما خود آنها نیز در امان نمی‌مانند ؛ آنها نیز نفرین شده‌اند . گویی زمین است که نفرین میکند ، یا بقول قهرمان یکی از کتابهای فاکتر « زمین ارباب مردمه . مردم ارباب زمین نیستند . » زمینی که پیش از آنکه سفید و سیاه پا بقاره بگذارتند ، سرخپوستها را نفرین کرد ، چون خواستند بدویت و حقیقت خویش را رها کنند ؛ چون خواستند قانونی بجز آن قوانین بدوی ، بجز ، مهر و شرف و رحم و غیرت و رأفت و فداکاری بنا کنند ؛ چون دست از اداره کوچ نشین‌های خود برداشتند ، و بپرده کردن یکدیگر کوشیدند .

و فاکتر همه این نفرین‌شده‌ها را دوست میدارد . حتی هنگامیکه آنها را بسخره می‌گیرد و با آنها طعنه می‌زند ، در پس طعنه‌ها و کنایه‌هایش نوعی دلسوزی و محبت عمیق پنهان شده است. وقایع را از دیدگاه خود آنها بیان کرد ، و غیر مستقیم ، بتوجیه اعمالشان می‌پردازد . لحظه‌ای يك اشرافی جنوبی است که

با حسرت بملك خود که دستخوش شورش شده است ، مینگرد ، و بدفاع از نجابت و اصالت جنوبی میبرد اذد. لحظه ای دیگر این نجابت و اصالت را چیز دروغی می خواند و بدفاع از سفید پوستهای بی سواد و بد بخت بر میخزد. زمانی حامی سیاهان است . و زمانی دیگر حامی سرخپوستان است ، که پیش از آن که سیاه و سفید پا بآن سرزمین بگذارند ، آن را در دست داشتند . در حقیقت او حامی انسان است - انسانی که اکنون سرگشته و بی پناه است ، انسانی که ما تعدادی بند در درمان **As I lay Dying** جلوی چشمش تا بوقتش را میسازند و در آن میخکوبش میکنند. انسانی که گوئی تقدیر برایش شکست را مسلم کرده. این شکست موضوع آثار اغلب نویسندگان امریکایی معاصر فاکنر مانند همینگوی **Ernest Hemingway** و فیتزجرالد **Fitzgerald** و دس پاسوس **Dos Passos** و فارل **T.S. Farrel** نیز هست ؛ اما قهرمانان فاکنر ، مانند قهرمانان آن دیگران ، کناره نمیگیرند. در حقیقت فاکنر بر این شکست مقدر شده ، چیز دیگری نیز افزوده است . و آن تحمل کردن این شکست ، و پیر و زشدن بر آنست . سیاهان آثار او چنین میکنند. در د خشم و هیاهو ، دیلمی ، زن سیاهی که به همراه او نفرین بسرزمین راه یافته است ، خود نفرین شده نیست. او تحمل میکند و پیر و زمیشود .

سبک فاکنر پیچ در پیچ و مشکل است . خود وی آنرا دنگریستن غریب باشیاه از درون انعکاسها ، نامیده است . کارش پیش از آنچه که حکایت کردن زندگی باشد بیان اثراتی است که زندگی بر انسان میگذارد . گوئی باین گفته جرف کنراد **Josef Conrad** مؤمن است که : زندگی در منزه های ما حکایت نمیگوید بلکه اثر میگذارد . ما نیز بنوبه خود ، اگر بخواهیم اثری از زندگی خلق کنیم ، نباید حکایت بگوئیم ؛ بلکه بایستی تنها گفتنی را ارائه دهیم . ، تمیز دادن خیال و حقیقت در مانها و داستانهای کوتاهش بسیار مشکل است . بهتر از دیگر معاصرانش مناسبات عینی تجارب انسانی را مایه کار خود قرار می دهد و تمامیت و اصالت خود را بعنوان يك هنرمند حفظ می کند . خیال برایش حالت مجزی و کاملی از وجود است ، که از آنجا می تواند وجود دیگر و حقیقی خود را بطور عینی ، و با آزادی احساس و هیجان تماشا کند .

فاکنر پس از نوشتن یکی دو کتاب تخصصیش موفق شد **سبک** گنگ و پرا بهامی را که پیش گرفته بود ، کاملاً در اختیار خود بگیرد . و با خشم و هیاهو ، این **سبک** باوج خود رسید . **سبک** او در این کتاب ، حتی از کتابهای دیگرش مشکلتر ، و با این همه ، کامل تر است ؛ «تم» هایش جاندار تر از پیش نمایان میشوند . در این کتاب ، همانطور که خود او در مصاحبه ای گفته بود ، کوشیده است تا ببیند : آیا نویسنده می تواند صرفاً تماشاچی باشد یا نه . ، و در همین کتاب است که این ادعای او که «من مسؤل کارهای کاراکترهایم نیستم» ، بیش از پیش واقعیت می یابد . این کتاب داستان نابودی خانواده کامپسون است ، ولی خیلی بیش از اینها ،

داستان زندگی است . عنوان آن گویی از این گفته شکسپیر در نمایشنامه مکبث گرفته شده : « زندگی داستانی است لبریز از خشم و هیاهو ، که از زبان ابلهی حکایت میشود ، و معنای آن هیچ است . » در قسمت اول کتاب ، داستان از زبان ابلهی بنام بنجی کامپسون ، سردیوانه و کور و لال خانزاده حکایت می شود . وی از زندگی تنها قادر بگرفتن تأثیرات حسی آن است . این نیز قسمتی از سبک فاکنر است : خواصمدا درون صحنه‌های فرامیبرد ، و او را در آنجا باقی می گذارد ، تا خود دریابد که هر کسی در باره چه چیز حرف میزند . و در جایی مثل این کتاب که قهرمانان اسم‌های موزی و گاهی چند اسم دارند ، و اسم‌های اجدادی را پارت میبرند ، کشف اینکه درباره چه کسی و در چه نسلی گفتگو می شود ، همیشه آسان نیست . وقایع بگذشته ، که ریشه‌شان در آن است ، باز می گردند . کوتین اسم پسر بزرگ خانواده است . این اسم ، پس از خود کشی او بدختر حرامزاده خواهرش میرسد . پد خانواده و پسر کوچک او هر دو جاسن Jason نام دارند . و بالاخره موری نامی است که پسر دیوانه خانواده ودائی او هر دو پان نامیده میشوند . لما مطلب با اینجا ختم نمی شود و اسم پسر دیوانه از موری تبدیل به بنجامین Benjamin می شود ؛ که در کتاب بیشتر بصورت مخفف بنجی Benjy و در فصل آخر بشکل مخفف ترین Ben دمی آید . باین شکل ممکن است تا نزدیک باخر کتاب روابط نامها و چهره‌ها برای خواننده روشن نشود . بگفته یکی از منتقدین امریکائی « در این میان خواننده حکم قاضی بی تجربه‌ای را دارد که به شرح یک جرم قبیله‌ای گوش می دهد ، که در آن مدارک بطور تصادفی عرضه میشوند ، و بعضی از شهود از حرف زدن سرباز می زقد ، و قاضی حسی میکند که هیچ نوع قضاوتی عملی نیست ، چون وسواس‌های اخلاقی طرفین دعوا با وسواس‌های اخلاقی خود او متفاوت است . »

گویی کتاب ابتدا مرتب شده و سپس بصورتی بی شیرازه و درهم ریخته بنخواننده عرضه شده است . خود نویسنده تا حد امکان بمشکل کردن آن کمک می کند . در بسیاری از بندهای فصل دوم کتاب ، که درمنز منشوش و گپیج کوتین حکایت می شود ، از هر گونه غلامتگذاری در جملات پرهیز شده است ، و جملات و عبارات دارای مرز و حد مشخصی نیستند . حتی بسیاری از کلمات و جملات که باید با حروف بزرگ شروع شوند چنین نشده اند . یا بیارت دیگر کوشش شده است تا جریانات ، همان گونه که در متزی منشوش و گپیج رخ می دهد ، عرضه شوند . جملات ، بریده بریده و در میان جملات دیگر بیان می شوند . در بسیاری موارد ممکن است این شبهه برای خواننده پیش بیاید که حروف چاپ در هنر ریخته شده . شاید بتوان گفت که قصد نویسنده از ایجاد این همه ابهام و کفکی دادن احساس زندگی باشد . پیچیدگی ، غیر منطقی بودن ، عدم ارتباط ،

هراس انگیز و خشم آور بودن بسیاری از اجزای زندگی در قالب کلمات نمایانده شده است. این نیمه کاره بودن، و مشخص نبودن حدود جملات، و اشتراک کلمات سبب می شود که برای کلمه یا مجموعه ای از کلمات، یا حتی جمله ای، معانی و تعبیرات گوناگون ممکن شود. تنها کمکی که در این فصل و بخصوص در فصل اول کتاب شده است آنستکه پاره ای از کلمات و جملات با حروف خوانیده چاپ شده اند (در این ترجمه، این گونه کلمات و جملات با حروف سیاه پچاجیده شده). این حروف خوانیده، گاهی جملاتی هستند که بیان یک جریان ذهنی یافته می شوند، و گاهی نشانه جدا شدن دو مطلب پیش و بعد از خود هستند. و با گاهی جریانی هستند که در گذشته اتفاق افتاده و بسبب جریانات یا گفته ها یا حتی کلمات دیگری بیاد شخص می آید.

فصل اول کتاب پر از تشبیهات غیر عادی است که تنها زائیده حواس آدم دیوانه ای می تواند باشد. مثلاً.

داز سرمای روشن سرمای تاریک رقمه

دیوی سرما را می شنیدم

دکدی یک تور صورت مثل باد تابان انداخته بوده

دسوراخهای اریب پراز زردی چرخنده بودند.

دکدی روی آب را شکست و جلوی صورت من نگه داشت. گفت، بیخ.

یعنی اینکه هوا چقد سرده.

و تازه خود فاکتر در مصاحبه ای خشم و هیاهو را «اثری ناتمام» نامیده،

و مدعی شده است که اگر وقت و حوصله داشت آن را ده بار مینوشت.

در ترجمه این کتاب تا آنجا که ممکن بوده دقت بکار گرفته است. در

جائیکه معانی و تعبیرات گوناگون امکان داشته است آن معنی و تعبیری انتخاب

شده که به خصوصیات و سبک نویسنده نزدیکتر بنظر میرسد. البته امکان این

هست که در ترجمه برخی کلمات یا تکه های مبهم و گنگ که جز به حدس و گمان

قابل تعبیر نبوده اند، خطاهایی رفته باشد. ولی بی شک چنین مواردی فراوان

نیست؛ چون وقت و حوصله ای که برای دیش از یکبار نوشتن این کتاب فراهم

نبوده، برای دیش از یک بار ترجمه و تصحیح آن، بکار گرفته است. با این حال

دو جمله از مطالب کتاب - از آنجا که بهیچ وجه و تیره معنای مناسبی برای آنها بدست

نیامد - در ترجمه فارسی بناچار حذف شده است:

صفحه ۹۰، سطر ۲۱، پیش از حروف سیاه

Father said Uncle Maury was too poor a classicist to risk the blind immortal boy in person he should have chosen Jason because Jason would have made only the same kind of blunder Uncle Maury himself would have made not one to get him a black eye .

و برای یافتن معنای این جملات ، و نیز رفع خطاهایی که احتمالاً در متن آن رفته است ، هر گونه مددی که از جانب خوانندگان برسد ، موجب سپاسگزاری خواهد بود .

منابعی که برای نوشتن این مقدمه مورد استفاده قرار گرفته :

Robert E. Spiller, 'The Cycle of American Literature. '
Morcus Cunliffe, 'The Literature of the United States. '

« دربارهٔ خشم و هیاهوی فاکنر ، از ح . رازی . جنگ هنر و ادب نو ، شماره دوم .

مترجم

خشم و هیاهو

هفته آوریل ۱۹۲۸

ازلای نرده و لایلای گل‌های ییچاییچ می‌توانستم زدن آنها را بینم داشتند بطرف جایی که پرچم قرار داشت یش می‌آمدند و من از کنار نرده راه میرفتم . لاستر Luster کنار درخت گل توی علفها را میگشت . آنها پرچم را بیرون آوردند و داشتند می‌زدند . بعد پرچم را زیر سر جایش گذاشتند و بطرف میز رفتند و او زد و آن یکی زد . بعد دنبالش را گرفتند و من از کنار نرده راه رفتم . لاستر از کنار درخت گل آمد و ما بکنار نرده رفتیم و آنها ایستادند و ما ایستادیم و من ازلای نرده نگاه کردم ، و لاستر میان علفها را میگشت .

دیگیر ، توپ جمع کن^۱، زد . آنها از چمنزار گذشتند و رفتند .

۱- Caddie ، این لیت که آنرا توپ جمع کن ترجمه کرده‌ایم یعنی کسی است که در بازی گلف توپها را جمع می‌کند و از لحاظ تلفظ مانند Cuddy است که در کتاب اسم دختر است و نویسنده از آوردن لفظ Caddie در اینجا قصد خاصی داشته است که در طی خواندن کتاب برای خواننده روشن خواهد شد . ۲۰۰ .

من بنرده چسبیدم و رفتنشان را تماشا کردم .

لاستر گفت «حالا نیگاش کن . خجالت نمیکنی ، سی و سه سالته . بعد از اینکه من اینهمه را تا شهر رفتم که اون کیلکو برات بخرم باز اینجوری میکنی . جلونوقتو بیگیر . نمیخواهی بامن کمک کنی این ربع دلاری رو پیدا کنیم - تا بلکی امشب بتونم برم نمایش . »

آنطرف چمنزار آنها داشتند آهسته میزدند . من از کنار نرده با آنجا که پرچم بود رفتم . پرچم بالای علفهای روشن و درختها باد میخورد . لاستر گفت « رادیفتم . اونجارو گشته ایم . دیگه هیچی توپ نیما . بیا بریم پائین سر نهر اون ربع دلاری رو تا کاکسیاها پیدااش نکردن^۱ پیدا کنیم . »

پرچم سرخ بود و روی چمنزار باد میخورد . بعد یک پرند درویش کج و راست میشد . لاستر پرت کرد . پرچم روی علف روشن و درختها باد میخورد . من خودم را بنرده گرفتم .

لاستر گفت « صداتو بر . اگه خودشون نخوان بیان من که نمیتونم مجبور شون کنم . میتونم . اگه ساکت نشی زن جون واست تولد نمیگیره . اگه نشی میدونی من چیکامیکنم . تمون اون کیلکو میخورم . اون شمعارم میخورم . تمون اون سی و سه تا شمعو میخورم . رادیفتم ، بریم پائین سر نهر . من باهاس ربع دلاریمو پیداکنم . کاش بتونیم یکی از اون توپارم پیدا کنیم . آهان ، اینپاشن ، یه خورده بالاتر از اونجا ، می بینی . »

۱- برای اینکه اختلافی بین ماضی نقلی و ماضی مطلق در نوشتن زبان مجاوره قائل شویم «نکرده اند» را باین صورت «نکرده» و «نکردند» را باین صورت «نکردن» می نویسیم . در مورد سایر افعال نیز به همین ترتیب عمل شده است . . م .

کنار نرده آمد و بادشش نشان داد . «می بینشون ، دیگه اینجا میان ،
را بیفت .»

از کنار نرده رفتیم و بنرده باغ ، آنجا که سایه هامان بودند رسیدیم .
سایه من روی نرده از سایه لاستر بلندتر بود . بآن قسمت شکسته
رسیدیم و تورقتیم .

لاستر گفت : «یه دقه صب کن . باز باون میخ گیر کردی . هیشوخ
نشده از این لابری توو باین میخ گیر نکنی .»

کدی مرا از میخ جدا کرد و تو رفتیم . کدی گفت دالی موری
Maury گفته نذاریم کسی ببینتمون . بهتره دولا بشیم . بنجی Benjy
دولادو . اینطوری . بین دولا شدیم و از باغ گذشتیم . بجائی رفتیم که گلها
وقتی بنا می خوردند خس خس میکردند . زمین سخت بود . آنجا که خوکها
خروپ راه انداخته بودند از نرده بالا رفتیم . کدی گفت ، گمونم
غصه میخورن . چون امروز یکیشونو کشتن . زمین سخت و غلبه و گره دار
بود .

کدی گفت ، دستانو بکن نو جیبت . و گرنه یخ میزنن . مگه میخوای
روز عید دستت یخ زده باشه .

ورش Versh گفت «بیرون خیلی سرده . نمیخوادبری بیرون .»
مادر گفت «باز چیه .»

ورش گفت «میخواد بره بیرون .»

دائی موری گفت «بذار بره .»

مادر گفت «خیلی سرده ، بهتره تو بمونه . دیگه بس کن بنجامین

Benjamin .»

دائی موری گفت «سرما کاریش نمیکنه .»

مادر گفت «او هوی بنجامین . اگه بچه خوبی نشی باید بری نومی
مطبخ .»

ورش گفت «تن جونم میگه امروز تقارین این ییاد تو مطبخ . میگه
باهاس به عالم یخت و بز بکنه .»

دائی موری گفت «کارولین Caroline بذار بره . ازغصه این خود-
تو ناخوش میکنی .»

مادر گفت «میدونم . این کفاره ایست که باید پس بدم . گاهی وقتا
بخودم میکم .»

دائی موری گفت «میدونم ، میدونم . تو باید خودتو قوی نگهداری ،
الانه برات به «تودی» درست میکنم .»

مادر گفت «اون حال مویشتر بهم میزنه . مگه نمی دونی حال مو
بهم میزنه .»

دائی موری گفت «حالت بهتر میشه . پسر خوب پیوشونش ، به
دقیقه بیرش بیرون .»

دائی موری بیرون رفت . ورش هم رفت .

مادر گفت «ماکت شو . میخوایم زودتر میریمت بیرون . تمیخوام که
تو ناخوش بشی .»

ورش کالشا و پالتویم را پوشاند و کلاهم را برداشت و بیرون رفتیم .
درناهار خوری دائی موری داشت بطری را توی قفسه سر جایش میگذاشت .

دائی موری گفت «پسریه نیماعتی تو نیارش . حالا توی حیاط
نگهش دار .»

ورش گفت چشم . ماهیچوخ نمیداریم از حیاط بره بیرون . «
بیرون زقیم ، خورشید سرد و روشن بود .
ورش گفت «کجا را افتاده‌ی . خیال نداری که بری شهر ، هان . «
از وسط جرق جرق برگها رد شدیم . در باغ سرد بود . ورش گفت
«بتره دساتو تو جیات بکنی . افتدباون در میگیشون که یخ بزفن .
بعد چیکا میکنی . چرا تو خونه منتظرشون نمیشی . «دستهای مرا در
جیبم کرد . صدای جرق جرق او را نوی برگها می شنیدم . بوی سرما را
می شنیدم . در باغ سرد بود .
«اینجا چندتا درخ گردو هس . آهای . از اون درخ پرو بالا ،
این سنجابه رونیکا بنجی . «
درباغ را هیچ حس نمی کردم ولی بوی سرمای روشن رامی شنیدم .
«بتره باز دساتو توجیات بکنی . «
کدی داشت راه می آمد بعد داشت میدوید و کیف مدرسه اش پشت
سرش تاب می خورد و بالاوپائین می پرید .
کدی گفت « سلام بنجی . «درباغ را باز کرد و آمد تو و دولا شد .
کدی بوی برگها را می داد . گفت « اومده‌ی منو ببینی . اومده‌ی کدی
رو ببینی . ورش چرا گذاشتی بذازه افتد دستاش یخ بکنه . «
ورش گفت « من گفتم دساتو بکنه تو جیباش . گرفته بود شون -
باون در . «
کدی همانطور که دستهای مرا می مالید گفت « اومده‌ی کدی رو ببینی .
چی شده . بکدی چی میخوای بگی . « کدی بوی درختها و بوی آنوقت‌های
را میداد که میگفت خواب هستیم .

لاستر گفت ، وانه چی قی میزنی . وختی سر نهر رسیدیم دو باره
 میخونی تموشاشون کنی . آهان به گل گلابتر کوژک^۱ واست پیدا کردم .
 گل را بمن داد . از لای نرد توی قطعه زمین رقتیم
 کدی گفت «چی شده . چی میخوای بکدی بگی . ورش ، خودشون
 فرستادش بیرون .»

ورش گفت «تو سن توخونده نیگرش دارن . انقد گریه کرد تا گناشتنش
 بیاد بیرون . اونوخ ید راس اومد اینجا و بناکرد از لای زرده نیگا
 کردن .»

کدی گفت «چیه ، خیال کردی وقتی من از مدرسه پیام عیده .
 آره ، همینو خیال کردی . عید پس فرداست . بابا نوئل بنجی . بابا نوئل .
 بیا بریم خونده گرم شیم .» دست مرا گرفت و از میان خس خس برگهای
 روشن دویدیم . از پلهها بالا دویدیم و از سرمای روشن سرمای تاریک
 رقتیم . دائی موری داشت بطری را سر جایش در قفسه میگذاشت . کدی
 را صدا کرد .

کدی گفت مورش میرش توکنار آتش . باورش برو . من یه دقیقه
 دیگه میام .»

ما بکنار آتش رقتیم . مادر گفت :

«سرد شد . ورش .»

ورش گفت «نه ، خانوم .»

مادر گفت «پالتو و کالتاشو در بیار . چند دفعه بیته بگم با کالتش

۱- گل گلابتر کوژک گل سفید یوقی شکل بزرگی است که ساقهای سبزی و

بدیو دارد و میگویند اگر گاو بخورد میترکد . - ۲

نیارش تو . «

ورش گفت «چشم خانوم .» گفت «یه دقه نکوم نخور .» گالشهایم
را بیرون آورد و دکمه کم را باز کرد . کدی گفت :

«صبر کن ورش . مادر اجازه نمیدین دوباره بره بیرون . من میخواوم
با خودم ببرمش .»

دائی موری گفت «بپتره . بذاریش اینجا باشد . امروز بقدر کافی
بیرون بوده .»

مادر گفت «فکر میکنم بهتر باشه دو تا یتون همینجا بمونین . دیلسی
Dilsny میگه هوا دازه سردتر میشه .»

کدی گفت «ا ، مادر .»

دائی موری گفت «چه حرفها . صبح تا حالا توی مدرسه بوده .
بهوای آزاد احتیاج داره . بدو بیرون کانداس Canbace .»
کدی گفت «مادر بذارش بیاد . خواهش میکنم . میدونی که گریه
میکنه .»

مادر گفت «پس چرا جلوش اسمشو آوردی . چرا اومدی اینجا .
اومدی یك بهانه ای بدستش بدی که دوباره .نو اذیت کنه . امروز بقدر
کافی بیرون بودی . فکر میکنم بپتره باشه همینجا بمونی باهش بازی
کنی .»

دائی موری گفت «کارولین بذار برن . یه کمی سرما اذیتشون نمیکنه .
یادت باشه تو باید خودتو قوی نگهداری .»

مادر گفت «میدونم . هیشکی نمیدونه من از عید چقدر وحشت دارم .
هیشکی نمیدونه . من از اون زنا نیستم که بتونم تحمل کنم . کاش بخاطر

جاسن Jisnn و بیچها هم شده قوی تر بودم . «
 دائی موری گفت «تو باید هرچی از دستت بر میاد بکنی و نذاری
 لو تا غصهات بدن . شما دوتا بدوین بیرون . اما دیگه زیاد بیرون نمونین .
 مادترن جوش میزنه . «
 کدی گفت «چشم . یا الله بنجی . دوباره میریم بیرون . « دکمه
 های پالتویم را بست و بطرف در رفتیم .
 مادر گفت «داری بچه رو بی کالتی بیرون میری . میخوای باخونه
 بر از مهمون مرضی کنی . «
 کدی گفت «بادم رفت . خیال کردم پاشه . «
 برگشتیم . مادر گفت «باید خودت فکر بکنی . « ورش گفت «هه هه
 تکوم فقور کالتهایم را پایم کرد . « بدوقتی میشه که من دیگه نیستم
 و تو باید فکر اینو بکنی . « ورش گفت حالا پاتو بتکوب زمین . « بنحامین
 یا اینجا مادر ویوس . «
 کدی مرا کنار صندلی مادر برد و مادر صورتم را در دستهایش گرفت
 و بعد مرا بخودش چسباند .
 گفت «طفلك بیچارم . « ولم کرد . «دخترکم توو ورش خوب ازش
 مواظبت کنین . «
 کدی گفت «چشم . « بیرون رفتیم . کدی گفت :
 «ورش ، تو نمیخواه دیبای . من بدهقه نگهش میدارم . «
 ورش ، گفت «خیله خب . واسه من تفریحی نداره توی این سرما
 پیام . « اورفت و ما در راهرو ایستادیم و کدی زانودو مرا بغل کرد و صورت
 سرد و روشنش را بهورتم چسباند . بوی درختها را میداد .

«کی میگه توبچه بیچارمای هستی . تو کدی توداری . مکه نه.»
لاستر گفت ، اون نق تفتو بیر . از خودت خجالت نمیکشی اینهمه
سر و صدا را میندازی ، از درشکه خانه که درشکه توش بود گنشتم یک
چرخ نو بدرشکه انداخته بودند .

دیلسی گفت «برو تو آروم بیشین تا مادرت یاد . مرا توی درشکه
هل داد . تی پی . T. P . افسار را نگهداشته بود . دیلسی گفت «پناه
بر خدا ، نمیدونم چی شده که جاسن به درشکه نونمیخوره . این یکی
به روزی زیربای شوماها خورد میشه . باون چرخانیکاکن .»
مادر درحالیکه تور صورتش را پائین می کشید بیرون آمد . چند تا
گل دستش بود .

گفت «روسکاس Roskass کجاست .»

دیلسی گفت «روسکاس امروز نمیتونه از جاش تکوم بخوره . تی پی
خوب بلنه بیره .»

مادر گفت «من میترسم . بنظر شما هابتونین هفتدای یک دفعه برای
من یک درشکه چی گیریارین . خدا میدونه این کار کوچکیه که ازتون
میخوام .»

دیلسی گفت «کلرولین خانوم . خودتون یتر ازمن میدونین که
بامفاصل روسکاس خیلی سخت تر از اونیه که بتونه بیشتر از اونچی که
مجبوره کلرکنه . حالا شومایا این سوار بیشین . تی پی یم میتونه بهمون خوبی
روسکاس بیردتون .»

مادر گفت «میترسم . با این بچه کوچولو»

دیلسی از پلهها بالا رفت و گفت «اینوبیش میکنی بچه کوچولو .»

بازوی مادر را گرفت «یه مرد به گندگی تی پی ، حالا اگه میرین
را بیقتین .»

مادر گفت «من میترسم .» از پله‌ها پائین آمدند و دیلسی بمادر کمک
کرد تا سوار شود .

مادر گفت «شاید این برای ما بهتر از هرچی باشه .»

دیلسی گفت «خجالت نمیکشین این حرفارو میزنین . نمیدونین
که یه کاکاسیای هیجده ساله نمیتونه کوئینی **Queenie** رورم بده . سن اون
و بنجی رو که روهم بذارین تازد بقدرسن کوئینی نمیشه . توام تی پی سر بسر
کوئینی نذر ، میشنقی ، اگه درشکرو جوری نبری که کارولین خانوم
خوش بیاد ، من روسکاس و مینذارم بچونت . اونقدهام دیگه درموند
نیس که تنونه از پس تو بریاد .»

تی پی گفت «چشم .»

مادر گفت «خوب میدونم که یه چیزی پیش میاد ، بس کن
بنجامین .»

دیلسی گفت «یه گل بدین دستش نیگردداره . همینو میخواد .» و
دستش را توی درشکه دراز کرد .

مادر گفت «نه ، نه . همه شونو پرپر میکنی .»

دیلسی گفت «حالا اونارو نیگرددارین من یکی از بیرون براش پیدا
میکنم ،» یك گل بمن داد و دستش رفت .

دیلسی گفت «حالا پیش از اینکه کوئین **Quentin** بیندتون
و مجبور بشین اونم بیرین را بیقتین .»

مادر گفت «اون کجاست ؟»

دیلسی گفت «پائین توخونه داره بالاستربازی میکنه . یا الله ، تی پی ،
درشکدرو همونطوری که روسکاس بهت گفت بیرش .»

تی پی گفت «چشم ، یالااهه کوئینی .»

مادرگفت «نذار کوتین -»

دیلسی گفت « پس چی من هستم .»

درشکه تلق وتلق میگرد وروی خیابان باغ بالا و پائین میپرید .

مادرگفت ، «میتروسم برم و کوتین و بذارم . بهتره نرم تی پی .» از در باغ
ردشدیم و دیگر درشکه صدا نمیداد . تی پی کوئینی را با شلاق زد .

مادرگفت «وای ، تی پی .»

تی پی گفت « باهاس راش بندازم . هوشیار نیگرش دارم تا وختی

که برگردیم بطویله .»

مادرگفت «دور بزن ، میتروسم برم و کوتین رو بذارم .»

تی پی گفت «اینجا همیشه دور زد .» بعد جاده پهن تر شد .

مادرگفت «اینجا نمیتونی دور بزنی .»

تی پی گفت «خیله خب .» شروع بدورزدن کردیم .

مادر بمن چسبید وگفت «وای ، تی پی .»

تی پی گفت «هر جور بشد که من باهاس دور بزنم ، هس کوئینی .»

ایستادیم .

مادرگفت «چپه مون میکنی .»

تی پی گفت «پس چیکامیخواین بکنین .»

مادرگفت «وقتی تومیخوای دور بزنی من میتروسم .»

تی پی گفت «برو بریم کوئینی .» راه افتادیم .

مادر گفت «میدونم که وقتی نیستم دیلسی به چیزی بر سر کوتین
میاره . باید زود برگردیم .»

تی پی گفت « ده بالا» . و کوئینی را باشلاق زد .

مادر بمن چسبید و گفت « وای ، تی پی . صدای پای کوئینی را
میشنیدم و شکلهای روشن و صاف و مرتب در دو طرف رد میشدند و سایه -
هایشان روی پشت کوئینی میافتاد . مثل لبه روشن چرخها میگذاشتند .
بعد آن شکلهایی که در یکطرف بودند کنار پاسگاه سفید بلندی که یک
سرباز در آن بود ایستادند ولی در طرف دیگر همانطور صاف و مرتب ،
کمی آهسته تر میگذاشتند .

جاسن گفت «چی میخوای . دستهایش را در جیبش کرده بود و یک
مداد پشت گوشش بود .

مادر گفت «ما میریم قبرستون .»

جاسن گفت «خیلی خوب . مگد من میخوام جلوتونو بگیرم . همداش
همین کارو باهام داشتی ، کد اینو بهم بگی .»
مادر گفت «من میدونم کد تونمای . اگه میومدی خیالم راحت تر
بود .»

جاسن گفت «خیالت از چی راحت بود . پدر و کوتین که نمیتونن
اذیت کنن .»

مادر دستمالش را زیر نور صورتش برد . جاسن گفت «بس کن مادر .
میخوای جیغ و داد اون خل لغتی رو وسط میدون بلند کنی . راه بیفت تی پی .»

تی پی گفت «هی ، کوئینی .»

مادر گفت « این کفاره ایست که باید پس بدم . اما منم بهمین

زودیه‌ها رفتنی‌ام ،

جاسن گفت «حالا نگاه کن .»

تی‌پی گفت «هه .» جاسن گفت :

«دائی موری پنجاه دلار بحسابت کشیده . چیکار میکنی .»

مادر گفت «چرا از من میپرسی . من چیزی ندارم بگم . من سعی

میکنم تو و دیلسی رو ناراحت نکنم . همین زودیه‌ها رفتنی‌ام . اونوقت تو .»

جاسن گفت «راه بیفت ، تی‌پی .»

تی‌پی گفت «برو بریم کوئینی .» شکلها براه افتادند . آنها که در

طرف دیگر بودند دوباره روشن وتند وصاف شروع کردند . مثل آنوقتها

که کدی میگوید داریم خواب میریم .

لاستر گفت تی‌پی کوچولو . خجالت نمیکشی . رفتیم توی طویله .

تمام آخورها باز بودند . لاستر گفت ، حالادیکه اسب خالدارنداری که سوارش

بشی . زمین خشک و سرد و خاکی بود . سقف داشت پالین میریخت . سوراخهای

اریب پر از زردی بودند واسه چی میخوای از اونور بری . میخوای یکی از

اون تو پاسر تو بکنه بیره

کدی گفت «دستا تو بکن توی جیبانتو گرنه یخ میزنن . مگه میخوای

روز عید دستات یخ زده باشه .»

کنار طویله رفتیم . گاو بزرگه و گاو کوچکه توی درایستاده بودندو

ما صدای سم کوبیدن پرینس Prince وفانسی Fancy و کوئینی راتوی

طویله می شنیدیم . کدی گفت «اگه انقدر سرد نبود سوارفانسی میشدیم .

اما امروز انقدر سرد که نمیشه خودمونو روی زمین نگهداریم .» بعد ،

نهر را میدیدیم که از کنارش دود بلند میشد . کدی گفت «خو کو اونجا

دارن میکشن. میتونیم برگردیم اونجا تماشا بشون کنیم. « از تپه پائین رقتیم. کدی گفت « میخوای کاغذ پیش تو باشه. میتونی نگهش داری. « کاغذ را از جیبش در آورد و در جیب من گذاشت. کدی گفت « این یه عیدیه. دائی موری میخواد خانم پاترسان Putterson و خوشحال کنه. باید یه جوری اینوبهش بدیم که هیشکی نبینه. حالا دستاتو خوب بکن توی جیبیت. « سر نهر رسیدیم.

کدی گفت « یخ بسته. نگاه کن. « روی آب را شکست و یک تکه از آن را جلوی صورت من نگه داشت. « یخ. یعنی اینکه هوا چقدر سوده. « بمن کمک کرد تا گذشتم و از تپه بالا رقتیم. « حتی بمادر و پدر هم همیشه بگیم. میدونی که من فکر میکنم هم مادرو پدرو خوشحال کنه هم آقای پاترسانرو، چون آقای پاترسان واسه تو یه کمی آب نبات فرستاد. یادت میآد اونوقت که پارسال تابستون آقای پاترسان برات آب نبات فرستاده بود. «

یک نرده بود. درخت موخشک بود، و باد تویش تعلق تعلق میکرد. کدی گفت « فقط نمی فهمم چرا دائی موری ورش و نفرستاد. ورش که نیگه. « خانم پاترسان داشت از پنجره به بیرون نگاه میکرد. کدی گفت « تو همینجا بمون. حالا همین جا صبر کن. من به دقیقه دیگه برمیگردم. کاغذوبده من: « کاغذ را از جیب من بیرون آورد. « دستاتو بکن توجیبیت. « با کاغذ که در دستش بود از نرده بالا رفت و از میان جرقه جرقه گلپای قهوه ای گذشت. خانم پاترسان دم در آمد و آنرا باز کرد و آنجا ایستاد.

آقای پاترسان داشت میان گل‌های سبز هیزم خورد میکرد. از هیزم شکستن دست کشید و بمن نگاه کرد. خانم پاترسان از آنطرف باغ بدو آمد. وقتی من چشهای او را دیدم بگریه افتادم. خانم پاترسان گفت، ابله‌بیش گفتم که ترا هیچوقت تنها اینجا نمرسه. بده بمن. زود باش. آقای پاترسان نند، با بیل آمد. خانم پاترسان روی، نرده خم شد و دستش را دراز کرد. سعی می‌کرد که از نرده بالا بیاید. گفت، بدشش بمن. بدشش بمن. آقای پاترسان از نرده بالا آمد و کاغذ را گرفت. لباس خانم پاترسان بنرزه گیر کرده بود. من دوباره چشهایش را دیدم و از تپه پائین دویدم.

لاستر گفت «اونجا بجز خونه چیز دیگه‌ای نیس. میریم سر نهر.» سر نهر داشتند لباس می‌شستند. یکیشان داشت آواز می‌خواند. من بوی لباسها را که آویزان کرده بودند و بوی دودی را که از آنطرف نهر بلند میشد می‌شنیدم.

لاستر گفت «تو همین پائین بمون، هیچ‌کاری اون بالا نداری. اون آدم حتماً میزننت.»

«چیکا میخواد بکنه.»

لاستر گفت «خودشم نمونده چیکا میخواد بکنه. فکر میکنه دلش میخواد بره اون بالا که دارن توپ میزنن. اینجا بیشین با اون گلت بازی کن. اگه حتماً باهاس بد به چیزی نیگاکنی باون بچه‌ها نیگاکن کمدارن توی نهر بازی میکنن. چطور بده که تو نمونی مث آدم رفتار کنی.» من کنار نهر، آنجا که داشتند رخت می‌شستند و دود آبی بلند میشد، نشستم.

لاستر گفت «شوماها اینجا خبری از یه ربع دلاری نداری.»

«دکوم ربع دلاری.»

لاستر گفت «اونیکه امروز صب اینجا توی جیبم بود . به جایی
گمش کردم . از این سولاخ توی جیبم افتاد. اگه پیداش نکنم امشب نمتونم
برم نمایش .»

« پسر تو از کجا یه ربع دلاری پیدا کردی . وختی سفید پوسا
چشون نباشه از جیبشون کش میری .»

لاستر گفت «از اونجایی که میدن گرفتم. اونجایی که این ازش اومده
به عالمه دیگه هس . فقط من باهاس این یکی رو پیداکنم . شوهاها
پیداش کرده بن .»

« من توفخ هیچ ربع دلاری نیسم . من باهاس بکار خودم برسم.»

لاستر گفت «یا اینجا کمک کن دنبالش بگردیم .»

«این که اقدام بد ربع دلاری بیسینه نمیشناسه.»

لاستر گفت «باشه . میتونه که کمک کنه بگردیم . شوهاها همه

امشب میرین نمایش .»

«هیچ حرف نمایشو بمن نزن . وختی من از سر این طشت پاشم

انقد خستم که نمتونم از جام نکوم بخوزم .»

لاستر گفت «شرط می بندم که اونجا باشی . شرط می بندم دیشبم اونجا

بودی . شرط می بندم وختی پرده رو کنار بزنی همه تون اونجا باشین.»

«منم که نرم تازه اونقد که باهاس کاکاسیا اونجاهس . دیشبم بود.»

«گمون میکنم پول کاکاسیاها هم بهمون خوبی پول سفیدا باشه.»

«سفید پوسا بکاکاسیاها پول میدن چون میدونن که اول از همه ید

مرد سفید پوست باید دسته میاد و تمام اون پولارو پس می گیره تا کاکاسیاها

بتونن دوباره کلرکنن که کمی پول گیر بیارن .»

« این که اگهام یه ربع دلاری بیینه نمیشناسد. میشناسه. »
 لاستر گفت « باشه. میتونه که کمک کنه بگردیم. شوهاها همه امشب
 میرین نمایش. »

« هیچ حرف نمایشو بمن تزن. وختی من از سر این طشت باشم
 اتمد خسته‌م که نمتونم از جام تکوم بخورم. »
 لاستر گفت « شرط می بندم که اونجا باشی. شرط می بندم دیشبم
 اونجا بودی. شرط می بندم وختی پردرو کنار بززن همه تون اونجا
 باشین. »

« منم که نرم تازه اونقد که باهاش کاکاسیا اونجاهس. دیشبم بود. »
 « گمون میکنم پول کاکاسیاهام بهمون خوبی پول سفید باشه. »
 « سفید پوسا بکا کاسیایا پول میدن چون میدونن که اول از همه
 بمررد سفید پوست با یه دسته میاد و تمام اون پولارو پس میگیره تا کاکا -
 سیایا بتونن دوباره کلر کنن که کمی پول گیر یارن. »
 « هیشکی وادارت نکرده بری باون نمایش. »
 « هنوز نه. گمونم هنوز فکرشونکردهم. »
 « چه دشمنی با سفید پوسا داری. »

« هیچ دشمنی باهاشون ندارم. من کار خودمو میکنم اونارم
 میدارم کار خودشونو بکنن. هیچ تونخ اون نمایشم نیسم. »
 « یه یاروئی تونمایش هس که باره بد آهنگی میزند. مث بانجو
 باهاش آهنگ میزنه. »

لاستر گفت « تودیشب رقتی. من امشب میرم. فقط اگه سردریارم
 که اون ربع دلاری رو کجا گم کردم. »

«گمونم میخوای اینم باخودت ییری.»
 لاستر گفت «چی، خیال میکنی وختی عربده شو سر میده کسی
 میتونه منو پیش این پیدا کند.»
 «وختی عربده شو سر میده تو چیکا میکنی.»
 «ککش میزنم.» روی زمین نشست و پاچه های لباس کارش را
 با لارد. آنها رفتند توی نهر بازی کردند.
 لاستر گفت «شوماها هنوز یه توپ پیدا نکردین.»
 «خیلی گنده گوزی میکنی. بتره نذاری مادر بزرگت بفهمه که داری
 اینجوزی صحبت میکنی.»
 لاستر توی نهر رفت، همانجائیکه آنها داشتند بازی میکردند.
 کنار نهر را توی آب گشت.
 لاستر گفت «امروز صب وختی این پائین بودیم توجیم بود.»
 «از کجا افتادگم شد.»
 لاستر گفت «راست از این سولاخ ته جیم.» توی نهر را گشتند.
 بعد همدشان تند دست کشیدند و توی آب ایستادند. بعد آب بهم پاشیدند
 و توی نهر دعا کردند. لاستر گبرش آورد و آنها توی آب چندک زدند
 و از پشت بته ها بیالای تپ نگاه کردند.
 لاستر گفت «کجان.»
 «هنوز پیدا شون نیس.»
 لاستر آنها توی جیبش گذاشت. آنها از تپه پائین آمدند.
 «یه توپ اوهد پائین اینجا.»
 «باید توی آب باشه. هیچکدوم از شما بیچه ها ندیدینش یا صدا شو

نشیدین .

لاستر گفت «هیچی نشنیدیم بیاد اینجا . شنیدیم به چیزی خورد
 باون درخ . نمودنیم کدوم ور رفت .
 آنها توی نهر را نگاه کردند .
 «عه ، کنار نهر و نگاه کن ، اومد پائین همینجا . من دیدمش .
 کنار نهر را نگاه کردند . بعد برگشتند از تپه بالا رفتند .
 پسره گفت «توپو تو پیدا کردی .
 لاستر گفت «میخوام چیکارش کنم . من توپی ندیدم .
 پسر رفت توی آب . همانطور رفت . برگشت و دوباره به لاستر نگاه
 کرد . همانطور تا پائین رفت .
 مرد از بالای تپه گفت «توپ جمع کن . پسر از آب بیرون آمد و
 از تپه بالا رفت .

لاستر گفت «حالا نیگاش کن ها . ساکت باش دیگه .

« باز واسه چی نق میزنه .

لاستر گفت «خدا میدونه . همینجوری شروع کرد . از صبح تا حالا
 کلش همین بوده . گمونم واسه اینکه تولدشه .
 «چن سالشه .

لاستر گفت «سی و سه ، امروز میشه سی و سه تا .

«میخوای بگی سی ساله سه سالشه .

لاستر گفت «من از روحرفای فن چون میگویم . خودم نمودنم . خلاصه
 امشب سی و سه تا شمع رو کیک میداریم . کیکشم کوچیکه . بزحمت
 نیگارشون میداره . ساکت شو . برگرد بیا اینجا .» آمد بازوی مرا گرفت

وگفت «پیرخل ، دلت میخواد کتکت بزوم .»

«شرط میندم که میز نیش .»

لاسترگفت «پیشتر از اینم زدهمش . دیگه ساکت شو . منگه بهت
نگفتم که نمیشد بری اون بالا . باید دونه از اون توپاکله توحسابی میکنی
میرن .» مرا پس کشید «یشین .» من نشستم و او کفشهایم را درآورد و
شلوارم را بالا زد . «حالا برو توی اون آب بازی کن . ببین میتونی دیگه
نقونق نکنی .»

من ساکت شدم و توی آب رفتم . روسکاس آمد و گفت بیاین شوم
بخورین و کدی گفت ،

هنوز وقت شام نشده . من نمیرم .

کدی خیس بود . ما داشتیم توی نهر بازی میکردیم و کدی توی
آب چندک زد و لباسش خیس شد و ورش گفت ،
«مامانت واسه اینکه لباس تو خیس کرده ی کتکت میزنه .»
کدی گفت «هیچ همچی کاری نمیکند .»
کوتین گفت «از کجا میدونی .»
کدی گفت «خوبم میدونم . تو از کجا میدونی .»
کوتین گفت «خودش گفته که میکنه . تازه من از تو بزرگترم .»
کدی گفت «من هفت سالمه . کمونم انقدر دیگه میدونم .»
کوتین گفت «من بیشتر از هفت سالمه . من مدرسه میرم . مگه
نیست ، ورش .»

کدی گفت «سال دیگه که بیاد منم مدرسه میرم . مگه نمیرم ورش .»
ورش گفت «میدونی که وقتی لباس تو خیس کنی مامانت کتکت
میزنه .»

کدی گفت «خیس نیست .» توی آب ایستاد و به لباسش نگاه کرد.
گفت «درش میارم اونوقت خشک میشه .»

کوئتین گفت «شرط می بندم که در نمیاری .»

کدی گفت «شرط می بندم که در میارم .»

کوئتین گفت «شرط می بندم که بهتر باشد در نیاری .»

کدی پیش من وورش آمد و پشتش را بپاکرد .

گفت «ورش دگمه هاشو وازکن .»

کوئتین گفت «وازنکن وورش .»

ورش گفت «لباس من که نیس .»

کدی گفت «ورش وازش کن . وگرنه به دیلسی میکم دیروز چکار

کردی .» آنوقت وورش باز کرد .

کوئتین گفت «توقف لباستو دریار .» کدی لباسش را در آورد و

کنار نهر انداخت . آنوقت هیچ چیز جز کرسی و تنگه تنش نبود و کوئتین

با کف دستش به پشت او زد و او لغزید و توی آب افتاد . وقتی بلند شد بنا کرد

بکوئتین آب پاشیدن ، و کوئتین هم بنا کرد یکدی آب پاشیدن . کمی آب

بمن وورش پاشیدمشد وورش مرا بلند کرد کنار نهر گذاشت . گفت که چغلی

کدی و کوئتین را میکند و آنوقت کوئتین و کدی بنا کردند آب پاشیدن

روی وورش . وورش رفت پشت يك بته .

ورش گفت چغلی همه تونو به من جون میکنم .»

کوئتین آمد بالا کنار نهر و خواست وورش را بگیرد ولی وورش فرار

کرد و کوئتین نتوانست . وقتی کوئتین برگشت وورش ایستاد و دادزد «میرم

میکم» . کدی پیش گفت «اگه نری بگی میداریم برگردی» آنوقت وورش

گفت «خب نمیکم» و آنها گذاشتند بر گردد .
 کوتین گفت «حالا راحت شدی. خب حالا هر دو کک میخوریم.»
 کدی گفت «من عین خیالم نیستم. فرار میکنم میرم.»
 کوتین گفت «آره فرار میکنی.»
 کدی گفت «فرار میکنم میرم دیگر هم بر نمیگردم.» من گریه را
 سردادم. کدی برگشت و گفت «هیس.» آنوقت من ساکت شدم. بعد آنها
 توی نهر بازی کردند. جاسن هم داشت بازی میکرد. تنهایی پائین نهر
 بود و رش از پشت بته آمد و مرا بلند کرد و دوباره توی آب گذاشت. تمام
 پشت کدی خیس و کلی بود و من گریه را سردادم و او آمد و توی آب
 چند کوزد.

گفت «ساکت باش. دیگه فرار نمیکنم.» آنوقت من ساکت شدم.
 کدی بوی درختهای باران خورده را میداد.
 لاسر گفت: «چته نموتونی اون تاله تویری و مت آدم تو نهر بازی کنی.
 چرا منزل نمیریش مگه بهت گفتن نیاریش بیرون.»
 لاسر گفت: «هنوز خیال میکنه این چمنزار مال اوناس. هیشکی
 هیچ جور نمونه از توی خونه اینجارو ببینه.»
 ماله میتونیم. مردهم نمیخوان به به خل نیگاکنن. هیچ شکوم نداده.
 روسکاس آمد و گفت «یاین شوم بخورین و کدی گفت هنوز وقت شام
 نشده.»

روسکاس گفت «چرا شده. دیلسی میگه همه تون یاین خونه. ورش.
 ورشون دار یار.» و از تپه، آتجا که گاو ماغ میکشید بالا رفت.
 کوتین گفت «شاید وقتی بخونه رسیدیم خشک شده باشیم.»
 کدی گفت «همهش تقصیر تو بود. خدا کنه کک بخوریم.» لباسش

را تنش کرد وورش دکمه‌های آنرا بست .
 وورش گفت «نمی‌فهمن خیش شدین . اینجوری معلوم نیس . مگه
 اینکده من وجاسن بگیم .»
 کدی گفت «جاسن تو میگی .»
 جاسن گفت «مال کدوم یکی رو .»
 کوتین گفت «نمیگد ، میگی جاسن .»
 کدی گفت «بخدا میگه . بد بی بی جون میگه .»
 کوتین گفت «ندیتونده بهش بگه بی بی جون مر یغده . اگه یواش بریم
 انقدر تاریک میشه که نمی‌بینن .»
 کدی گفت «واسه من فرقی نداره بینن یانده . من خودم میگم .
 وورش تو اونو از تپه بیر بالا .»
 کوتین گفت «جاسن نمیگه . جاسن اون تیر و کمونی رو که واسه
 درست کردم یادت میاد .»
 جاسن گفت «حالا شیکسه .»
 کدی گفت «بذار بگد . من عین خیالم نیست . وورش موزی رو از
 تپه بیر بالا .» وورش چندک زد و من پشتش پریدم .
 لاستر گفت ، امشب همه تونو تونمایش ببینم . بیا اینجا . باهاس اون
 ربعی رو پیدا کنیم .
 کوتین گفت «اگه یواش بریم وقتی اونجا میرسیم عوا تاریکه .»
 کدی گفت «من یواش نمیروم .» از تپه بالا رفتم ولی کوتین نیامد .
 وقتی با آنجائی رسیدیم که بوی خوکهارا می‌شنیدیم کوتین آن پائین سر
 نهر بود . خوکها در آخور گوشه‌ای خرخر و فس و فس راه انداخته بودند .

جاسن دست در جیب، پشت ما آمد. روسکاس در طویله داشت. گاو را امیدوشید.
گاوها جست و خیزکنان از در طویله بیرون آمدند.

تی پی گفت «یا الله. دوباره جیغ بزن. من خودمم جیغ میزنم.
وای.» کوتین دوباره تی پی را بالگنزد. اوتی پی را بالگد توی آخوری
انداخت که خوکها داشتند میخوردند. و تی پی همانجا دراز کشید و
گفت «بی پیر. اما حسابی منوزد. دیدی چطو اون سفید پوسته منو بالگد
زد. وای.»

من گریه نمی کردم، ولی نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم.
گریه نمی کردم اما زمین آرام نبود، و بعد داشتم گریه می کردم. زمین
اریب بالا میرفت و گاوها از تپه بالا میدویدند. تی پی سعی کرد بلند شود
و دوباره زمین خورد و گاوها از تپه پائین دویدند. کوتین بازوی مرا
گرفت و بطرف طویله رفتیم. بعد طویله آنجا نبود و ما مجبور شدیم صبر
کنیم تا برگردد. من برگشتنش را ندیدم. از پشت ما آمد و کوتین مرا
در آخوری که گاوها میخوردند زمین گذاشت. من بآن چسبیدم. آن
هم داشت در میرفت، و من بهش چسبیدم. گاوها دوباره از تپه پائین دویدند.
از جلوی در. نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم. کوتین و تی پی از تپه
بالا آمدند، داشتند دعوا میکردند. تی پی داشت از تپه پائین میافتاد و
کوتین او را از تپه بالا کشید. کوتین تی پی را زد. من نمیتوانستم جلوی
خودم را بگیرم.

کوتین گفت «پاشو وایسا. همینجا بمون. تا من برنگشتم نرو.»

تی پی گفت «من و بنجی بر میگردیم عروسی. ووی.»

کوتین دوباره تی پی را زد. بعد بنا کرد تی پی را بدیوار کوبیدن.

تی‌پی داشت می‌خندید . هر دفعه که کوتین تی‌پی را بدیوار میکوبید او سعی میکرد بگوید وای . اما از زور خنده نمیتوانست . من گریه‌ها ول کردم ، ولی نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم . تی‌پی روی من افتاد و در طولید رفت . از تپه پائین رفت و تی‌پی داشت با خودش می‌چنکید و دوباره زمین خورد . هنوز داشت می‌خندید و من نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم و خواستم که بلندشوم ولی افتادم و نتوانستم جلوی خودم را بگیرم . ورش گفت ، «حالا دیگه افتد که باهاش گریه کردی . دیگه بس کن ، عرعر تو بر .»

تی‌پی هنوز داشت می‌خندید . روی در ول شد و خندید . گفت «ووپی . من و بنجی بر میگرددیم عروسی . با اسپریلو ،»
 ورش گفت «هیس ، از کجا پیداش کردی .»
 تی‌پی گفت «از توی سرداب . وویی .»
 ورش گفت «ساکت باش . کجای سرداب .»
 تی‌پی گفت «هر جاش .» کمی دیگر خندید . «بیشتر از صد تا بطری مونده . بیشتر از یک کرور . بیا کاکاسیا ، میخوام جینگ بکشم .»
 کوتین گفت «بنجی رو بلند کن .»
 ورش بلندم کرد .
 کوتین گفت «بنجی اینو سربکش .» شیشه داغ بود . کوتین گفت «دیگه ساکت باش . سربکش .»
 تی‌پی گفت «اسپریلو ، آقا کوتین بذرا من سربکشم .»

۱ - ساسپریلو *Sassprilluh* که در اصل سارساپاریلا *Sarsaparilla*

است نوعی نوشابه غیرالکلی لیموناد ماقد است . م .

ورش گفت «تو در دهن تو بنذار . آفا کوتین حساب تو میزنه .»

کوتین گفت «نگرش دار ورش .»

آنها مرا نگهداشتند . روی چانه و پیراهنم داغ بود . کوتین گفت
 «سربکش .» سر مرا نگهداشتند . تویم داغ بود و دوباره شروع کردم .
 حالا دیگر گریه بود و يك چیزی داشت نومی من اتفاق میافتاد و بیشتر
 گریه کردم و آنها مرا نگهداشتند تا وقتی که دیگر چیزی اتفاق نیفتاد .
 آنوقت ساکت شدم . هنوز داشت میچرخید و بعد شکلهای شروع شدند .
 «ورش در کاهدوتو واکن .» آهسته میرفتند . «کیسه های خالی رو روی
 زمین پهن کن .» تندتر ، تقریباً بیمان تندی که باید ، میرفتند . «حالا
 پاهاشو بلندکن .» همانطور نرم و روشن میرفتند . صدای خنده نومی را
 میشنیدم . با آنها از تپه روشن بالا رفتم .

ورش قله تپه مرا پالین گذاشت . برگشت پائین تپه نگاه کرد و صدا
 زده کوتین ، یا اینجا .» کوتین هنوز کنار نهر ایستاده بود . داشت کنار
 نهر نومی سایدها پرت میکرد .

کدی گفت «بنذار اکبیری همونجا بمونه .» دست مرا گرفت و برآه
 افتادیم و از جلوی طویلندوازد در باغ رد شدیم . روی آجرهای خیابان باغ يك
 قورباغه بود ، توسط آن چنیک زده بود . کدی لگش کرد و مرا کشید و برد .
 گفت «یا ، موری .» قورباغه تا وقتی جاسن بانوک پابهش زد همانجا
 چنیک زده بود .

ورش گفت «روی تن آدم زیگیل در میاره .» قورباغه جست زد

و رفت .

کدی گفت «راه بیفت موری .»

ورش گفت «امشب مهمون دارن .»

کدی گفت «از کجا میدونی .»

ورش گفت «بین جغد چراغ روشنه : تو تمام اطلاقا چراغ

روشنه .»

کدی گفت «گمونم اگه بخوایم میتونیم وقتی مهمون نداریم هم تمام

چراغارو روشن کنیم .»

ورش گفت «شرط می بندم مهمون اومده . شوماها بهتره برین ازدر

پشتی تندبرین بالا .»

کدی گفت «من عین خیالم نیست . راست میرم توهمون اطلاقا که

اوناهتن .»

ورش گفت «شرط می بندم که اگه بری بابات ککت بزنه .»

کدی گفت «عین خیالم نیست . راست میرم تو. راست میرم توی اطاق

غذاخوری و شام میخورم .»

ورش گفت «کجا می شینی .»

کدی گفت «روی صندلی بی بی جون می شینم . اون تو رختخواب

غذا میخوره .»

جاسن گفت «من گشمنه .» از کنار ما گذشت و از خیابان باغ

بالا دوید . دستهایش را توی جیبهایش کرده بود و زمین خورد . ورش رفت

بلندش کرد .

ورش گفت «اگه اون دستاتو از جیب دریاری میتونی سرپات واسی .»

انقد چاقی که نمیتونی بموقع دستاتو دریاری تا خودتو نگهداری .»

پدر بای پلههای آشپزخانه ایستاده بود .

گفت «کوتین کجاست؟»

ورش گفت «هینجا ، داره میاد.» کوتین آهسته میآمد. پیراهنش
یک تکه سفید چرک بود.

پدرگفت «اوه.» از بالای پلهها نور رویش میفتاد.

جاسن گفت «کدی و کوتین بد همدیگه آب باشیدن.»

ما منتظر شدیم.

پدرگفت «راستی.» کوتین آمد و پدرگفت «امشب میتونین شامو

توی مطبخ بخورین.» مکث کرد و مرا بغل کرد. نور از پلهها پائین میآمد

و زوی من هم می افتاد و من میتوانستم بباین ، بکدی و جاسن و کوتین و

ورش نگاه کنم. پدر بطرف پلهها چرخید. گفت «ولی باید ساکت باشین.»

کدی گفت «پدر چرا باید ساکت باشیم. مگه مهمون داریم.»

پدرگفت «بله.»

ورش گفت «بهت گفتم که مهمونه.»

کدی گفت «تو نگفتی. من گفتم مهمون داریم. من گفتم.»

پدرگفت «ساکت.» آنها ساکت شدند و پدر در را باز کرد و از ایوان

پشتی گذشتیم و توی مطبخ رفتیم. دیلیسی آنجا بود و پدر مرا توی صندلی

گذاشت و پیش بندهم را بست و صندلی را هل داد و میز که شام رویش بود

چسباند. شام داشت بخار می کرد.

پدرگفت «حالا حرف دیلیسی رو گوش کنین. دیلیسی نذار زیاد

سرو صدا کنین.»

دیلیسی زگفت «چشم آقا.» پدررفت.

پشت سر ما گفت «یادتون باشد حرف دیلیسی رو گوش بدین.» من

صورتم را زوی آنجائی که شام بود ختم کردم . بخارش توی صورتم زد .

کدی گفت پدر ، بذارین امشب حرف منو گوش بدن .»

جاسن گفت «من نمیدم . من بحرف دیلسی گوش میدم .»

کدی گفت «اگه پدر بگه مجبوری گوش بدی ، پدر بذار بحرف من

گوش بدن .»

جاسن گفت «من نمیدم . من بحرف تو گوش نمیدم .»

پدر گفت «ساکت . پس همدتون حرف کدی رو گوش بدین . دیلسی ،

وقتی شامشو خوردن . از پلدهای پستی بیار شون بالا .»

دیلسی گفت «چشم آقا .»

کدی گفت «خب ، حالا کمونم حرف منو گوش میدین .»

دیلسی گفت «حالا همدتون ساکت بشین امشب باهاس صدانکنین .»

کدی یواش گفت «چرا باید امشب ساکت باشیم .»

دیلسی گفت «کلریت نباشد . وختش کمشد خودت میفهمی .» کاسدمرا

آورد . بخار از رویش بلند میشد و صورتم را غلغلک میداد . دیلسی گفت

«یا اینجا ، ورش .»

کدی گفت «وقتش کیه ، دیلسی .»

کوتین گفت «بیشنبه . توهیچ خیرنداری .»

دیلسی گفت «هیس . مگه آقا جاسن نکفت که همه تون ساکت

باشین . حالا شومتونو بخورین ، بیا اینجا ورش . قاشقو وردار .» دست

ورش با قاشق توی کاسد رفت . قاشق بطرف دهن من بالا آمد . بخار توی

دهنم را غلغلک داد . بعد دست از خوردن کشیدیم و ییکدیگر نگاه کردیم

و ساکت بودیم . وبعد دوباره آنها شنیدیم و من گریه را سردادم .

کدی گفت «چی بود.» دستش را روی دست من گذاشت.
 کوتین گفت «مادر بود.» قاشق بالا آمد و من خوردم. بعد دوباره
 گریه کردم.
 کدی گفت «هیس.» ولی من ساکت نشدم و او آمد دستهایش را دور
 کمرم انداخت. دیلسی رفت و هر دو تا در را بست. و بعد دیگر آنرا
 نشنیدیم.
 کدی گفت «دیگه ساکت باش.» ساکت شدم و خوردم. کوتین
 نمیخورد ولی جاسن میخورد.
 کوتین گفت «مادر بود.» بلند شد.
 دیلسی گفت «سرجات بیشین. مهمون دارن، اونوخت تو با اون
 لباسای گلیت. کدی توهم بیشین شومتونمون کن.»
 کوتین گفت «داشت گریه میکرد.»
 کدی گفت «یکی داشت آواز میخوند. مگه نبود دیلسی.»
 دیلسی گفت «حالا همونطوریکه آقا جاسن بهتون گفت شومتون
 بخورین. وختش که شد خودتون میفهمین.» کدی بصدایش برگشت.
 گفت «بهتون گفتم که مهمونید.»
 ورش گفت «این همدشو خورد.»
 دیلسی گفت «کاسه شویبار اینجا.» کاسه رفت.
 کدی گفت «دیلسی کوتین شامشو نمیخوره. مگه نباید حرف منو
 گوش کنه.»
 دیلسی گفت «شومتون بخور. کوتین. همه تون باهاس شومتونونمون
 کنین و از مطبخ من برین بیرون.»

کوئین گفت «من دیگه شام نمیخورم.»

کدی گفت «اگه من بهت بگم باید بخوری، باید بخوری، مگه نباید بخوره دیلسی.»

کاسه توی صورتم بخار میکرد و دست ورش فاشق را در کاسه فرو میبرد و بخار توی دهنم را غلغلک میداد.

کوئین گفت «من دیگه نمیخوام. چطور وقتی بی بی جون ناخوشه میشه مهمونی داشته باشن.»

کدی گفت «مهمونی رو پائین دارن. بی بی جونم میتونه بیاد سر پلهها تماشاکنه. این کلایه که منم وقتی لباس خوابموتنم کردم میکنم.»

کوئین گفت «مادر داشت گریه میکرد. مگه نه دیلسی.»

دیلسی گفت «پسر انقد منو اذیت نکن. من باهاس تا شوهاها شومند نو خوردین تمون شد واسه این همه آدم شوم درس کنم.»

کمی بعد حتی جاسن هم دست از خوردن کشید و گزیده را سزداد.

دیلسی گفت «حالا نوبت توشه.»

کدی گفت «از وقتی بی بی جون ناخوش شده و این نمیتونه پهلوش بخوابه مرتب کارش همینه. بی بی کوچولو.»

جاسن گفت «چغلیتو میکنم.»

داشت گزیده میکرد. کدی گفت «حالا که کرده ی، دیگه چیزی نیست که بگی.»

دیلسی گفت «همه نون باهاس برین بخواین.» آمد و مرا برداشت و پائین گذاشت و صورت و دستهایم را بایک پارچه گرم پاک کرد. «ورش، میتونی آروم از پله های پشتی پیریشون بالا. جاسن توام اون گزیده

نویر . «

کدی گفت « حالا واسه خوابیدن خیلی زوده . هیچوقت واجب نیست باین زودی بریم بخوابیم . »

دیلسی گفت « امشب واجبه برین . بابات گفت که تا شومتونو نمون کردین بیاین بالا . خودت شنیدی کد گفت . »

کدی گفت « گفت بحرف من گوش کنین . »

جاسن گفت « من بحرف تو گوش نمیدم . »

کدی گفت « باید بدی . حالا راه یفت . باید هر کلری من میگم بکنی . »

دیلسی گفت « ورش ساکت نیگوشون دار . همه تون ساکت میمونین

ها ، نیس . »

کدی گفت « واسه چی امشب باید ساکت باشیم . »

دیلسی گفت « مامان حالش خوب نیس . حالا همه تون با ورش برین . »

کوتین گفت « بهت گفتم که مادر داشت گریه میکرد . » ورش مرا

بلند کرد و دری را که بایوان پشتی میرفت باز کرد . بیرون رفتیم و ورش

در را بست . بوی ورش را میشنیدم و او را حس میکردم . « حالا همه تون

ساکت باشین . حالا بالا نمیریم . آقا جاسن گفت که همه تون ید راست

بیاین بالا . گفت که حرف منو گوش بدین . من حرف تو رو گوش نمیدم .

اما اون گفت که همه گوش بدن ، مگه نگفت ، کوتین . « سرورش را

حس میکردم . صدای خودمان رامی شنیدم . « مگه نگفت ، ورش . بعله ،

درسه . خب من میگم به کمی بریم بیرون . راه یفتین . » ورش در را

باز کرد و بیرون رفتیم .

از پلهها پائین رفتیم .

کدی گفت « بنظرم بهتر باشه بریم خونه ورش ، تا ساکت باشیم . »
 ورش مرا زمین گذاشت و کدی دستم را گرفت و از خیابان باغ پائین رفتیم .
 کدی گفت « رادیا ، قورباغه ره رفته . الان دیگه جست زده رفته
 توی باغ . شاید یکی دیگه بینیم . » روسکاس با سطلهای شیر آمد ورد شد .
 کوتین با ما نیامد . روی پله های مطبخ نشسته بود . بخانه ورش رفتیم .
 من دوست داشتم که خانه ورش را ببینم . آنجا يك آتش بود و تی پی
 پیرهنش را روی شلوارش انداخته بود و جلوی آن چندك زده بود و سیخش
 میزد تا شعله اش بلند شود .

بعد من بیدار شدم و تی پی لباس تنم کرد و بمطبخ رفتیم و غذا خوردیم .
 دیلسی داشت آواز میخواند و من گریه را سردادم و اوساکت شد .
 دیلسی گفت « حالا از خونه برش بیرون نگرش دار . »
 تی پی گفت « از اون طرف همیشه بریم . »
 توی نهر بازی کردیم .

تی پی گفت « اون طرف تر همیشه بریم . مگه نمونی فن چون میگه
 همیشه . »

دیلسی توی مطبخ داشت آواز میخواند و من گریه را سردادم .
 تی پی گفت « ساکت ، رایفت . بیا بریم توی طویله . »
 روسکاس داشت توی طویله شیر میدوشید بایکدمت شیر میدوشید
 و غرغری میکرد . چندتا پرنده روی در طویله نشسته بودند و او را می پائیدند .
 یکیشان پایین آمد و با گاوها خورد . همانوقت که تی پی به « کوئینی » و
 « پرینس » غذا میداد من شیر دوشیدن روسکاس را تماشا کردم . گوساله
 توی طویله خوکها بود . پوزه اش را بسیم میکشید و نعره میکشید .

روسکاس گفت «تی بی»، تی بی توی طوبله گفت «بلد»، فانی سرش را بالای در نگهداشت چون تی بی هنوز بیش غذا نداد بود. روسکاس گفت «کلر تو نمون کن. باهاس شیرم بدوشی. من دیگه نمونم بادهاس راسم کارکنم.»

تی بی آمد و شیر دوشید.

تی بی گفت «چرا دکتر ونمیگی یاد.»

روسکاس گفت «دکتر کلری از دستش بر نیامد. تو اینجا کلری از دستش بر نیامد.»

تی بی گفت «مگه اینجا چشه.»

روسکاس گفت «اینجا شکوم ندارد. اگه کلرت نمون شده اون گوساله رو جا کن.»

روسکاس گفت: اینجا شکوم ندارد، آتش روی صورت او و ورش میلفزید و پشت سرشان بالا و پالین میرفت. دیلسی مرا برد و در رختخواب خواباند رختخواب بوی تی بی را میداد. از آن خوشم میامد.

دیلسی گفت «از روی چی میگی. چه ماخولیائی بسرت زده.»

روسکاس گفت «هیچ ماخولیائی نمیخواد. میگه نشونش تو اون رختخواب نخواییده. مگه الان پوتره سال نیس که مردم دارن نشونشو می بینن.»

دیلسی گفت «خیال کن باشه. بتو و خونوادت که صدمه ای تَرده، مگه زده. ورش کلر میکنه. فرونی Frony بم عروسی کرده رفتی کلرش. تی بی بم داره افتد گنده میشه که وقتی باد مفاصل دخل تو رو آورد جاتو بگیره.»

روسکاس گفت «تا حالا دوتا شده. یکی دیگه ام میشه. من نشونشو

دیدم. توام دیدی.»

تی پی گفت «من اونشب صدای یه جغدوشنیدم . دان Dan ام نمیومد چیزی بخوره . ازطویلک جلوتر نمیومد . همچی که هوا تاریک شد شروع کرد بزوزه کشیدن . ورش صداشو شنیده .»

دیلسی گفت «پس حالا خیلی عقیده داره . پناه بر خدا ، یکیو بمن نشون بده که نمیره .»

روسکاس گفت «فقط صحبت مردن نیس .»

دیلسی گفت «میدونم فکر چیو میکنی . گفتن اون اسم هیچ شکوم نداره ، مگه اینی که بخوای وختی گرید میکنه پهلوش بیشینی .»

روسکاس گفت «اینجا هیچ شکوم نداره . من اینو ازاول دیدم بودم .»

ولی وختی اسم اونو عوض کردن مطلب دستگیرم شد .»

دیلسی گفت «جلودهن تو بیگیر .» شمدهارا بالا کشید . بوی تی پی

را میدادند . «حالا عمدتون خندیشین تا این خوابش بیره .»

روسکاس گفت «من نشونه شو دیدم .»

دیلسی گفت «نشونهش ایندکه تی پی باهاس نمون کلرای توروبرات

بکند . تی پی این وکوتین و بیرخونه بذار بالاستر بازی کنن ، که فرونی مواظبشون باشه . بعد برو بیابات کمک کن .»

خوردیم تمام شد . تی پی کوتین را بغل کرد و بخانه تی پی رفیم .»

لاستر داشت توی خاکها بازی میکرد . تی پی کوتین را زمین گذاشت و

کدی هم توی خاکها بازی کرد . لاستر چند تا قرقره داشت و او و کوتین

دعوا کردند و کوتین قرقره ها را گرفت . لاستر گریه کرد و فرونی آمد

بلاستریک قوطی حلبی داد که باهاس بازی بکند و بعد قرقره ها دست من

بود . کوتین با من دعا کرد و من گریه کردم .

فرونی گفت : هیس . از . خودت خجالت نمیکشی اسباب بازی به
بچه کوچولو رو میگیری .

فرقه‌ها را از من گرفت و دوباره بکوتین داد .

گفت : ساکت باش دیگه . بهت می‌گم ساکت باش .

« ساکت شو . کتک دلت می‌خواد . آره فقط همینو میخوای . »

لاستر و کوتین را بغل کرد و گفت : « یاین اینجا . » رقیم بطویلله . تی‌پی
داشت گاو را میدوشید . روسکاس روی جعبه نشسته بود .

روسکاس گفت : « بازچشه . »

فرونی گفت : « باهاس اینجانی‌گرش داری . دوباره با این کوچولوا

کتک کاری میکنه . اسباب بازیاشونو میگیره . حالا اینجا پیش تی‌پی
بمون ، بیبین میتونی به خورده ساکت بشی . »

روسکاس گفت : « اون پسونو خوب پاك كن . زمسون پیش اون گاب

جوونهره و همچی دوشیدی که شیرش خشك شد . اگه این یکی رم همونجور
بدوشی ، دیگه شیر خبری نیس . »

دیلسی داشت آواز میخواند .

تی‌پی گفت : « اونطرف نه . نمندونی نن جون میکه همیشه اون -

طرف بری . »

داشتند آواز میخواندند .

تی‌پی گفت : « بیا بریم پیریم با کوتین و لاستر بازی کنیم . بیا بریم . »

کوتین و لاستر داشتند جلوی خانه تی‌پی توی خاکها بازی میکردند .

يك آتش نوى خانه بود که بالا و پائين ميرفت و روسکاس مقابلش سياه نشسته بود.
روسکاس گفت «سه تا شد ، شکر خدا . دو سال پيش بهت گفتم .

اينجا شکوم نداره .»

ديلسی گفت «پس چرا از اينجا نميري .» داشت لباس مراميكند.
«انقد حرف بد شکومي زدی که ورش حرفای «مفيسی ها Memphis»
باورش شد ، حالا خيالت راحت شده .»

روسکاس گفت «اگه بد يياری ورش هميشه همین باشه ، من

حرفی ندارم .»

فرونی آمد تو .

ديلسی گفت «همه تون شومتونو خوردین .»

فرونی گفت «تی پی داره تمون ميکنه . کلرولین خانم ميگه کوتينو

پيري بخوابونی .»

ديلسی گفت «تا دستم خالی شد ميرم . تا حالا باهاش فهميده باشه

که من بال ندارم .»

روسکاس گفت «همينی س که گفتم . جائی که اسم يه دونه از بچه ها

شونو هيچ وخت بزبون نياورده باشن هيچ شکوم نداره .»

ديلسی گفت «هيس . دلت ميخواود باز شروع کنه .»

روسکاس گفت «يه بچه بزرگ کردن که اسم مادر خودشم بلت نيس .»

ديلسی گفت «تو غصه مادر اونو نخور . من همه شونو بزرگ

کردم گمون ميکنم اين يکی رم بتونم بزرگ کنم ، حالا ساکت باش ،

بذا اگه ميخواود بخوابه .»

فرونی گفت «فقط اسم يه نفرو بگه ، اسم هيشکی و بلت نيس .»

ديلسی گفت «توبگو ببين بلبته يانه . وختی که خوابيده بهش بگو

شرط می‌بندم صداتو بشنم .»

روسکس گفت «خیلی بیشتر از اونیه که مردم فکر میکنند می‌دونه .
میدونس که اجل اوناکیه . مثل اون سگ تازی .^۱ اگه بلت بود حرف
بزنه میتونس بگه که اجل خودش ، یاتو ، یامن کی میرسه .»
فرونی گفت «نن جون . لاسترو از اون رختخواب یار بیرون . اون
پسره جادوش می‌کنه .»

دیلسی گفت «دم دهنتمو بگیر . شعورت بیشتر از این نمیرسه . چرا
میخوای بحرفهای روسکس گوش بدی . برو تو بنجی .»
دیلسی هلم داد و من توی رختخواب رقم . لاستر آنجا بود . خواب
بود . دیلسی يك تکه چوب دزازیر داشت و میان من و لاستر گذاشت . گفت
«حالا طرف خودت بمون . لاستر کوچولو ، لباس صدمش بزنی .»
تیهی گفت «هنوز نمیشه بری . صبح کن .»
سریج جلوی خانه را نگاه کردیم و درشکه‌ها را پائیدیم تا
رد شدند .

تیهی گفت «آهان . اوناهاش .» کوتین را بغل کرد و بگوشه رده
دویدیم و ردشدنشان را تماشا کردیم . تیهی گفت «اوناهاش داره میره ،
اون یکی رو می‌بینی که شیشه توش داره . نیکاش کن . اون تو خواهیده .
می‌بینی .»

لاستر گفت ، بیا بریم ، میخوام این تورو بیرم خونه بنارم که گمش
نکنم . ه قربون . هت نمیدم . اگه اون مرده اینو دست لویینن می‌کن
دزدیدیش . ساکت باش . خوب . نمیدمش . چیکارش میخوای بکنی . تو که
نمیتونی توپ بازی کنی .

۱ - pointer نومی سگ است که با بوقه‌بندن رد هر چیزی رامی‌گیرد

فرونی وئی پی داشتند جلوی درتوی خاکها بازی میکردند. تی پی
 یک‌شیشه‌داشت که تویش مگسهای شب تاب بود .

فرونی گفت « چطوری همه‌تون برگشتین اومدین بیرون . »
 کدی گفت « مهمون داریم . پدر بهمه گفت که امشب بحرف من
 گوش بدن . بنظرم توو تی پی هم باید حرفمو گوش بدین . »
 جاسن گفت « من حرف تورو گوش نمیدم . فرونی و تی پی هم
 مجبور نیستن . »

کدی گفت « اگه بگم گوش میکنن . شاید من بهشون نگم . »
 فرونی گفت « تی پی بحرف هیشکی گوش نمیده . تشییع جنازهدرو
 شروع کردهن یانه . »

جاسن گفت « تشییع جنازه چیه . »
 ورش گفت « مگه ننجون نکفت بهشون نکی . »
 فرونی گفت « اونیه که توش گریه زاری میکنن . موقع تشییع جنازه
 خواهر^۱ (مقدس) بولاه کلی Sis Beulah Clay دو روز گریه زاری
 کردن . »

توی خانه دیلسی گریه زاری کردند . دیلسی داشت گریه‌زاری می‌کرد.
 وقتی دیلسی گریه‌زاری میکرد لاستر نکفت ، هیس ، و ما ساکت شدیم و بعد من
 گریه را سردادم و بلو Blue زیر پله‌ها زوزه می‌کشید . بعد دیلسی ساکت
 شدو ما هم ساکت شدیم .

کدی گفت « اه ، اون مال کاکا سیاهاست ، سفید پوستا تشییع جنازه
 ندارن . »

۱ - Sis مخفف Sister بمنی خواهر در زبان انگلیسی عنوان راهبها
 است و کلمه مقدس را برای روشن نمودن مطلب بمتن اضافه کرده‌ایم . - م .

ورش گفت «فرونی، مگه نن چون نکفت بهشون نکیم.»

کدی گفت «چی رونگین.»

دیلسی گریه زاری کرد و وقتی بخانه رسیدیم من گریه را سردادم و بلوزیر پله‌ها زوزه می‌کشید. فرونی از توی پنجره گفت، لاستر بیرشون توی طویله. با این سروصدا من نمیتونم پخت و پز کنم. اون تازی رم ببر. از اینجا بیرشون بیرون.

لاستر گفت من اون پالین نمیرم. ممکنه به بابا بر بخورم. دیشب دیدمش. داشت توی طویله دست تکوم میداد.

فرونی گفت «دل‌م میخواد بدونم چرا ندارن. سفید پوستام میمیرن.

مادر بزرگ توام هموتقد مرده‌س که کاکاسیاها میتونن بمیرن.»

کدی گفت «سگا مرددن، فانسای هم وقتی افتاد توی راه آب و

روسکاس باتیر زدش و لاشخورا اومدن و لباسش و در آوردن مرده بود.»

از توی راه آب سیاه که پیچکهای تیره در آن بود استخوانها چرخ میخوردند و زیر مهتاب بیرون میامدند، مثل آنکه چند تا از شکلها ایستاده بودند. بعد همه آنها ایستادند و تاریک بود، و وقتی من جلوی گریه‌ام را گرفتم که دوباره شروع بکنم صدای مادر و صدای پاهائی را که تند دور میشدند شنیدم و بویش را هم میتوانستم بشنوم. بعد اطاق آمد، ولی چشمهای من به هم رفتند. پس نکردم. بویش را می‌شنیدم. تی‌پی سنجاقهای ملافدها را باز کرد.

گفت «ساکت سس.»

اما بویش را می‌شنیدم. تی‌پی بلندم کرد و تند لباسهایم را پوشاند.

گفت «ساکت بنجی. داریم میریم خونهمون. دلت میخواد بری

خونهما، اونجا که فرونی هس. هیس. سس.»

بندگفشایم را بست و کلاهم را سرم گذاشت و بیرون رفتیم. يك

چراغ توی راهرو بود . از آن طرف راهرو صدای مادر را می شنیدیم .
 تی پی گفت «س . بنجی . یه دقه دیگه میریم بیرون .»
 دری باز شد و بوی آنرا بیشتر از همیشه می شنیدم ، و یک سر بیرون
 آمد . پدر نبود . پدر آن تو مریض بود .
 «میتونی از خونه بیریش بیرون .»
 تی پی گفت «داریم میریم بیرون دیگه .» دیلسی از پلهها بالا آمد .
 گفت «هیس . هیس . بیرش پائین خونه خودمون . فرونی داره
 براش رختخواب درس میکنه . همه تون مواظبش باشین . هیس ، بنجی .
 با تی پی برو .»

رفت آنجائی که صدای مادر را می شنیدیم .
 « بهتره همونجا نگهش داری .» صدای پدر نبود . در را بست
 ولی هنوز بوی آنرا می شنیدم .
 از پلهها پائین رفتیم . پلهها در تاریکی فرو میرفتند و تی پی دستم را
 گرفت ، و از در واز تاریکی بیرون رفتیم . دان توی حیات خلوت نشسته
 بود و زوزه میکشید .

تی پی گفت «بوشو میشنغه . راسی توام از بوش فهمیدی .»
 از پلهها پائین رفتیم ، با آنجائی رفتیم که سایهها یمان بودند .
 تی پی گفت «کت یادم رفت . باهاس تنت می کردم اما من
 بر نمیگردم .»
 دان زوزه کشید .

تی پی گفت «اینجور که تو عربده میکشی نمیتونم بیرمت خونه . پیش
 از اینکها این صدای نکره رو بهم بزنی مصیبت بودی ، وای بحالا . بیا بریم .»

همراه سایه‌هایمان از خیابان باغ‌گذشتیم . خوگدانی بوی خوگها را میداد . گاو ایستاده بود و بما میجوید . دان زوزه میکشید .

تی بی گفت «تمون شهرو بیدار میکنی . نمتونی ساکت بشی .»
فانسی را دیدیم که داشت کنارنهر آب میخورد. وقتی با آنجا رسیدیم ماه روی آب میدرخشید .

تی بی گفت «ند قربون اینجا خیلی نزدیکه . نمیشه اینجا بمونیم . بیا بریم . ببین چیکا کرده ی . تمون پاتو خیس کرده ی . بیا بریم . از اینجا .»
دان زوزه کشید .

راه آب از میان علفهایی که وزوز میکردند بیرون میآمد . استخوانها چرخ میخوردند و از درون پیچکهای سیاه بیرون میآمدند .

تی بی گفت «حالا اگه میخوای انقد عربده بزنی تاجونت درآد . به تیکه چراگاه بیس جریبی دازی که تاصب توش عربده بزنی .»

تی بی توی راه آب دراز کشید و من نشستم و استخوانها را پائیدم که آنجا که لاشخورها نانسی را خوردند ، سیاه و کند و سنگین چرخ میخوردند و از راه آب بیرون میآمدند .

لاستر گفت ، دقا پیش که اینجا بودیم هنوز دم بود . بهت نشون دادم ، ندیدیش همینجا از جیبم در آوردم بهت نشون دادم .

کدی گفت «فکر میکنی لاشخورا لباس بی بی جونم از تنش در بیارن . تو دیونه ای .»

جاسن گفت «اکبیری .» گریه را سرداد .

کدی گفت «نکبت .» جاسن گریه می کرد . دستهایش در جیبش بود .
ورش گفت «جاسن آدم پولناری میشه . همیشه پولاشونیکر میداره .»

جاسن گریه می کرد .

کدی گفت «حالا صدای اونم در آورده‌ی. ساکت شو جاسن . لاشخورا
چطور میتونن برن اونجائیکه بی بی جون هست . پدر نمیداردشون . تو میداری
يك لاشخور لباساتو از تنت در بیاره . ساکت شو دیگه .»

جاسن ساکت شد . گفت «فرونی گفت که تشییع جنازه است .»

کدی گفت «خب ، نیست . مهمونید . فرونی هیچ خبر نداره . اون

مگسای شب تاب تورو میخواد ، تی پی . یه دقیقه بده دستش .»

تی پی شیشه مگسهای شب تاب را بمن داد .

کدی گفت «شرط می بندم که اگه نزدیک پنجره اطاق بریم میتونیم

یه چیزی ببینیم . اونوقت تو حرف منو باور میکنی .»

فرونی گفت «من میدونم ، نمیخواد ببینم .»

ورش گفت «فرونی بتره جلو دهن تو بیگیری . زن جون کنکت

میزنه .»

کدی گفت «چی رو میدونی .»

فرونی گفت «هرچی رو میدونم ، میدونم .»

کدی گفت «پاشین . بریم جلوی خونه .»

راه افتادیم .

فرونی گفت «تی پی مگسای شب تابشو میخواد .»

کدی گفت «تی پی . بذاریه دقیقه دیگه دستش باشه . برش میگردونیم .»

فرونی گفت «شوماها که نگرقتنشون .»

کدی گفت «اگه بگم توو تی پی هم میتونین بیاین اونوقت میداری

دستش باشه .»

فرونی گفت «هیشکی نکفتد من و نی پی باهاس حرف ثورو گوش بدیم.»

کدی گفت «اگه بگم که مجبور نیستین حرف منو گوش بدین، میذاری دستش باشه.»

فرونی گفت «خیله خب، تی پی بذار دستش باشه. مامیریم گریه زار بشونو تموشامی کنیم.»

کدی گفت «گریه زاری نمیکنن. بهت میکم مهمونیه. ورش، مگه دارن گریه زاری میکنن.»

ورش گفت «اینجا که ما و اسادیم که نمی فهمیم دارن چیکار میکنن.»
کدی گفت «راه یفتین. تی پی و فرونی مجبور نیستن حرف منو گوش بدن ولی بقیه چرا. بهتره بغلش کنی. داره تاریک هسته.»
ورش بغلم کرد و تا نزدیک مطبخ رفتیم.

وقتی سرپیچ را نگاه کردیم چراغها را دیدیم که از خیابان باغ بالا میآمدند. تی پی بطرف درسرداب برگشت و بازش کرد.
گفت، میدونی اون پالین چیه. سوداس. خودم دیدم که آفاجاسن باغل پر اومده بالا. بدفقه اینجا و اسا.
نی پی رفت و توی مطبخ را نگاه کرد. دیلسی گفت، واسه چی اینجا سرک میکشی، بنجی کجاس.

تی پی گفت. همین بیرونه.
دیلسی گفت، برو مواظبش باش. توی خونه نیارش.
تی پی گفت، چشم. شروع کردهن یا هنوز نه.
دیلسی گفت، برو اون پسره رو از جلو چشم ببر کنار. خودم اونقد که باحاس کاردارم.

یک مار از زیر خانه بیرون خزید، جاسن گفت از مار نمیترسد و کدی گفت جاسن میترسد ولی خود اون نمیترسد و ورش گفت، که هر دو آنها

میترسند و کدی گفت پدر گفته ساکت باشند .

تی پی گفت ، حالا دیگه نباهاس عربده تو را بندازی . کمی از این ساسپریلوه میخوای .

ساسپریلوه چشمها و بینی امرا غلغلك میداد .

تی پی گفت ، اگه نمی خوریش بذا من کلکتو بکنم . خیله خب . بیگیرش ، حالاکه کسی کارمون نداره بیتره به بطردیته ورداریم . حالا نوساکت باش .

زیر درخت کنار پنجره اطاق نشیمن ایستادیم . ورش مرا روی

علفهای خیس گذاشت . سرد بود . توی تمام پنجرهها چراغ روشن بود .

کدی گفت «بی بی جون اونجاست . حالادیگه هرروز مریضه . وقتی

خوب بشه یه پیک نیک میریم .»

فرونی گفت «من اونچی رو که باهاس بدونم میدونم .»

درخها وزوز میکردند و علفها .

کدی گفت «پهلوتیش اونیه که توش سرخک در میاریم فرونی تو و

تی پی کجا سرخک در میارین .»

فرونی گفت «ای ، هر جا باشیم .»

کدی گفت «هنوز شروع نکردن .»

تی پی گفت ، دارن شروع میکنن . حالا توهمینجا واساتا من اون جعبه

روگیر بیارم که بتونیم از پنجره نیگا کنیم . بیا ، بذا این ساسپریلوه رو بخوریم

نمونشه . یه جوریم میکنه که حس میکنم توشیکمم هت جفد شده .

ساسپریلوه را خوردیم و تی پی بطری را توی شبکه زیر خاند هلداد

و رفت . صداشان را در اطاق نشیمن می شنیدم و با دستپایم دیوار را چنگ

زدم . تی پی جعبه را کشید . خورد زمین و بنا کرد خندیدن . همانجا

دراز کشیده بود و توی علفها می خندید . بلند شد و در حالیکه سعی میکرد

نخندد جعبه را زیر پنجره کشید .

گفت «ترسیدم جیغم بلندشه. بروروی جعبه بیبین شروع کرددن یانه.»
 کدی گفت «شروع نکرده چون هنوز دسته موزیک نیومده.»
 فرونی گفت «دسه موزیکی تو بساط نیس.»
 کدی گفت «از کجا میدونی.»
 فرونی گفت «اونی رو که باهاس بدونم میدونم.»
 کدی گفت «تو هیچی رو نمیدونی.» بطرف درخت رفت. «ورش،
 منو هل بده بالا.»
 ورش گفت «بابات گفته بالا اون درخت نری.»
 کدی گفت «اون خیلی وقت پیش بود. بنظرم اصلا یادش رفته باشه.
 تازه گفت امشب حرف منو گوش بدین. مگه نگفت حرف منو گوش
 بدین.»
 جاسن گفت «من حرف تورو گوش نمیدم، فرونی ونی پی هم گوش
 نمیدن.»
 کدی گفت «ورش، منو هل بده بالا.»
 ورش گفت «خیله خب. خودت ککشو میخوری. من که نمیخورم.»
 رفت و کدی را تا اولین شاخه بیالا هل داد. ماخشتک گلی تنکه کدی را
 تماشا کردیم. بعد او را نمیدیدیم.
 صدای تاب خوردن درخت را می شنیدیم.
 ورش گفت «آقا جاسن گفت اگه اون درختو بشکنی کتک
 میزنه.»
 جاسن گفت «منم چغلیشو میکنم.»
 درخت دیگر تاب نخورد و ما بیالا بمیان شاخه‌های ییحرکت

نگاه کردیم .

فرونی یواش گفت «چی می بینی .»

دیدمشان . بعد کدی را دیدم که چندتا گل لای موهاش بود و یک تور صورت مثل باد تابان انداخته بود . کدی کدی .

تی پی گفت «ساکت . صداتو میشنفن . تندیا پائین .» مرا کشید . کدی . با هر دو دست دیوار را چنگ زدم کدی . تی پی مرا کشید . گفت «ساکت . ساکت . زودیا اینجا .» همانطور مرا میکشید . کدی «ساکت شو بنجی . میخوای صداتو بشنفن . بیا بریم ، بدایه کم دیگه ساسپریلود بخوریم بعد اگه ساکت بشی میتونیم برگردیم . بتره ید بطر دیگه ورداریم ، یا اینکه هر دو تا جیغ بکشیم . میشد بگیم دان خوردتش . آقا کوتین همیشه میگداون خیلی زرنگه . میتونیم بیگیم سگ ساسپریلود خورم هس .»

مهتاب از پله های آشپزخانه پائین آمد . کمی دیگه ساسپریلود خوردیم .

تی پی گفت «میدونی دلم چی میخواد . دلم میخواد ید خرس از در سرداب بیاد تو . میدونی چیکا میکنم . راس میرم طرفش تو صورتش تف میکنم . تا جیغ نکشیده ام اون بطری رو بده من کد جلوده نمو بیگیرم .» تی پی زمین خورد . بنا کرد خندیدن ، و در سرداب و مهتاب پریدند و رفتند و یک چیزی مرازد .

تی پی گفت «ساکت .» سعی میکرد نخندد . گفت «ای داد بیداد ، همدشون صدامونو میشنفن . پاشو .» گفت «پاشو بنجی ، زود .» داشت باینطرف و آنطرف تاب میخورد و میخندید و من سعی کردم بلند بشوم .

بلعهای سرداب زیر مهتاب از تپه بالا دویدند و تپه‌ی بالای تپه توی مهتاب افتاد و من مقابل زردها میدویدم و تپه‌ی دنبالم میدوید و میگفت ساکت شو ساکت شو، بعد همانطور که میخندید توی گلها افتاد و من توی جعبه دویدم. ولی وقتی سعی کردم بالای آن بروم جعبه در رفت و پشت سرم خورد و گلویم يك صدایی کرد. دوباره آن صدرا کرد و دیگر سعی نکردم بلند بشوم و دوباره آن صدرا کرد و گریه را سردادم. ولی گلویم همانطور آن صدرا میکرد و تپه‌ی داشت مرا میکشید. همانطور آن صدرا میداد و نمیتوانستم بگویم که گریه میکردم یا نه، تپه‌ی در حالیکه میخندید روی من افتاد و گلویم همانطور آن صدرا میداد. کوتین تپه‌ی را بالکنزد و کدی مرا در بازوهایش گرفت و آن توز تا بان صورتش و دیگر بوی درختها را نمی‌شنیدم و گریه را سردادم.

کدی گفت، بنجی، بنجی، دوباره مرا در بازوهایش گرفت ولی من رفتم. گفت «چیه، بنجی. مال این کلاسه.» کلاش را برداشت و دوباره آمد، و من رفتم.

گفت «بنجی، چیه بنجی. کدی چیکار کرد.»
 جاسن گفت، «این لباس قرنی واری در دوست نداره، تو خیال میکنی بزرگ شدمی، نیست. خیال میکنی از همه بهتری. نیست. قرنی.»
 کدی گفت «تو دهن تو میند. جو نور کثیف. بنجی.»
 جاسن گفت «فقط چون چهارده ساله خیال میکنی به کسی هستی نیست.»

کدی گفت «ساکت بنجی. مادر و ناراحت میکنی. ساکت.»
 ولی من ساکت نشدم و وقتی اورفت من هم دنبالش رفتم و او سرپله‌ها

ایستاد و صبر کرد و من هم ایستادم .
 کدی گفت « چیه بنجی . بکدی بگو . هر کلری بنخوای واست
 میکنه . سعی کن بگی . »
 مادر گفت « کانداس . »
 کدی گفت « بله . »
 مادر گفت « چرا اذیتش میکنی . بیارش اینجا . »
 باطاق مادر رقتیم . مادر خوائیده بود و ناخوشی روی یک پارچه
 روی سرش بود .
 مادر گفت « باز چی شده بنجامین . »
 کدی گفت « بنجی . » دوباره آمد ولی من رقتم .
 مادر گفت « باید یک کاریش کرده باشی چرا ولش نمیکنی که من
 بتونم یک خرده راحتی داشته باشم . جعبه رو بده بهش و تر و خدا ولش
 کن . »
 کدی جعبه را گرفت و کف اطاق گذاشت و آنرا باز کرد . پرازستاره
 بود . وقتی من آرام بودم آنها هم آرام بودند . وقتی تکان میخوردم ،
 میدرخشیدند و برق برق میزدند . ساکت شدم .
 بعد صدای راه رفتن کدی را شنیدم و دوباره شروع کردم .
 مادر گفت « بنجامین . بیا اینجا . » بطرف در رقتم . مادر گفت « اوی
 بنجامین . »
 پدر گفت « باز چیه . کجا داری میری . »
 مادر گفت « جاسن ، پیرش پائین بده یکنفر مواظبش باشه . میدونی
 که مریضم ، اما بازم . »

پدر در را پشت سرمان بست .
 گفت « تی بی . »
 تی بی از پائین پلدها گفت . « بعله آقا . »
 پدر گفت « بنجی داره میاد پائین . باتی بی برو . »
 بطرف حمام رقم . صدای آب را می شنیدم .
 تی بی از پائین گفت « بنجی . »
 صدای آب را می شنیدم . بآن گوش دادم .
 تی بی از پائین گفت « بنجی . »
 بآب گوش دادم .
 صدای آب را نمی شنیدم و کدی ددرا باز کرد .
 گفت « چی ، بنجی . » نگاهم کرد و من رقم و او دست بکمرم
 انداخت . گفت « دوباره کدی رو پیدا کردی . فکر میکردی کدی فرار
 کرده . » کدی بوی درختها را میداد .
 باطاق کدی رقیم . او جلوی آئینه نشست . دستهایش را نگه داشت
 و بمن نگاه کرد .
 گفت « چید . بنجی . چی شده . تو نباید گریه کنی . کدی نمیره .
 اینجا رویین . » شیشه را برداشت . سرش را بلند کرد و آنرا جلوی بینی
 من نگه داشت . « خوشبوه . بوکن . خوبه . »
 من پس رقم و ساکت نشدم ، و او شیشه را در دستش نگه داشت و
 مرا نگاه کرد .
 گفت « آه . » شیشه را پائین گذاشت و آمد دست بکمرم انداخت
 « پس این بود . و تو میخواستی بکدی بگی و نمیتونستی بهش بگی .

میخواستی، ولی نمیتونستی. میتونستی. البته کدکدی نمیکنه. البته که کدی نمیکنه. فقط صبر کن تا لباسو بپوشم.»

کدی لباس پوشید و دوباره شیشد را برداشت و بمطبخ رفتیم. کدی گفت «دیلسی بنجی برات یه هدیه آورد». «دولاشد و شیشد را در دست من گذاشت. «حالا بدهش بدیلسی. «کدی دستم را دراز کرد و دیلسی آنرا گرفت.»

دیلسی گفت «خدا جون بچم بدشیشه عطر واسه دیلسی آورده. اینجارو نیگا، روسکاس.»

کدی بوی درختها را میداد. گفت «ما خودمون عطر دوست نداریم.» بوی درختها را میداد.

دیلسی گفت «حالا بیا. تو خیلی گنده تر از اونیه کدیش کسی بخوابی. یگه یه پسر گنده ای. سیزده سالته. انقد گنده شدی که خودت تنها نوبی اطاق دائی موری بخوابی.»

دائی موری مریض بود. چشمش ودهنش مریض بود. ورش شامش را نوبی سینی برایش برد.

پدرگفت «موری میگه پیشرفوباتیر میزنم. بهش گفتم بهتره اول پیش پاترسان اسم نیاره.» و سرکشید. مادرگفت «جاسن.»

کوتین گفت «کیو با تیر بزند پدر. دائی موری واسه چی میخواد با تیر بزندش.»

پدرگفت «واسه اینکه یه شوخی کوچکو تونسته تحمل بکنه.» مادرگفت «جاسن، چطور میتونی. تو اونجا بنشین و مینی که موری

توی کمینکاد تیر بخورد، و بخندی . «

پدرگفت پس بهتره موری توی کمینکاد نره.»

کوتین گفت « پدر کیوبا تیریزنه . دائی موری کیومیخواه با تیریزنه»

پدرگفت « هیشکی رو. من هفت تیر ندارم . «

مادر گریه را سرداد . « اگه میل نداری نون موری رو بدی چرا

مردش نیستی توی روش بگی. پشت سرش جلوی بچه هامسخرهش میکنی.»

پدرگفت « البته که نمیکنم. من موری رو تحسین میکنم. هیچکس

بهر از اون حس برتری نژادی رو در من ارضاء نمیکنه. من موری رو با

يك جفت اسب خوب عوض نمیکنم . و میدونی چرا، کوتین . «

کوتین گفت « نهیر.»

پدرگفت « *El ego in orcodia* ،^۱ کلمه لاتین علف خشک بادام

رفته. خب، عیب نداره. همین داشتم شوخی میکردم . « سرکشید و گیلاس

را زمین گذاشت و رفت و دستش را روی شانه مادر گذاشت.

مادرگفت « این شوخی نیست . اصل و سب قوم و خویشهای من

هم بهمون خونی قوم و خویشهای تود. این فقط برای اینده که مزاج موری

سالم نیست . «

پدرگفت « البته. ناسلامتی علت بدوی تمام زندگیه . از ناخوشی

بوجود میادد و بعدش کندیدگیه و بعدش پوسیدگی . ورش.»

ورش پشت صندلی من گفت « بعلد آفا . «

« تنگ شراب ویر پرکن . «

مادرگفت « بدیلی هم بگو یاد بنجامینو میره بخوابونه . «

دیلی گفت « تو به پسرگندمای . کدی بسکه با توخواید خسته

۱- با احتمال زیاد معنی این جمله لاتین اینست « من در علفزارم . « - م .

شد. حالا ساکت باش تا خوابت بیره، اطاق رفت ولی من ساکت نشدم و اطاق برگشت و دیلسی آمد و روی تخت خواب نشست و بمن نگاه کرد.

گفت « نمخوای پسر خوبی باشی و ساکت بشی . نمخوای بشی ، میخوای . پس ببین میتونی یه دقه طاقت بیاری . »
رفت . توی در چیزی نبود . بعد کدی نوش بود .
کدی گفت « ساکت باش . دارم میام . »

ساکت شدم و دیلسی رو تختی را پس زد و کدی لای رو تختی و پتو آمد . رو بدشامبرش را دریاورد .

گفت « دیگه من اینجام . » دیلسی با یک پتو آمد و پتو را روی او انداخت و دورش کیپ کرد .

دیلسی گفت « یه دقه دیگه خوابش مییره . چراغ اطاقو روشن مینارم . »

کدی گفت « خیلی خب . » سرش را روی بالش کنار سر من گذاشت .
« شب بخیر ، دیلسی »

دیلسی گفت « شب بخیر ، جون . » اطاق سیاه شد . کدی بوی درختها را میداد .

یالای درخت آنجا که او بود نگاه کردیم .

فرونی بواش گفت « ورش ، چی دارد می بیند . »
کدی توی درخت گفت « سس . » دیلسی گفت .

« بیاین اینجا . » سر پیچ جلوی خانه بود . « چرا جای اینکه تا سر منو دور دیدین فرار کنین بیاین بیرون نمیرین بالا ، مگه باباتون نکفت . کدی و کوتین کجان . »

جاسن گفت «بیش گفتم کد از اون درخت بالا تره. چغلیشوم میکنم.»
 دیلسی گفت «کی، بالای کدوم درخ.» آمد و بیالای درخت نگاه
 کرد. گفت «کدی.» شاخه‌ها دوباره بتکان افتادند.

دیلسی گفت «اوی شیطون. از اونجا بیا پائین.»
 کدی گفت «ساکت.» مگه نمیدونی که پدر گفت ساکت باشین.
 باهاس پیدا شد و دیلسی دست دراز کرد و او را از درخت پائین آورد.
 دیلسی گفت «شعورت انقد نمیره که نذاری اینا بیان اینجا.»
 ورش گفت «هیچ کاری نمیتونستم بکنم.»
 دیلسی گفت «شوما دوتا اینجا چیکا میکنین. کی ببتون گفت بیان
 توخوند.»

فرونی گفت «کدی گفت. گفت بیایم اینجا.»
 دیلسی گفت «کی بهتون گفت کد باهاس هرچی اون میگه گوش
 بدین. حالا برین خونمون.» فرونی و تی پی راه افتادند. وقتی هنوز
 هم داشتند میرفتند ما نمیتوانستیم آنها را ببینیم.
 دیلسی گفت «نصب شبی اومدین بیرون.» مرا بغل کرد و بمطبخ
 رفتم.

دیلسی گفت «تا چشم منو دور دیدین دویدین بیرون. میدونسین
 کد موقع خوابتون گذشته.»

کدی گفت «س. انقدر بلند حرف نزن. باید ساکت باشیم.»
 دیلسی گفت «پس دم دهنو بگیر ساکت باش. کوتین کجاس.»
 کدی گفت «کوتین اوقاتش تلخه، چون امشب مجبور بوده حرف
 منو گوش کنه. هنوز شیشه مگسای شب تاب تی پی دستشه.»

دیلسی گفت «گمونم تی بی بدون اونام بتونه سرکنه . ورش ، برو
کوتینو پیداکن . روسکاس میگه دیدتش که داشته میرفته طرف طویله .»
ورش رفت . نمیتوانستیم او را بینیم .

کدی گفت «اونجا کاری نمیکنن . فقط روی صدلیا نشستن نگا
میکنن .»

دیلسی گفت «واسد این کار هیچ کمک شو ماهارو لازم ندارن .»
بمطبخ رفتیم .

لاستر گفت ، حالا کجا میخوای بری ، داری باز میری توپ بازی
اونارو تموشا کنی . اونجا رو گشته ایم . بیا . به دقه صب کن . همینجا بمون تا
من برگردم اون توپو بیارم . به فکری برسم زده .

مطبخ تاریک بود . درختها روی آسمان سیاه بودند . دان از زیر
پلدها بیرون آمد وقوزک پای مرا جوید . رفتم بمطبخ ، آنجا که ماه بود ،
خودش را همراه من کشید و آمد توی ماد .

تی بی از توی خانه گفت «بنجی .»

درخت گل زیر پنجره اطاق نشیمن تلریک نبود ، ولی درختهای کلفت
تاریک بودند . آنجا که سایه من روی علقپاراه میرفت علقبا وزوز میکردند .
تی بی از توی خانه گفت «بنجی . کجا قایم شدی . در میری ،
میدونم .»

لاستر برگشت گفت ، صب کن ، بیا ، اونجا برو . کونتن خانوم ورفیقش
اونجا روی تاب نشستن . از اینطرف بیا . برگرد اینجا بنجی .
زیر درختها تاریک بود . دان نیامد . توی مهتاب ماند . بعد تاب
را دیدم وگریه را سردادم .

لاسترفنت، از اونجا بیاتار بنجی . میدونی که کونین خانوم اوقا کنی
تلع میشه .

حالا توی تاب دونفر بودند و بعد یکی بود . کنی تند آمد . سفید
نوی تاریکی .

گفت « بنجی . چطوری اومدی بیرون . ورش کیجاست . »
مرا در بغل گرفت و من ساکت شدم و لباسش را چسبیدم و سعی کردم
لو را بکشم بیرون .

گفت « چیه بنجی . » صدا زد « چی شده تویی . »
آنیکی که روی تاب بود بلند شد آمد و من جینگ زدم و لباس کنی
را کشیدم .

کنی گفت « بنجی کسی نیست ، چارلیه . چارلی رو نمیشناسی . »
چارلی گفت « الله سیاش کیجاست . واسه چی میفانن فرار کنه ییاد
بیرون . »

کنی گفت « ساکت بنجی . چارلی برو ، تو رو دوست نداره . »
چارلی رفت و من ساکت شدم . لباس کنی را کشیدم .

کنی گفت « چیه بنجی . نمیخوای بذاری من اینجا بمونم به کمی
با چارلی حرف بزنم . »

چارلی گفت « اون کاکا سیارو صدا کن . » برگشت . من بلند تر گریه
کردم و لباس کنی را کشیدم .

کنی گفت « برو بی کورت، چارلی . » چارلی آمد و دستهایش را روی
شانههای کنی گذاشت و من بیشتر گریه کردم . بلند گریه میکردم .

کنی گفت « نه . نه . نه . نه . »

چارلی گفت «کدی . اون نمیتونه حرف بزنه .»
 کدی گفت «مگه دیوونه‌ای .» شروع کرد بتند نفس کشیدن .
 نمیتونه که بینه . نکن . نکن . «کدی جنگید . هر دو تند نفس کشیدند .
 کدی یواش گفت «خواهش میکنم . خواهش میکنم .»
 چارلی گفت «بفرستش بره .»
 کدی گفت «میفرستمش . ولم کن .»
 چارلی گفت «میفرستیش بره .»
 کدی گفت «آره . ولم کن .» چارلی رفت . کدی گفت «ساکت ،
 رفته .» من ساکت شدم . صدای کدی را می شنیدم و بالا و پائین رفتن
 سینه‌اش را حس میکردم .
 گفت «مجبورم بیرمش خونه .» دستمرا گرفت و یواش گفت «همین
 الان میام .»
 چارلی گفت «صبر کن . کاکاسیارد صداکن .»
 کدی گفت «نه . برمیکردم . رایفت ، بنجی .»
 چارلی یواش فریاد زد «کدی .» ما رقتیم . «بهره برگردی .
 برمیکردی یا نه .» کدی ومن داشتیم میدویدیم . چارلی گفت «کدی .»
 دویدیم رقتیم توی مهتاب طرف مطبخ .
 چارلی گفت «کدی .»
 کدی ومن دویدیم . ازپله‌های مطبخ بالا دویدیم وبایوان رقتیم و
 کدی توی تاریکی زانوزدومرا نگه‌داشت . صدایش را می شنیدم وسینه‌اش
 را حس میکردم . گفت «نمیرم . دیگه هیچوقت نمیرم . بنجی . بنجی .»
 بعد داشت گریه میکرد ، ومن گریه کردم وهمدیگه را بغل کردیم . گفت

«ساکت . ساکت . دیگه نمیرم .» آنوقت ساکت شدم و کدی بلند شد و رفتم توی مطبخ و چراغ را روشن کردیم و کدی صابون مطبخ را برداشت و دهانش را سخت در روشویی شست . کدی بوی درختها را میداد .

لاستر گفت ، من که هی بخت گفتم نزدیک اونجا نری . تند بلند شدند و روی تاب نشستند . کوتین دستهاش را روی موهاش گذاشته بود . پسره کراوات سرخ زده بود .

کوتین گفت ، اهوی خل دیوونه . بدیلی میگویم که چطور گذاشتیش هر جا من میرم دنبالم بیاد . وادارش میکنم خوب ، کتکت بزنه .

لاستر گفت «نیتونم جلوشو بگیرم ، بیا اینجا ، بنجی .»

کوتین گفت «خوب میتونستی . نمیخواستی . دو تائیتون سایه بسایه من میومدین . مادر بزرگ شماهارو فرستاد اینجا که مواظب کارای من باشین ، آهان .» از تاب پائین پرید . «اگه همین الان ورش نداری پیری اونظرفا نگهش داری جاسن ووادار میکنم کتکت بزنه .»

لاستر گفت «من هیچ کارش نمیتونم بکنم . اگه شوما خیال میکنی میتونی امتحان کن .»

کوتین گفت «جلوی دهنشو بگیر . ورش میداری پیری یانه .»

پسرده گفت «اه ، بذار بنونه .» کراوات سرخ زده بود . خورشید وقتی روی آن میفتاد سرخ بود .

«یارو ، اینجارو نگاکن .» یک کبریت زد و در دهانش گذاشت . بعد کبریت را از دهانش در آورد . هنوز داشت میسوخت گفت «میخواهی توام امتحان کنی .» بانجا رفتم . گفت «دهنتو واکن .» دهنم را باز کردم . کوتین بادشش کبریت را زد و کبریت رفت .

کوتین گفت «لعنتی ، میخواهی سروصدا شودر یاری . نمیدونی

صبح تا شوم عربده میزنه . چغلیتو بدیلسی میکنم .« و دوید و رفت .
 پسره گفت «یین ، طفلک برگرد ، دیگه سر بر سرش نمیدارم .»
 کوتین بخانه دوید و بمطبخ رفت .
 پسره گفت «خب ، یارو . ییین چمشری درست کردی .
 لاسترگفت «نمی فهمه چی میگی . هم کره هم لال .»
 پسره گفت «راستی ، چند وقته اینطوره .»
 لاسترگفت «امروز سی و سه ساله که اینطوره . خل مادرزاده .
 شما از اون آدمای نمایش هسین .»
 پسره گفت «چطور مگه .»
 لاسترگفت «بادم نیاده که پیشتر از این اینطرفا دیده باشمتون .»
 پسره گفت «خب ، چیه مگه .»
 لاسترگفت «هیچی . من امشب میرم .»
 پسره بمن نگاه کرد .
 لاسترگفت «شما اونو بیسین که با اره ساز میزنه که . هسین .»
 پسره گفت «به ربع دلاری واست خرج ورمیداره تا بفهمی .»
 بمن نگاه کرد . گفت «چرا به جایی حبش نمیکنین . واسه چی
 آوردینش بیرون .»
 لاسترگفت «چرا بمن میکنین . من هیچ کلریش نمتونم بکنم .
 فقط اومدم اینجا دنبال اون ربعی که گم کردم بگردم تا بلکه امشب بتونم
 برم نمایش . حالا انکار که بنایس برم .» روی زمین راگشت بعدگفت
 «شما یه ربع دلاری زیادی ندارین ، هان .»
 پسره گفت «نه ، ندارم .»

لاستر گفت « پس گمونم مجبور باشم همون یکی رو پیداکنم . »
 دستهایش را در جیبش کرد و گفت « راستی دلتون نمیخواد ید توپ گلف
 بخارین . »

پسره گفت « جد جور توپی . »

لاستر گفت « توپ گلف . من ربع دلار بیشتر نمخوام . »

پسره گفت « واسه چی . میخوام چیکارش کنم . »

لاستر گفت « منم فکر نمیکردم بخواین . یا اینجا کله خر . یا
 توپ بازشونو تموشاکن . نیکا . اینجا به چیزی هس که باهاش بازی کنی .
 این گل گاب تر کونک . » لستر آنرا برداشت و بمن داد . روشن بود .
 پسره گفت « از کجا پیداش کردی . » وقتی راه میرفت کراواتش زیر خورشید
 سرخی میزد .

لاستر گفت « اینجا زیر این بونه پیداش کردم . اول خیال کردم اون
 ربع دلاری ایس که گم کردم . »

پسره آمد و توپ را گرفت .

لاستر گفت « ساکت . وقتی نیکاش کرد بهت پس میده . »

پسره گفت « آگنس می بل بکی Agnes Mabel Becky ، بطرف
 خانه نگاه کرد . »

لاستر گفت « ساکت . دلره پست میده . »

پسره آنرا بمن داد و من ساکت شدم .

گفت « دیشب کی اومد کوتین و مینه . »

لاستر گفت « من نمدونم . هر شبی که بتونه از اون درخ ییاد پائین

میان . من ردشونو نمیگیرم . »

پسره گفت «لغنتی‌ها مکه رد می‌ذارن .» و بخانه نگاه کرد . بعد رفت و روی تاب دراز کشید . گفت «از اینجا برین . مزاحم من نشین .»

لاستر گفت «یا اینجا . دیگه آتیش و روشن کردی . الانه کوتین خانم چغلیتو کرده .»

بطرف نرده رفتم و از لابلای گل‌های پیچ‌پیچ نگاه کردیم . لاستر توی علفها را میکشت .

گفت «اینجا که بودیم پیشم بود .» پرچم را میدیدم که باد میخورد و آفتاب اریب روی چمنزار پهن میتابید .

لاستر گفت «الان دیگه چن تاشون میان . همین الانه هم چن تاهسن ، ولی او تادارن میرن . ییا کمک کن دنبال این بگردیم .»

کنار نرده راه میرفتیم .

لاستر گفت «ساکت . اگه خودشون نیان من چطور میتونم و ادا بشون کنم بیان . صب کن . به دقه دیگه چند تاشون میان . اونجارو نیگا . دارن میان .»

از کنار نرده تا در باغ . آنجا که دخترها با کیف‌های مدرسه‌ایشان می‌گذشتند رفتم . لاستر گفت «اوی بنجی . برگرد اینجا .»

تی‌پی گفت ، هیچ فایده نداره که از لای در نیگام کنی ، کدی خانوم الایه به عالمه از اینجا دوره . عروسی کرده از پشت رفته . هیچ فایده نداره دستو بدر بیگیری و گریه کنی . صدائو نیمیشنه .

مادر گفت ، تی‌پی . چی میخواد . نمیتونی باهاس بازی کنی ساک تگهش داری .

تی‌پی گفت ، میخواد بره اونجا از لای در نیگام کنه .

مادر گفت ، خب همیشه بره . داره بارون میاد . فقط باهاس بازی ساکت تگهش دار . او هوی بنجامین .

لوی گفت ، هوچی نمونه ساکش بکنه . خیال میکنه که دم دیره ،
کدی خانوم برمیگرده .

مادر گفت ، چه حرفها

صدای حرف زدیشان را می شنیدم . از در بیرون رفتم و دیگر
صدایشان را نمی شنیدم . کنار در باغ رفتم آنجا که دخترها با کیفهای مدرسده
ایشان میگذشتند . در حالیکه تند راه میرفتند ، سرهایشان را برگردانده
بودند و مزانگه میکردند . می خواستم بگویم ولی آنها همانطور میرفتند
و من از کنار نرده میرفتم و میخواستم بگویم و آنها تندتر میرفتند . بعد
داشتند میدویدند و من بگوشه نرده رسیدم و دیگر نتوانستم بروم و دستم
را بنرده گرفتم و بانگه دنبالشان کردم و میخواستم بگویم .

تی بی گفت دای بیجی . چیکا میکنی ، سر تو میندازی پائین میری .
نمدونی دیلی کتک میزنه .

تی بی گفت دهرچی از لای نرده نیگاکتی ونق ونق را بندازی هیچ
فایده نداره . تو اون بچههارو ترسو ندمی . یگاشون کن ، از اونطرف
خیابون میرن .

پدر گفت ، چطور رفت بیرون ، جاسن ، لوی وقتی تو اومدی کلون
درو افداختی .

جاسن گفت ، پس چی که افداختم ، فکر نمیکنین عقلم اقلدر برسه که
اینتکارو بکنم . خیال میکنم ولم میخواسته همی افداتی یفته . خدا میدونه که
این خونواده بقدر کافی بدست . من همیشه میتونستم این حرفو بزنم . گمونم
حالا بفرستیش به جاکسن Jackson که مادام بورگس Burgess همون
اول بانیر تر نشی .

پدر گفت ، ساکت .

جاسن گفت ، همیشه میتونستم اینو بپتون بگم .

وقتی بهش دست زدم باز بود و در آن هوای تاریک و روشن دستها

بآن گرقم . گریه نمیکردم . وهی میخواستم جلوی خودم را بگیرم . و دختر ها را می‌پائیدم که در آن هوای تاریک و روشن میامدند . گریه نمیکردم .

« او ناهاش . »

ایستادند .

« نمیتونه یاد بیرون . بهر جت بکسی صدمه نمیزنه ، یاین . »

« من میترسم . من میترسم . من میرم اونطرف خیابون . »

« نمیتونه یاد بیرون . »

گریه نمیکردم .

« گریه ترسو نشو ، یا . »

در هوای تاریک و روشن آمدند . گریه نمیکردم و دستم را بدرباغ گرقه بودم . آهسته میامدند .

« من میترسم . »

« کلریت نداره . من هر روز از جلوش رد میشم . فقط کنار نرده

میدوه . »

آمدند . درباغ را باز کردم و آنها ایستادند و برگشتند ، هی میخواستم بگیرم ، و او را گرقم ، وهی میخواستم بگیرم . و او جیغ کشید و من هی میخواستم بگیرم ، و شکلهای روشن شروع بایستادن کردند و من خواستم بیرون بیایم . خواستم از صورتم بیروتن بیآورم ولی شکلهای روشن دوباره داشتند میرفتند . داشتند از تپه طرف آنجائی که آن چیز افتاد بالامیرفتند و من خواستم گریه کنم . ولی وقتی نفسم را توکشیدم توانستم

دوباره بیرونش بدم تا گریه کنم و خواستم نگذارم از بالای تپه بقیتم و از بالای تپه میان شکل‌های روشن اقدام که داشتند چرخ میخوردند .

لاستر گفت «نیگاکن غل . چند تا شون دارن میان . حالا دیگه اون تو - قهو بس کن .

طرف پرچم آمدند . او بیرونش آورد و زدند . بعد پرچم را سر جایش گذاشت .

لاستر گفت «آقا»

او دور و برش را نگاه کرد و گفت «چیه .»

لاستر گفت «یه توپ گلف میخوین .»

او گفت «مینمش .» آمد پشت نردم و لاستر توپ را از لای نردم دراز کرد .

او گفت «از کجا آوردیش .»

لاستر گفت «پیداش کردم .»

او گفت «میدونم کجا ، توی کیف گلف کسی .»

لاستر گفت «اینجا توی حیاط پیداش کردم . ربع دلار میفروشم .»

او گفت «روجه حسابی فکر میکنی مال تو»

لاستر گفت «پیداش کردم .»

او گفت «پس یکی دیگه واسه خودت پیدا کن .» توپ را در جیبش

گذاشت و رفت .

لاستر گفت «من امشب باهاس برم باون نمایش .»

او گفت «عجب .» رفت سر میز . گفت «توپ جمع کن بگیر .» هوزد .

لاستر گفت «میگم ها ، وقتی می بینشون سروصدا را میندازی ،

وقتی نمیشنون سروصدا راه میندازی . چرا نمتونی ساکت باشی . فکر

نمکنی مردم بسکه صدای تو رو میشننن خسه میشن . ببین گلب تر کونکتو

انداختی زمین، « آنرا برداشت و دوباره بمن داد. » به تازه شو لازم داری. او نیکی رو خراب کرده ی. « کنار زده ایستادیم تماشا شان کردیم. لاستر گفت « با اون سفید پوسه نمیشد را اومد. دیدیش توپ منو گرفت. » آنها ادامه دادند ما هم همانطور از کنار زده رفتم. بی اغ رسیدیم و دیگر نتوانستیم جلوتر برویم. دستم را بنرده گرفتم و از لای گلها تماشا کردم. آنها رفتند.

لاستر گفت « حالا چیزی نداری که برایش گریه زاری کنی. ساکت شو، این منم که به چیزی دارم برایش گریه زاری بکنم، تونسی، ببین. چرا اون گل و دست نیگر نداشتی. به دقه دیگه واشش عربده را میندازی. » گل را بمن داد. « حالا کجا میخوای بری. »

سایدهایمان روی علفها بودند. پیش از ما بدرختها رسیدند. مال من اول رسید. بعد خودمان رسیدیم و بعد سایدها رفتند. يك گل توی شیشه بود، من آنیکی را هم توش گذاشتم.

لاستر گفت « نیگا، خرس گنده، هنوز دو تا گلو توی یه شیشه میذاره باهات بازی میکنه. میدونی وقتی کارولین خانم یمیره باهات چیکا میکنن، میفرستت جا کسن. همونجائی که جاته. آقا جاسن همچی میگه. اونجا میتونی سب تا شوم با دیووندهای دیگه دستو بمیلدها یگیری و زر زر بکنی. خوشت میاد. »

لاستر با دستش روی گلها زد. « این کاریس که توجا کسن وقتی عربده بزنی باهات میکنن. »

خواستم گلها را بردارم، لاستر آنها را برداشت و گلها رفتند. من گریه را سردادم. لاستر گفت « عربده بزنی. تو یه بهانه ای میخوای که

عربده بزنی . خب پس عربده بزنی . کدی . حالا عربده بزنی . کدی .
 دیلسی ازتوی مطبخ گفت «لاستر»
 گلها برگشتند.

لاستر گفت «ساکت» ایناهاشن . نیگا . همونجوری شده که اولش
 بود . حالا ساکت باش .
 دیلسی گفت «اوی، لاستر» .

لاستر گفت «بعله، داریم میایم . شر درس کردی ، پاشو» دستم را
 کشید و من بلندشدم . از درختها بیرون رفتم . سایدهایمان رفته بودند .
 لاستر گفت «ساکت» نیگا باون آدماکن که دارن تموشات میکنن
 ساکت .

دیلسی گفت «ورش دار بیار اینجا .» از پلهها آمد پائین .

گفت «چیکارش کردهی .»

لاستر گفت «هیچکارش نکردم . همینجوری بنا کرد عربده کشیدن .»

دیلسی گفت «آره کردهی . یه کارش کردهی . کجا بودهین .»

لاستر گفت «اونجا زیر اون درختای سرو .»

دیلسی گفت «کوتین وپاک از کوره در کردهی . چرا میذاره هی بره

دور وور کوتین، مگه نمیدونی کوتین خوش نداره این دور وورش باشه .»

لاستر گفت «واسد منم همونقد درد سرداره که واسه اون ، اونوخ

تازه دائی اونده مال من .»

دیلسی گفت «با من یکی بدو نکن سیابچه .»

لاستر گفت «من هیچ کارش نکردم ، داشت بازی میکرد بهو عربده

شو سرداد .»

دیلسی گفت « داشتی قبرسوتشو انگولک میکردی . »

لاستر گفت « دس بقبرسوتش تزددم . »

دیلسی گفت « بمن دروغ نگو، پسر . » از پلدها بالارفتیم و بمطبخ رسیدیم .

دیلسی در آتش را باز کرد و يك صندلی جلوی آتش کشید و من نشستم . ساکت شدم .

دیلسی گفت ، واسه چی میخواین صدای مادرتونو در بیارین . چرا بیرون نیگرش نمیدارین .

کدی گفت ، کاری نمیکرد ، داشت به آتش نگاه میکرد . مادر داشت اسم تازهشو بهش میگفت . نمیخواستیم که صدای مارو در بیاریم .

دیلسی گفت ، میدونم نمیخواستی . این به طرف خونه ، اون به طرف دیگه . حالا بچیهای من کار نداشته باشین . تا من برگردم بهیچی دس تزنین .

دیلسی گفت « از خودت خجالت نمیکشی سربرش میداری . »
و كيك را روی میز گذاشت .

لاستر گفت « من سربرش نذاشتم . داشت با اون شیسه پرازگلش بازی میکرد که یهو عربدهشو سرداد . خداشو که شنیدین . »

دیلسی گفت « هیچ کاری بگلاش نکرده‌ی . »

لاستر گفت « دس بقبرسوتش تزددم . آت و آشغالای اینو میخوام

چیکا . فقط داشتم دنبال اون ربی میگشتم . »

دیلسی گفت « گمش کردی ، آره . » و شمعیهای روی كيك را روشن

کرد . چند تا از شمعیها كوچك بودند . چندتاشان بزرگ بودند که

بتکههای كوچك بریده شده بودند . « بهت گفتم که بیر بهجائی بنارش .

حالا لابد میخوای یکی دیگه از فرونی برات بگیرم . »

لاستر گفت « بنجی بی بنجی ، من باهاس برم باون نمایش . نمتونم

که هم روز دنبالش باشم هم شب. «

دیلسی گفت «سیاپسر، هر کاری این میخواد باهاش بکنی، میشنی.»
لاستر گفت «مگه همیشه نکردم. مگه همیشه هر کاری بخواد
نمیکنم. مگه نه، بنجی.»

دیلسی گفت «پس بازم همین کار و بکن. میاریش اینجا که داد و
فریاد کنه؛ سر و صدای کوتینم درمیاری. حالا تا جاسن نیومده، شوهاها
زود باشین این کیکو بخورین. نمیخوام واسد خاطر کیکی که از پول خودم
خریدم جاسن بهم بپرد. من اینجا کیک بیزم اونوخ اون تخم مرغانی
که میاد تو مطبخ دونه دونه بشمره. بین حالا میتونی کار بکارش نداشتند
باشی، مگه اینکه امشب خیال نمایشو از کلمات در کنی.»
دیلسی رفت.

لاستر گفت «تو شمع بلد نیستی خاموش کنی. تموشاکن تا من فوت
کنم خاموش بشن.»

بجلو خم شد و صورتش را بادکرد. شمعهها رفتند. من گریه را سر
دادم. لستر گفت «ساکت. ببین. تا من دارم این کیکو میبرم بآتش نیگا
کن.»

صدای ساعت را می شنیدم و صدای کدی را می شنیدم که پشتم ایستاده
بود و صدای پشت بام را می شنیدم. کدی گتت، هنوز داره بارون میاد. من
از بارون بدم میاد. از همه چی بدم میاد. بعد سرش توی دامن من آمد و
مرا تگله داشته بود و گریه میکرد و من گریه را سر دادم. بعد دو باره بآتش
نگاه کردم و شکل های صاف و روشن دوباره رفتند. صدای ساعت و پشت بام
و کدی را می شنیدم.

کمی کیک خوردم. دست لستر آمد و یک تکه دیگر برداشت.

صدای خوردش را می شنیدم. با آتش نگاه کردم.
يك تکه دراز سیم روی شاندام آمد. بطرف در رفت و بعد آتش
رفت. من گریه را سردادم.

لاستر گفت « حالا دیگه واسه چی زوزه میکشی. اونجارو نیگا.»
آتش آنجا بود. من ساکت شدم. لاستر گفت « نمونی ساکت میشینی و
با آتش نیگا کنی. مگه نن جون بیت نگفت خجالت داره. بیا. بیا اینم
به تیکه دیگه.»

دیلسی گفت « باز چیکارش کردمی. شد به دغه راحتش بندری.»
لاستر گفت « فقط میخواسم به کلریش کنم که ساکت بشد و مزاحم
کلرولین خانوم نشد. نمدونم چطو شد که دوباره شروع کرد.»

دیلسی گفت « من میدونم چطو شد. وقتی ورش خونه اومد و امیدارمش
با به جوب خدمت برسه. رو که بیت بدن میخوای زمین وزمون و بیم پیریزی.»
« صب تا حالا کلرت همین بوده. لب نهر بردیش یا نه.»

لاستر گفت « نخیر. صب تا حالا همینجا تو حیاط بودیم. شوما
خودت گفتی.»

دستش آمد تا يك تکه دیگر کیك بردارد. دیلسی دستش را زد.
گفت « به دغه دیگه درازش کن تا با این کلرد قصایی قلمش کنم. شرط
می بندم که خودش به تیکدام از این نخورده باشه.»

لاستر گفت « چرا خورده. درس دوکای من خورده. میخوای از
خودش پیرس.»

دیلسی گفت « به دغه دیگر درازش کن. دراز کن تا بهت بگم.»
دیلسی گفت « درسه، لابد بعدش نوبت منه که گریه کنم. گمونم موری یم

میداره په خورده جلوش اشک بیریزم .

کدی گفتم ، حالا اسمش بنجیه .

دیلسی گفتم ، چطور شده که بنجیه . هنوز اسمی رو که وختی زایلده

شد بهش دادن کهنه تکرده ، مگه نه .

کدی گفتم ، بنجامین توی کتاب مقدس بوده . این اسم براش ازموری

بهتره .

دیلسی گفتم ، چی شده که بیتره .

کدی گفتم ، مادر میگه که بهتره .

دیلسی گفتم ، ساکت . اسم کاری واسش نمیکنه . صدمه ای یم بش نمیزنه .

اسم عوض کردن واسه هیشکی شکوم نداره . اسم من پیش از اونوختیکه یادم

میآد دیلسی بوده وبعد اونیم که از یاد همه برم بازم دیلیسه .

کدی گفتم ، دیلسی ، وقتی یادشون رفته باشه دیگه از کجا میفهمن اسمت

دیلیسه .

دیلسی گفتم ، از تو کتاب جون . تو کتاب مینویسنش .

کدی گفتم . میتونی بخونیش .

دیلسی گفتم . مجبور نیسم . واسم مینخوننش . تنها چیزی که من باهاس بگم

اینه که الاله اینجام .

سیم درازروی شانهای من آمد و آتش رفت . من گریه را سردادم .

دیلسی ولاستر کک کاری کردند .

دیلسی گفتم « من دیدمت . او هو ، من دیدمت . » لاسترا از گوشه

اطاق بیرون کشید و تکان داد « حالا که دیگه باکیش نبود . فقط صب کن

تا بابات بیاد خوند . کاش من اونوختام جوون بودم . اون گوشاتو از بین

میکندم . شیطونه میگه توی اون سرداب حبست کنم که امشب نری نمایش ،

آره والله . »

لاستر گفت «وای نن جون وای نن جون.»

من دستم را بطرف آنجائی که بیشتر آتش بود دراز کردم .

دیلسی گفت « بیگیرش، بکشش عقب. »

دستم عقب پرید و آنرا توی دهنم گذاشتم و دیلسی مرا گرفت. هنوز میان صدای خودم صدای ساعت را می شنیدم دیلسی بعقب برگشت و توی سرلاستر زد . صدای من هر بار بلندتر میشد.

دیلسی گفت « اون سودارو بیار.» و دستم را از دهنم بیرون کشید. آنوقت صدایم بلندتر شد و دستم خواست بدهنم برگردد ولی دیلسی نگهش داشت . صدایم بلندتر شد. دیلسی سودا روی دستم ریخت.

گفت « برو توی صندوقخونه، یه تیکه از اون کپنه که گل میخه پار. کن بیار، ساکت باش دیگه . مگه دلت میخواد دوباره ماماتو ناخوش کنی. ییا بآتیش نیگا کن. دیلسی یه کلری میکنه که تا یه دقه دیگه دست خوب بشه. بآتیش نیگا کن. » در آتش را باز کرد . من بآتش نگاه کردم ولی دستم خوب نشد و من هم ساکت نشدم . دستم میخواست بدهنم برود ولی دیلسی نگهش میداشت.

پارچه را دور آن پیچید. مادر گفت،

« بازچید. وقتی ناخوش هم هستم نمیتونم راحتی داشته باشم. دوتا

سیاه گنده مواظبشن تازه من باید از رختخواب بلندشم پیام پیشش. »

دیلسی گفت « دیگه باکیش نیس. الانه ساکت میشه. فقط دسش یه

کمی سوخته. »

مادر گفت « دوتا سیاه گنده پیشش ، تازه وقتی داد و فریاد میکنه

میارنش توی خونه. منحصر صا صداشودر آوردین چون میدونین من ناخوشم. »

آمد و کنار من ایستاد . گفت «زود ساکت شو . لزان کیک بهش داده‌ین .»
 دیلسی گفت « خریدممش . از توی صندوقونه جاسن که بیرون
 نیومده . برایش تولد گرفتیم .»

مادر گفت «میخواین با این کیک های ارزون درد کون مسمومش
 کنین . خیالتون اینده . نباید من ید دقیقه راحت باشم .»
 دیلسی گفت «شوما برگرد بالا درازبکش . ید دقه دیگه سوزشش
 بند میاد ، اونوخ ساکت میشه . حالا بیاین بریم .»

مادر گفت «برم بالا اینو بنارم اینجا پیش شماکه یک بلای دیگه
 سرش بیارین . وقتی این اینجا داره چیخ میکشه من چطور میتونم اونجا
 درازبکشم . بنجامین زود باش ساکت شو .»

دیلسی گفت «هیچ جای دیگه نیس که بشه بردش . دیگه که مت
 پیش برایش ید اطاق نداریم . توی حیاطم که همیشه بمونه گریه کنه
 تانمون همسایه‌ها بیننش .»

مادر گفت «میدونم ، میدونم . همهش تقصیر منه . من بهمین زودبها
 رفتی‌ام ، اونوقت بتو و جاسن هر دو خوشتر میگذره .» گریه راسرداد .
 دیلسی گفت «حالا ساکت باشین . دوباره خودتونو ناخوش میکنین .
 برگردین بیاین بالا . تا من شومشو دزس کنم لاستر میردش توی کتابخونه
 باهاش بازی میکنه .»

دیلسی و مادر بیرون رفتند .

لاستر گفت «ساکت باش . ساکت باش . دلت میخواد اون یکی دستم
 برات بسوزونم . طوریت نشده که . ساکت باش .»
 دیلسی گفت «ببین . گریه تو بس کن دیگه .» دم‌پائی را بهم داد

ومن ساکت شدم . گفت «پیش کتابخانه ، اگه دوباره صداشو بشتقم خودم کتیک میزنم .»

رقیم بکتابخانه . لاستر چراغ را روشن کرد . پنجره‌ها سیاه شدند و آن جای تاریک بلند روی دیوار ، آمد ومن رقم و بان دست زدم . مثل يك در بود فقط در نبود . آتش پشت من آمد ومن بطرف آتش رقم و کف اطاق نشستم و دم پائی را نگهداشتم . آتش بلندتر شد . بطرف نازبالشی که روی صندلی مادر بود رفت .

لاستر گفت « ساکت شو . شد به دقه خضخون بیگیری . من اینجا

واست آتیش درس کردم اونوخ تو نیگاشم نمیکنی .»

کدی گفت ، اسم تو بنجیه ، میشنوی ، بنجی . بنجی .

مادر گفت ، بهش تگو . بیارش اینجا .

کدی زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد .

گفت پاشومو ... مقصودم بنجیه .

مادر گفت ، سعی نکن بغلش کنی . نمیتونی دستشو بگیري بیاریش اینجا .

اینم چیزیه که عقلت بهش نرسه .

کدی گفت ، میتونم بغلش کنم . دیلسی بذار من بغاش کنم بیرمش

بالا .»

دیلسی گفت « برو ، فلسقلی . هنوز تو انقد بزرگ نشدی کدی .

پشعرو بغل کنی . مگه آقا جاسن بهت نگفت بری پی کلرت سروصدا را

ندازی .»

يك چراغ نوك پلهها روشن بود . پدر با پیراهن آنجا بود .

آنطوریکه نگاه میکرد میگفت ساکت باش . کدی گفت :

«مگه مادر مریضه .»

ورش مرا پالین گذاشت و باطاق مادر رفتیم . يك آتش آنجا بود .
روی دیوارها بالا میرفت و پالین میآمد . يك آتش دیگر در آئینه بود .
من بوی ناخوشی را می شنیدم يك پارچه بود که روی سر مادر تا کرده بودند .
گیس مادر روی باش بود . آتش بآن نمیرسید ، اما روی دستش که انگشتر
هایش میپیریدند ، میدرخشید .

کدی گفت « بیا بمادر شب بخیر بگو . » رفتیم کنار تختخواب .
آتش از آئینه بیرون رفت . پدر از روی تختخواب بلند شد و مرا بلند
کرد و مادر دستش را روی سر من گذاشت .

مادر گفت « ساعت چنده . » چشمهایش بسته بود .

پدر گفت « ده دقیقه بد هفت . »

مادر گفت « هنوز خیلی بوقت خوابش مونده . سحر بیدار میشه ،

منم دیگه نمیتونم يك روز مثل امروزو تحمل بکنم . »

پدر گفت « آروم باش . آروم باش ، دستش را بصورت مادر گذاشت .

مادر گفت « میدونم که جز دردسر چیزی برای شماها نیستم . اما

بهمن زودبها رفتنی ام . اونوقت شماها از شرم خلاص میشین . »

پدر گفت « آروم . من ید دقیقه میبرمش پائین . » مرا بغل کرد .

« بیا بریم داداش . ید دقه بریم پائین . تا وقتی کوتین درس میخوانه باید

ساکت باشیم . »

کدی رفت و صورتش را روی رختخواب خم کرد و دست مادر آمد

توی نور آتش . انگشترهایش روی پشت کدی میپیریدند .

پدر گفت مادر مریضه . دیلی تورو میبره میخوابونه . کوتین کجاست .

دیلی گفت ، ورش رفته دنبالش .

پدر ایستاد و رد شدن مارا تماشا کرد . ماحدای مادر را در اطاقش

می شنیدیم . کدی گفت « هیس . » جاسن هنوز داشت از پلهها بالا میرفت .

دستهایش در جیبهایش بود .

پدر گفت «همه تون باید امشب خوب باشین و ساکت بمونین که مادرو ناراحت نکنین . کدی گفت «ساکت میمونیم . جاسن دیگه باید ساکت باشی .» بانوک پنجه راه رفتیم .
صدای پشت بام را می شنیدیم . من آتش را در آئینه هم میدیدم .
کدی دوباره بلندم کرد .

گفت «حالا بیا بعد میتونی برگردی پیش آتش . حالا ساکت باش.»
مادر گفت «کانداس .»

کدی گفت «هیس ، بنجی ، مادر ید دقد کارت دارد . مثل یه پسر خوب ، بعد میتونی برگردی ، بنجی .» کدی مرا زمین گذاشت و من ساکت شدم .

«مادر بذارین اینجا بمونه . وقتی خوب با آتش نگا کرد اونوقت میتونین بهش بگین .» مادر گفت «کانداس .» کدی دولا شد و مرا بلند کرد .
تلوتلو خوردیم . مادر گفت «کانداس .»

کدی گفت «هیس ، هنوزم میتونی آتسو ببینی . هیس .»
مادر گفت «یارش اینجا . واسه تو خیلی گنده است که بغلش کنی . باید دست از این کلور داری . کمرت عیب میکنه . تمام زنهای ما بقدر و قامتشون افتخار کردن . دلت میخواد شکل رختشورا بشی .»

کدی گفت «زیاد سنگین نیست . میتونم بغلش کنم .»
مادر گفت «خب ، پس من نمیخوام کسی بغلش کنه . یه بچه پنج ساله . نه ، نه ، توی دامن من نه . بذارش سرپا وایسه .»

کدی گفت «اگه شما نگهش دارین ، ساکت میشه.» گفت «هیس .»

میتونی یگراست برگردی بری ، نگاه کن . این نازبالشته . بین .
 کدی گفت . «بذارین نگاهش کنه ، ساکت میشه . یه دقیقه صبر
 کن تادرش بیارم . یا بنجی . نکاکن .
 باآتش نگاه کردم وساکت شدم .

مادرگفت «خیلی زودبش میدین . توو پدردت هردو . نمی فهمین منم
 که باید مکافاتشو پس بدم . بی بی جون جاسن واو نظور لوس کرد ، اونوقت
 دو سال طول کشید تا عادت از سرش بیفته ، منم اونقدر جون ندارم که
 همین کاروبا بنجامین بکنم .»

کدی گفت « شما لازم نیست زحمتشو بکشین . من خوشم میاد
 مواظبتش کنم . مگه نه بنجی .»

مادرگفت « کانداس بهت گفتم که باین اسم صداش نکنی . همون
 بس بود که پدردت اصرار داشت تورو باون اسم عوضی احمقونه صداکنه ،
 من نمیدارم که روی این هم ازاین اسمها بذارین . اینجور اسمها مبتذله .
 فقط پدرد عوام میخوره . بنجامین .»

مادرگفت «منو نکاکن .»

گفت «بنجامین .» صورت مرا در دستهایش گرفت و بطرف صورت
 خودش گرداند .

گفت «بنجامین . اون نازبالشو بیر بیرون کانداس .»

کدی گفت «گریه میفته .»

مادرگفت «بهت گفتم اون نازبالشو بیر بیرون . باید دیگه حرف

گوش کنه .»

نازبالش رفت .

کدی گفت «ساکت بنجی .»

مادر گفت «بنجامین، برو اونجا بنشین.» صورت مرا مقابل صورت خودش نگاهداشت.

گفت «بسد. بس کن.»

ولی من بس نکردم و مادر مرا در بازوایش گرفت و گریه را سرداد، من هم گریه کردم. بعد نازبالتش برگشت و کدی آنرا روی سر مادر نگاهداشت. مادر را روی صندلی عقب کشید و مادر گریه کنان به نازبالتش زرد و سرخ تکیه داد.

کدی گفت «ساکت مادر. برین بالا دراز بکشین تا بشه گفت ناخوشین

من میروم دنبال دیلسی.»

پدر گفت «کدی.»

مرا بطرف آتش برد و من بشکلهای روشن و صاف نگاه کردم. صدای آتش و پشت بام را میشنیدم.

پدر بغلم کرد. بوی باران میداد.

گفت «خب بنجی. امروز کد پسر خوبی بوده ی.»

کدی و جاسن داشتند ذر آئینه کتک کلری میکردند.

پدر گفت «اوی، کدی.»

آنها کتک کلری کردند. جاسن گریه را سرداد.

پدر گفت «کدی.» جاسن داشت گریه میکرد. دیگر کتک کلری

نمیکرد ولی ما کدی را میدیدیم که در آئینه کتک کلری میکرد و پدر مرا

زمین گذاشت و توی آئینه رفت و او هم کتک کلری کرد. کدی را بلند کرد.

کدی کتک کلری کرد. جاسن کف اطاق خوابیده بود و گریه میکرد.

قیچی در دستش بود. پدر کدی را نگاهداشت.

کدی گفت «تمام عروسکای بنجی رو قیچی کرد. شیکمشو

جرمیدم .

پدر گفت « کانداس . »

کدی گفت « جرمیدم . جرمیدم . و کتک کاری کرد . پدر نکش داشت . کدی بجاسن لگد نزد . جاسن بگوشه آئینه غلطید و از آن بیرون رفت . پدر کدی را آورد کنار آتش . آنها همه بیرون آئینه بودند . تنها آتش توی آئینه بود . مثل آنکه توی يك در بود .

پدر گفت « بس کن . میخوای حال مادر توی اطاقش بهم بخوره . »
 کدی بس کرد . کدی گفت « تمام عروسکهای رو که مو... بنجی و من درست کرده بودیم قیچی کرد . فقط از روی بدجنسی این کارو کرد . »
 جاسن گفت « نه . » نشسته بود و گریه میکرد « نمیدونستم مال او نه خیال کردم چندتا روز نامه کهنه است . »

کدی گفت « حتماً میدونستی : توفقط از روی . »

پدر گفت « هیس . » گفت « جاسن . »

کدی گفت « فردا چند تا برات درست میکنم . یکعالمه درست میکنیم . بین . به ناز بالش میتونی نگاه کنی . »
 جاسن آمد تو .

لاستر گفت ، من هی بهت میگم ساکت باش .
 جاسن گفت ، باز چیه .

لاستر گفت « هیچی . وختی چیزی بهش نگو میخواد خونخوار رو سرش بذاره . صب تا حالا کارش همین بوده . »

جاسن گفت « پس چرا ولس نمیکنی . اگه نمیتونی ساکت کنی باید بیریش توی مطبخ . همه نمیتونن مثل مادر خودشونو تو به اطاق جس کنن . »

لاستر گفت « فن جون می‌گه از مطبخ بیرمش بیرون تا شوم و درس کنه . »

جاسن گفت « پس باهاش بازی کن ساکت نگیش دار . من باید صبح تا شوم کار کنم تازه شب پیام تویه دیرونه خونه . » روز نامه را باز کرد و آنرا خواند .

کدی گفت ، میتونی با آئینه و ناز باالش هم تگاکنی . مجبور نیستی و اسه اینکه بناز باالش تگاکنی منتظر شام بشی . صدای پشت بام را می شنیدیم . صدای جاسن راهم می شنیدیم که پشت دیوار ، بلند گریه میکرد .

دیلسی گفت « بیا جاسن ، حالا دیگه راحتش میداری هان . »

لاستر گفت « بعله . »

دیلسی گفت « کوتین کجاس . شوم داره حاضر میشه . »

لاستر گفت « من نمودوم . ندیدمش . »^۱

دیلسی رفت . توی راه رو گفت « کوتین^۲ . کوتین ، شوم حاضره . »

صدای پشت بام را می شنیدیم . کوتین هم بوی باران میداد .

گفت ، جاسن چکار کرده .

کدی گفت ، تمام عروسکای بنجی رو قیچی کرده .

کوتین گفت ، مادر گفته بنجی صداس تکنیم روی قالیچه کنار ما

نشست . گفت ، کاش بارون نمیومد . هیچ کاری نمیشه کرد .

کدی گفت ، دعا کرده ی ، نیست .

کوتین گفت ، چیزی نبود .

کدی گفت ، معلومه ، پدر میفهمه .

کوتین گفت ، بفهمه . کاش بارون نمیومد .

۱ - در اینجا ضمیر سوم شخص ، کوتین دختر حرامزده کدی است که در

متن انگلیسی برایش ضمیر مفعولی مؤنث her آورده شده و در فارسی معادل

آنها نداریم .-م .

۲ - در اینجا کوتین برادر بزرگ کدی است و این مطلب در متن انگلیسی

با آوردن ضمیر مذکر he روشن شده است .-م .

کوتین گفت «مکه دیلسی نکفت شام حاضره .»
لاستر گفت «چرا .» جاسن بکوتین نگاه کرد . بعد دوبارمروزنامه
را خواند . کوتین آمد تو .لاستر گفت . «گفت داره حاضر میشه .» کوتین
پرید توی صدای مادر .لاستر گفت « آقا جاسن .»

جاسن گفت «چیه .»

لاستر گفت «بیس و پنج سنت بدین من .»

جاسن گفت «واسدچی .»

لاستر گفت «که امشب برم نمایش .»

جاسن گفت «فکر میکردم دیلسی یه ربع دلاری از فرونی برات

میکیره .»

لاستر گفت ، گرفت . گمش کردم . من و پنجی صب تا حالادنبالش گشتیم .
میخوان این ازش پیرسین .

جاسن گفت «پس یه دونه ازش قرض کن . من پول مفت ندارم .»

روزنامه را خواند . کوتین با آتش نگاه کرد . آتش توی چشمها

وروی دهنش بود . دهنش سرخ بود .

لاستر گفت «هی خواسم نذارمش بیاد اونجا .»

کوتین گفت «خفدشو .» جاسن بهش نگاه کرد .

جاسن گفت «بهت گفتم اگه یه دقه دیگه با اون یارو نمایش چیه

بینمات چیکار میکنم .» کوتین با آتش نگاه کرد . جاسن گفت «شنیدی

چی گفتم .»

کوتین گفت «شنیدم ، پس چرا نمیکنی .»

جاسن گفت «غصه نخور .»

کوتین گفت «نمی خورم .» جاسن دوباره روزنامه را خواند .

صدای پشت بام را می شنیدم . پدر بجلو خم شد و بکوتین نگاه کرد .
گفت ، سلام . کی بود .

کوتین گفت « هیشکی . نداشتن تموم کنیم . معلما نداشتن . »

پدر گفت « باکی بود . میگی . »

کوتین گفت « چیزی نبود . پسره هم قد خودم بود . »

پدر گفت « خوبه . میشد بگی سرچی بود . »

کوتین گفت « اون گفت که یه قور باغه توی کشوی خانم معلم میندازه
اونم جرات نمیکند ککش بزند . »

پدر گفت « اوه . خانوم معلم . خوب بعد چی . »

کوتین گفت « بله . وبعد منم ای بهجوری زدمش . »

صدای پشت بام و آتش و يك صدای فرت فرت از بیرون می شنیدیم .

پدر گفت « توماد توامبر از کجا میخواست قور باغه پیدا کنه . »

کوتین گفت « من نمیدونم . »

صدایشان را می شنیدیم .

پدر گفت « جاسن . » صدای جاسن را می شنیدیم .

پدر گفت « جاسن یا اینجا . بس کن دیگه . »

صدای پشت بام و آتش و جاسن را می شنیدیم .

پدر گفت « بس کن دیگه . دلت میخواد دوباره کتکت بزنم . » پدر

جاسن را بلند کرد و روی صندلی کنار خودش نشاند . جاسن فرت فرت

میکرد . صدای آتش و پشت بام را می شنیدیم . جاسن کمی بلندتر فرت

فرت کرد .

پدر گفت « یه دفعه دیگه . » صدای پشت بام و آتش را می شنیدیم .

دیلسی گفت، خیمه خب ، همه تون بیان شوم بخورین.
 ورش بوی باران میداد. بوی سنگ هم میداد. صدای پشت بام و آتش
 را می شنیدیم .

صدای راه رفتن تندکدی را می شنیدیم. پندرو مادر بدر نگاه کردند.
 کدی تند از جلوی در گذشت. نگاه نکرد. تند راه میرفت .

مادر گفت « کانداس . » کدی ایستاد.

گفت « بله، مادر. »

پدر گفت « هیس، کارولین. »

مادر گفت « یا اینجا . »

پدر گفت « هیس کارولین . کارش نداشته باش. »

کدی آمد دم در و آنجا ایستاد و پندر و مادر نگاه کرد. چشمهایش
 بمن افتاد و زد شد. من گریه را سردادم. صدای گریه بلند شد و بلند
 شدم. کدی آمد تو پشت دیوار ایستاد و بمن نگاه کرد گریه کنان بطرفش
 رفتم و او جلوی دیوار کز کرد و من چشمهایش را دیدم و بلند تر گریه کردم
 و دامنش را چنگ زدم. او دستهایش را دراز کرد اما من دامنش را چنگ
 زدم. چشمهایش دویدند.

ورش گفت ، حالا دیگه اسمت بنجامینه . میدونی چطو شده اسمت
 بنجامینه. میخوان سقسیا از آب دریای. ن جون میگه اونوختا با بابزرگت
 اسم به کاکا سیا رو عوض کرد اونوخت یارو کشیش شد . وختی نگاهش کردن
 دیدن اونم سقسیا از آب دراومده. با اینیکه پیشترش سقسیا نبود. اونوخت

۱- Bluegum که بفارسی سق سیاه ترجمه کرده ایم در فولکلور سیاهان
 امریکا نغان مشخصه يك جادوگر است . میگویند گزش سیاه پوست سق سیا
 با عصمر که میشود. -م.

به شب زیر مهتاب زنش تو چشاش نیگا کرد و بچه اش سق سیا در اومد. اونوخ به شب که بچه هاش که هفت هشت تا سق سیا بودن داشتن دورخونه اش میدویدن دیگه اون برنگشت. شکارچیا استق و ناشو توی جنگل پیدا کردن. میدونی کیا خورده بودنش. همون بچه های سق سیا.

توی راهرو بودیم. کدی هنوز داشت بمن نگاه میکرد. دستش جلوی دهنش بود. ومن چشمهایش را دیدم و گریه کردم. از پله ها بالا رفتم. و دوباره جلوی دیوار ایستاد، بمن نگاه کرد و من گریه کردم. باز رفت، من هم گریه کنان رفتم و او جلوی دیوار کز کرد و بمن نگاه کرد. در اطاقش را باز کرد ولی من دامنش را چنگ زدم و به حمام رفتم و او جلوی در ایستاد و بمن نگاه کرد. بعد بازویش را جلوی صورتش گذاشت و من هاش دادم و گریه کردم.

جاسن گفت، چیکارش داری. نمیتونی راحتش بذاری. لاستر گفت، کاریش ندارم. صب تا حالا کارش همین بوده. کتک میخواد. کونتین گفت، دلش میخواد بفرستش جاکسن. چطور کسی میتونه تو به همچی خونه ای زندگی کنه.

جاسن گفت، خانوم کوچواو، اسمه از اینجا خوشت نیماه بهتره بزنی بچاک.

کونتین گفت، غصه نخور، همین کارو میکنم.

ورش گفت «یه کم بکش عقب که من بتونم پاهامو خش کنم.» کمی مرا بعقب زور داد. «حالا عریده توسرند.» هنوز می تونی ببینیش. جز این کاری نداری بکنی. تو که مٹ من مجبور نبودی زیر بارون بری بیرون، خوشبخت بدنیا اومدی خودتم نمیدونی. «جلوی آتش به پشت دراز کشید.»

ورش گفت «میدونی چطو شده که حالا اسمت بنجامینه. مامانت

خیلی بتو مینازه، زن جون میگه .»

ورش گفت «همونجا آروم باش بذات من پاهامو خش کنم . وگرنه میدونی که چیکا میکنم . پوس ازسرت میکنم .»

صدای آتش وپشت بام و ورش را می شنیدیم .

ورش فرزند بلند شد وپاهایش را جمع کرد . پدرگفت «راحت باش،

ورش .»

کدی گفت «امشب غذاشو من میدم . بعضی وقتا کدورش غذاشو میدند
گریه میکند .»

دیلسی گفت «این سینی رویر بالا زود برگرد غذای بنجی رو بده.»

کدی گفت «نمیخواهی کدی غذا تو بده .»

کوتین گفت، حتما باید اون دم پائی کثیفو روی میز بذاره . چرا غذا شو
تو مطبخ بهش نمیدین بخوره . مثل اینکه آدم با خوک همخوراک باشه .

جاسن گفت ، آره از غذا خوردن ما خوشت نیاده ، بهتره سرمیز نیای .

از روسکاس بخاری بیرون میامد . جلوی اجاق نشسته بود . در فر باز
بود و روسکاس پاهایش را در آن گذاشته بود . از کاسه بخار بیرون میامد .
کدی راحت قاشق را توی دهن من گذاشت . طرف توی کاسه يك لکه
سیاه بود .

دیلسی گفت، خب، دیگه اسباب زحمتتون نمیشه .

از نشاندن پائین تر رفت، بعد کاسه خالی شد . کاسه رفت . کدی گفت
«امشب گشنه شد.» کاسه برگشت و من لکه را ندیدم . بعد دیدم . کدی گفت
«امشب داشت از گشنگی هلاک میشد . بین چقدر خورده .»

کوتین گفت، آره، همینه که گفتم، شماها میفرستینش بیرون که زاغ

سیاه منو چوب بزه. من از این خونه بیزارم. فرار میکنم میرم .

روسکاس گفت « تا صب میخواد بارون بیاد. »

جاسن گفت ، خیلی از این فرار کردی . ولی اقدر دور نرفتی که بشام نرسی.

کوئین گفت ، بین اگه فرار نکردم برم.

دیلسی گفت « بعد نمودنم چیکا میخوام بکنم. حالا چون تو کفلم گرفته که نمیتونم تکوم بخورم . سر شب تا حالا از اون پلهها بالا و پائین رفتم . »

جاسن گفت ، اگه بکنی من تعجب نمیکنم . هر کاری تو بکنی واسه من تعجب نداره.

کوئین دستمال پا سفره اش را روی میز انداخت.

دیلسی گفت ، جلو دهن تو بگیر جاسن رفت و دست بگردن کوئین انداخت . گفته پیشین عزیز چون باهاس از خودش خجالت بکنه که چیزی رو که تقصیر تو نیست بگردنت میذاره .

روسکاس گفت « باز دیلسی داره بد دهنی میکنه، آره . »

دیلسی گفت « دهن تو بیند. »

کوئین دیلسی را هل داد و بجاسن نگاه کرد . دهنش سرخ بود . همانطور که بجاسن نگاه میکرد لیوان آبش را برداشت و دستش را عقب برد. دیلسی دستش را گرفت با هم کلنجار رفتند. لیوان روی میز شکست و آب رفت توی میز. کوئین داشت میدوید .

کدی گفت « مادر دوباره حالش بهم خورده. »

دیلسی گفت « معلومه که بهم میخوره. این هوا هم درو تا خوش میکنه.

بسر، کی میخوای دس از خوردن بکشی . »

کوئین گفت ، ذلیل بشی، ذلیل بشی، صدای دویدنش را روی پله هامی شنیدیم.

کدی نازبالش را بمن داد و من میتوانستم بنازبالش و آئینه و آتش
نگاه کنم .

پدر گفت : تا وقتی کوتین درسشو میخوانه باید ساکت باشیم. چکار
میکنی، جاسن .

جاسن گفت : هیچکار .

پدر گفت : پس همونو بیا اینجا بکن .

جاسن از گوشه بیرون آمد .

پدر گفت : چی میجوی .

جاسن گفت : هیچی .

کدی گفت : باز داره کاغذ میجووه .

پدر گفت : بیا اینجا جاسن .

جاسن انداخت توی آتش. کاغذ جز کرد، از هم باز شد ، سیاه شد.
بعد خاکستری بود. بعد دیگر نبود. کدی و پدر و جاسن روی صندلی مادر
بودند . چشمهای جاسن بسته و باد کرده بود و دهانش تکان میخورد ، سر
کدی روی شانه پدر بود. موهایش مثل آتش بود و نقطه‌های کوچک آتش در
چشمش بودند. و من رفتم و پدر مرا هم بلند کرد و روی صندلی گذاشت
و کدی مرا نگه داشت. بوی درختها را میداد .

بوی درختها را میداد توی گوشه تاریک بود ولی من پنجره را میدیدم.
آنجا چندک زدم، دم پائی دستم بود، من آنرا نمیدیدم ، ولی دستهایم آنرا
میدیدند، و صدای شب شدن را می شنیدم و دستهایم دم پائی را میدیدند ، اما
من خودم را نمیدیدم ، اما دستهایم دم پائی را میدیدند و من آنجا چندک
زده بودم و صدای تاریک شدن را می شنیدم .

لاستر گفت، بفرما. ببین چی دارم. بمن نشانش داد. میدونی از کجا
 آوردمش. کونتین خانوم بهم داد. میدونسم نمتونق جلومو بیگیرن. اینجا
 چیکا میکنی. فکر کردم در رفتی رفتی بیرون. امروز کمزار زده‌ی که
 حالا اومده‌ی تو این اطاق خالی قایم شده‌ی که من و من کنی وزر زرا بندازی.
 بیا برو تو رختخواب تا من بتونم هنوز شروع نشده برسم اونجا. امشب
 دیگه نمتونم تا صب خودمو مسخره تو بکنم همچی که اون بوقا جینگ اول و
 بزنی من رفته‌م

با اقامان نرقسیم.

کدی گفت « اینجا سرخک در میاریم. چرا باید امشب اینجا
 بخوابیم. »

دیلسی گفت « واست چه توفیر میکنه کجا بخوابی. » دررا بست و
 شروع بکنندن لباس من کرد. جاسن گریه را سرداد. دیلسی گفت « ساکت. »
 جاسن گفت « من میخوام پیش بی بی جون بخوابم. »

کدی گفت « بی بی جون مریضه. وقتی خوب شد میتونی پهلوش بخوابی.
 مکه نه، دیلسی. »

دیلسی گفت « دیگه بسه. » جاسن ساکت شد.

کدی گفت « لباس مباسای خوابمون اینجاست. افکار اسباب کشی
 کردیم. »

دیلسی گفت « بهتره تنت کنی. دگمه‌های جاسن و واکن. »

کدی دگمه‌های جاسن را باز کرد. جاسن گریه را سرداد.

دیلسی گفت « مگد کتک دلت میخواد. » جاسن ساکت شد.

مادر توی راهرو گفت، کونتین.

کونتین پشت دیوار گفت، چیه. شنیدیم که مادر دررا قفل کرد. سرش

را از در اطاق تو آورده و روی تختخواب دو لایه و پهنانی مرا بوسید.
 ماد گفت ، وقتی خوابوندی برو از دیلی بیرون این به کیسه آب
 فلغ من پرش خیلی زحمت دارد. بهش بگو که خیلی زحمت داده سعی میکنم
 از خیرش بگذرم . بهش بگو فقط میخواهم بدونم.
 لاستر گفت ، چشم . یا . شلوار تو در آرد.

کوتین وورش تو آمدند . کوتین وورش را برگردانده بود . کدی
 گفت « واسه چه گریه میکنی . »
 دیلی گفت « ساکت . حالا همه تون نخ شین . وورش ، توام میخواوی
 برو خونه . »

من لباس را در آوردم . بنخودم نگاه کردم و گریه را سر دادم . لاستر
 گفت ، ساکت ، قایمه شماره دنباتون بگرددی . رفتن . آگه اینجوری بکنی
 دیگه ولست توام نمگیریم . لباس خوابم را تم کرد . من ساکت شدم ، بعد
 لاستر دست کشید ، وورش بطرف پنجره بود . بعد لب پنجره رفت و به بیرون نگاه
 کرد . برگشت و بازوی مرا گرفت . گفت ، ایناهالش ، دانه میاد دیگه ساکت
 باش .

رفتیم کنار پنجره و به بیرون نگاه کردیم . چیز از پنجره اطاق کوتین
 بیرون آمد و رفت لای درخت . تکان خوردن درخت را تماشا کردیم . تکان از
 درخت پالین رفت . بعد بیرون آمد و رفت آنطرف چمن و ما رفتش را تماشا
 کردیم . بعد نمیدیدیش . لاستر گفت ، یا بریم . اینم صدای بوقا حالا تا
 حوصله واسادن دارم برو تو رختخواب بخواب

دو تا رختخواب بود . کوتین توی آنیکی رفت . صورتش را بطرف
 دیوار برگرداند . دیلی جاسن را هم پهلوش خوابانند . کدی لباس را
 در آورد .

دیلی گفت دینه گکا به تنکات بکن . باهاس خوشحال باشی که
 مامالت ندیده ت . »

جاسن گفت « من که چغلیشو کردم . »

دیلسی گفت « میدونسم که میکنی . »

کدی گفت « خوب، از این کلرچی گیرت اومد. فنو لباسی . »

جاسن گفت « چی گیرم اومد . »

دیلسی گفت « چرا لباس خوابتو پوشیده‌ی . » رفت و کمک کرد تا

کدی کمرست و تنکدش را درآورد .

گفت « نیکاش کن . » تنکه را مچاله کرد و محکم به پشت کدی

مالید . گفت « پاك به تنت خیس شده . اما امشب حموم خبری نیس . یا . »

لباس خواب کدی را تنش کرد و کدی از تخت بالا رفت و داخل رختخواب

شد و دیلسی بطرف دررفت و ایستاد و دستش را روی چراغ گذاشت . گفت

« حالا همتون ساکت باشین . میشنفین . »

کدی گفت « خیلی خب . مادرا امشب هم نمیاد . پس هنوزم باید حرف

منو گوش کنین . »

دیلسی گفت « آره . حالا بخواب . »

کدی گفت « مادر ناخوشه . اون وی بی بی جون هر دو ناخوشن . »

دیلسی گفت « هیس . بخواب . »

اطاق سیاه شد بجز در . بعد درسیاه شد . کدی دستش را روی من

گذاشت و گفت « هیس . موری . » آنوقت من ساکت ماندم . خودمان را

می شنیدیم . تاریکی را می شنیدیم .

تاریکی رفت و پدر بما نگاه کرد . بکوتبین و جاسن نگاه کرد بعد

آمد و کدی را بوسید و دستش را روی سر من گذاشت .

کدی گفت « مادرخیلی حالش بده . »

پدر گفت « نه. از موری مواظبت میکنی . »
 کدی گفت « بله. »

پدر بطرف دررفت و دوباره بپا نگاه کرد. بعد تاریکی برگشت و پدر سیاه توی درایستاد و بعد در دوباره سیاه شد. کدی مرا نگاهداشت و من همدمان را و تاریکی را و يك چیزی را که بوش بدماغم میخورد می شنیدم . وبعد پنجرهها را میدیدم، آجا که درختها وزوز میکردند . بعد تاریکی داشت میرفت توی شکلهای صاف و روشن ، همانطور که همیشه میرود، حتی وقتی کدی میگوید که من خواب بودم.

ناشر نسخه الکترونیک

Ketab .com

دوم فصل

دوم ژوئن ۱۹۱۰

وقتی سایه پنجره روی پرده‌ها افتاد ساعت بین هفت و هشت بود و من دوباره پابند زمان بودم و صدای ساعت را می‌شنیدم. این ساعت پدر بزرگ بود و وقتی پدر آنرا بمن دادگفت، کوتین من بقیه همه امیدها و آرزوهارا بتومیدم. بطرز عذاب دهنده‌ای شایسته است که آنرا برای تحصیل پوچی تجارت بشری بکاربری که همانقدر بدرد احتیاجات شخصیت بخورد که بدرد احتیاجات پدرت یا پدر پدرت خورد. من اینرا بتومیدم نه برای اینکه بیاد زمان باشی بلکه برای آنکه بتوانی گاه و بیگاه زمان را فراموش کنی و تمام نفست را برای فتح آن حرام نکنی. گفت چون هیچ نبردی فتح نمیشود حتی درهم نمیگیرد. میدان نبرد تنها ابلهی و نومیدی بشر را برخش میکشاند و پیروزی خیال باطل فیلسوفها و احمقها است.

ساعت بجعبه قابش تکیه داشت و من دراز کشیده بودم و بان گوش میدادم. یعنی صدای آنرا می‌شنیدم. گمان نمیکنم هیچوقت کسی عمداً

يك ساعت مچی یا دیواری گوش بدهد . کسی مجبور نیست . ممکن است مدت درازی از صدای آن غافل باشی ، بعد يك تابه يك و تاك میتواند بدون وقفه در ذهن رژه طولانی و روبرو زمانی را که نمی شنیدی بوجود بیاورد . آنطور که پدر میگفت ، میشود مسیح را دید که روی شعاع های دور و دراز و تنهای نور راه میرود . و فرانسس قدیس که میگفت ، هرگز ای خواهر كوچك ، که مرکز خواهر هم نداشت .

از پشت دیوار صدای قترهای تخت خواب شریو **Shrove** و صدای کشیده شدن کفشهای دم پایش را یکفایق شنیدم . بلندشدم و بطرف جالباسی رقص و دستم را در طول آن لغزاندیم و ساعت را لمس کردم و دمرود کردم و دوباره بر تخت خواب برگشتم . ولی سایه پنجره هنوز بود و من یسار گرفته بودم که وقت را تقریباً تا دقیقه ۱۵ هم بگویم . بنا بر این مجبور میشدم پشتم را بآن بکنم ، در حالیکه چشمهایی را که حیوانات پشت سرشان داشتند حس میکردم و تنم میخارید . تأسف آدم همیشه از عاداتهای بیبودمائی است که دچار آنها میشود . این حرف پدر بود . میگفت ، مسیح مصلوب نشد : با تق و تق ناچیز چرخهای كوچك خورده شد . این هم خواهر نداشت .

و تا فهمیدم که دیگر آن را نمی بینم بنا کردم از خودم پرسیدن که چه ساعتی است . پدر میگفت این تفکر دائم درباره وضعیت عفر به های مکانیکی روی يك صفحه تحمیلی است که علامتی از خاصیت ذهن است . پدر میگفت مدفوع عرق تن است . و من میگفتم باشد حیران باش . همینطور حیران باش . اگر هوا ابری بود و من میتوانستم به پنجره نگاه کنم و فکر بکنم که درباره عادات یهوده او چه میگفت . فکر کنم که برای

آنهایی که در نیولندن New London بودند خوب بود اگر هوا همینطور
 میماند . چرا خوب نباشد . دهن عروسها ، صدائی که میدمید . اوراست
 از آئینه بیرون دوید از کپه بوپرون دوید . گل سرخها ، گل سرخها ، آقاو
 خانم جاسن ریچموند کامپسون اعلام میکنند ازدواج . گل سرخ ها . مثل
 مهر گیاه یا شیر گیاه با کره نیستند . من گفتم پدر ، من زنا با محارم کردم
 من گفتم . گل های سرخ . آرام و حیلدگر . اگر آدم یکسال دانشگاه هاروارد
 را بگذراند ولی یک مسابقه قایقرانی رانیند باید پولش را پس بدهند .
 بگذار مال جاسن باشد . یکسال جاسن را به هاروارد بفرست .

شریو در آستانه در ایستاده بود و پنداش را می بست . عینکش مثل
 گل سرخ میدرخشید انگار آنرا با صورتش شسته بود . « امروز میخوای
 به غایب بگیری ؟ »

« انقدر دیر شده ؟ »

« ساعتش نگاه کرد » دو دقیقه دیگه زنک میخورد .

« نمیدونستم انقدر دیر شده . »

هنوز داشت ساعتش نگاه میکرد و دهانش شکل میگرفت « من
 مجبورم عجله کنم . نمیتونم به غایب دیگه بگیرم . ناظم دانشکده هتد
 پیش بهم گفت . « ساعتش را دوباره در جیش گذاشت . بعد من حرفم
 را بریدم .

گفت « بهتره شلوار توپات کنی و بدوی . » و بیرون رفت .

من بلند شدم . دور اطراف راه میرفتم و از پشت دیوار باو گوش میدادم .

داخل اتاق نشیمن شد و بطرف در رفت .

« هنوز حاضر نشدی ؟ »

«د هنوز ، توبدو پرو . من میرسم .»

او بیرون رفت . در بسته شد . از راهرو گذشت . بعد من دوباره صدای ساعت را می شنیدم . از چرخ زدن دور اطاق دست برداشتم ، رفتم طرف پنجره ، پرده ها را کنار زدم و دیدن آنها را بطرف نمازخانه تماشا کردم . همان آدمها همیشه با همان آستین های پف کرده کلنجار میرفتند ، همان کتابها و همان یقه های دراز که باد زیرشان میزد مثل آشغالهای روی سبیل تندر می شدند و اسپود Sponde . میگفت شریو شوهر من است . شریو بگفت ، ولتر کن اگه شعورش از این بیشتره که دنبال جنده شاشوها بیفته بکسی چه . در جنوب باکره بودن خجالت دازد . پسرها ، مردها ، همدشان از این بابت دروغ میگویند . پدر میگفت . چون این برای اذنها اهمیتش کمتره . میگفت ، بکارت زومردها اختراع کردند نه زنها . پدر میگفت مثل مرگه . فقط حالتی که دیگران در آن باقی میمانند و من گفتم اما اینکه برای آدم مهم نباشه و او گفت نه تنها بکارت بلکه غم انگیزی هر چیزی در همینه . و من گفتم ، چرا بجای بکارت او بکارت من برداشته شده بود و او گفت ، برای همینه که این هم غم انگیزه ؛ هیچ چیز حتی ارزش عوض کردن هم نداره ، و شریو گفت اگه شعورش از این بیشتره که دنبال جنده شاشوها بیفته و من گفتم هیچوقت خواهر داشتهی ؟ هیچوقت داشتهی ؟ هیچوقت داشتهی ؟

اسپود در میان آنها بود مثل بنت لاک پشت که در خیابانی پراز برکهای مرده تند گذر باشد . یقماش زاروی گوشش کشیده بود و با همان گامهای عادی و بی شتاب حرکت میکرد . او از کلرو لینای جنوبی South Carolina آمده بود و شاگرد ارشد بود . افتخار کلوش این بود که او هیچوقت بطرف

نمازخانه نمیدوید و هرگز سر وقت با آنجا نرسیده بود و مدت چهار سال غایب نشده بود و هیچوقت نشده بود که در عبادت یا سخنرانی اول روز پیراهن بتن یا جوراب پیا داشته باشد. نزدیک ساعت ده یکافه نامپسون Thompson میامد و دو تا فنجان قهوه میخرب و می نشست و جورابهایش را از جیبش درمیآورد و کفشهایش را میکند و جورابها را می پوشید و در همانحال قهوه سرد میشد. نزدیک ظهر او را میدیدی که مانند بقیه پیراهنش را پوشیده بود و یقه اش را زده بود. بقیه دوان دوان از کنارش میگذشتند ولی او ابدأ بسرعتش نمیفزود. بعد از مدتی محوطه خالی شده بود.

يك گنجشك زیر آفتاب یکبر شد و روی لبه پنجره نشست و سرش را بطرف من کج کرد. چشمش گرد و درخشان بود.

اول مرا با يك چشم می پائید، بعد سرش را میچرخاند و با چشم دیگرش می پائید و گلویش از هر نبضی تندتر میزد. زنگ ساعت شروع بزدن کرد. گنجشك دیگر چشمهایش را عوض نکرد و با همان چشمش مرا بطوریکه نخواست پائید تا طنینهای زنگ باز ایستادند، انگار او هم دست گوش میکرد. بعد از روی پنجره پرید و ناپدید شد.

مدتی طول کشید تا آخرین ضربه از ارتعاش ایستاد. ضربه مدت درازی در هوا ماند. بیش از آنکه شنیده شود حس شد. انگار تمام زنگهایی که تا آنوقت صدا آمده بودند هنوز در شعاعهای دراز با بمرگ نور صدا میگردند و مسیح و سنت فرانسیس از خواهر او حرف میزدند. چون اگر همینقدر شد بدرك حوالداش کرد؛ اگر همه اش همین بود. تمام شد. اگر فقط هر چیزی خودش را تمام میکرد. فقط من و تو دیگر هیچکس اگر همینقدر توانسته بودیم کلری بکنیم، آنقدر وحشتناک، که همه شان جهنم

میشدند بجز ما. گفتم من زنا با سخرم کردم پدر من بودم نه دالتون ایمز
 Dalton Ames وقتی دالتون ایمز را گذاشت دالتون ایمز. دالتون ایمز
 وقتی هفت تیر را توی دستم گذاشت نکردم. برای این بود که نکردم. او آنجا
 میبود و کدی میبود و من میبودم. دالتون ایمز. دالتون ایمز. دالتون ایمز.
 اگر همینقدر توانسته بودیم کاری بکنیم انقدر وحشتناک. آنوقت پدر
 گفت اینم غم انگیزه مردم نمیتواند کاری انقدر وحشتناک بکنند. اصلاً
 نمیتواند کاری بکنند که زیاد وحشتناک باشد حتی چیزی که امروز
 بنظرشان وحشتناک بوده فردا یادشان نیست. آنوقت من گفتم، آدم می تواند
 از همه چیز طفره برود و او گفت عجب که اینجور و من بیاین نگاه خواهم
 کرد و استخوانهای نجواگرم را و آب عمیق را خواهم دید چون باد،
 چون بامی از باد، و پس از زمان درازی آنها حتی استخوانها را بر ماسه های
 یکس و دور افتاده باز نخواهند شناخت. تا آنکه روز محشر وقتی که خدا
 میگوید برخیز تنها اطوبنرمی بالا خواهد آمد. آنوقت نیست که میفهمی
 هیچ چیز نمیتواند کمکت کند. نه مذهب، نه فرور، نه هیچ چیز دیگری.
 آنوقت است که میفهمی بهیچ کمکی احتیاج نداری. دالتون ایمز. دالتون
 ایمز. دالتون ایمز. اگر توانسته بودم مادرش باشم و باتن عریان دراز کشیده
 باشم طاق میزدم و می خندیدم و با دستم پدرش را نکمیداشتم خودداری
 میکردم، میدیدم، یش از اینکه زندگی کند مردش را تماشا میکردم
 یک لحظه کدی میان در ایستاده بود.

طرف جالبی رقم و ساعت را که هنوز دمرو بود برداشتم. شیشماش
 را بگوشه جالبی زدم و خرده های آن را در دستم گرفتم و در زیر سیکاری
 ریختم و عقربها را پیچالدم و بیرون آوردم و در زیر سیکاری انداختم.

ساعت همانطور تیک و تاک می‌کرد. آن را رویبالا برگرداندم، صفحه سفید با چرخ‌های کوچکی که پشتش تق و تق می‌کردند و کلر بهتری از دستشان ساخته نبود. مسیح روی دریای طبرید قدم می‌زد و واشینگتن دروغ نمی‌گفت. پدریک زنجیر ساعت از بازار مکاره سنت لوئیز **Saint Lewis** برای جاسن آورد؛ یک دوربین اپرای کوچک سرش بود که با چشم تویش نگاه می‌کردی و یک آسمان خراش و یک چرخ و فلک اسباب بازی مثل عنکبوت میدیدی، آبخار نیاگارا سربیک سوزن. یک لکه قرمز روی صفحه ساعت بود. وقتی آنرا دیدم بستم شروع بسوزش کرد. ساعت را پائین گذاشتم و باطاق شریو رفتم وید را برداشتم و بریدگی را رنگ کردم. باقیمانده شیشه را با حوله از لبه ساعت در آوردم.

دو دست لباس زیر، جوراب، پیراهن، یقه و کراوات بیرون گذاشتم و چمدانم را بستم. همه چیز را جز لباس نوویک دست لباس کهنه و دو دست کفش و دو کلاه و کتابهایم را در آن گذاشتم. کتابها را باطاق نشیمن بردم و روی میز کپه کردم. آنهایی را که خودم از خانه آورده بودم و آنهایی را پدر می‌گفت یک زمانی بوده که آدم را از روی کتابهایم می‌شناختند؛ حالا او را از روی آن کتابهایی می‌شناسند که بر نگردانده است و چمدان را بستم و رویش آدرس نوشتم. ساعت زنگ ربع را زد. مکث کردم و آنقدر بآن گوش دادم تا حینینها ایستادند.

حمام و اصلاح کردم. آب انگشتم را کمی بسوزش انداخت؛ این بود که دوباره آنرا رنگ کردم. لباس نوم را پوشیدم و ساعت را بستم

۱- George Washington ژنرال امریکائی و اولین رئیس جمهور

و لباس دیگر و لوازم بدکی و زیش تراش و برسها بهرادر کیف دستیم گذاشتم و کلید چمدان را در يك ورق کاغذ پیچیدم و در يك پاکت گذاشتم و آدرس پندر را روی پاکت نوشتم و دوتا یادداشت را نوشتم و در پاکت گذاشتم و در پاکتها را چسبانهم .

سایه کملا از ایوان نرفته بود . در آستانه در ایستادم و حرکت سایه را تماشا کردم . حرکتش تقریباً محسوس بود ، بطرف در میخزید و سایه را بدرون در فشار میداد . فقط وقتی آنرا شنیدم کندی دیگر داشت میدوید . پیش از آنکه بدانم چه خبر شده داشت توی آئینه میدوید . آقا قدرند ، دنباله لباسش را روی بازویش گرفته بود مثل يك تکه ابراز آئینه بیرون دوید نور صورتش با برقهای دراز چرخ میخورد پاشنههایش ترد و تند با دست دیگر لباسش را در روی شانهاش در چنگ گرفته بود ، از آئینه بیرون میدوید بوها گلهای سرخ گلهای سرخ صدایی که بر فراز باغ عدن می‌دمید . بعد آنطرف ایوان بود صدای پاشنههایش را نمی شنیدم آنوقت زیر مهتاب مثل يك تکه ابر بود . سایه موج نور صورتش روی چمن میدوید ، بسوی عربده . از لباس بیرون دوید ، مال عروسیش را در چنگ گرفته بود . میان عربده کشیدن دوید آنجا که تپی در شبنم ، وویی ساسپریلوه بنجی زهر چعبه عربده میکشید . بدر يك زره قره بشکل ۷ روی سینه دوالش داشت .

شربو گفت «خب ، تو . تو ... عروسیده یا عزاست؟»

من گفتم «نرسیدم .»

«با اینجور خود درست کردن معلومه نمیرسی . چه خبره . فکر میکنی

امروز یکشنبه است؟»

من گفتم «گمون نمیکنم پلیس بخاطر اینکه یکبار لباس نومو پوشیدم

منوبگیره .»

«من داشتم فکر محصلهای اسکور Squire رومیکردم . خیلی

مغرورتر از اون شدمی که سر کلاسایای .»

« اول میخوام غذا بخورم . » سایه روی ایوان رفته بود . میاز : آفتاب قدم گذاشتم و دوباره سایه‌ام را پیدا کرد درست در جلوی آن از پله‌ها پائین رفتم . زنگ نمیساعت زده شد . بعد طنین‌ها ایستادند و محوشدند . دیکن Deacon در پستخانه هم نبود . هر دو پاکت را تمبر کردم و مال پدر را به پست انداختم و کاغذ شریورا در جیب بغلم گذاشتم و بعد یادم آمد که آخرین باردیکن را در کجا دیده بودم (روز یاد بود) بود ، در اونفورم ارتش بزرگ جمهوری در وسط صف . اگر در هر گوشه کسی بقدر کافی میایستاد او را در هر صفی که پیش میامد میدید . بارپیش او را در روز تولد کریستف کلمب^۱ یا گاریبالدی^۲ یا کس دیگری دیده بودم ، در قسمت رفتگرها بود ، کلاه سیلندری سرش بود و يك پرچم دواینچی ایتالیادر دست داشت و در لابلای جاروها و خاک اندازه‌ها سیگار برگ میکشید . ولی بار آخر همان روز ارتش بزرگ جمهوری بود ، چون شریوگفت :

« بفرما . بین پدر بزرگت چی بسر کاکا سیاه بدبخت آورده . »

من گفتم « آره ، حالا میتونه هر روز توی رژه‌ها قدم بره . اگه

بخاطر پدر بزرگم نبود اونم مجبور بود مثل سفید پوستا کلر بکنه . »

هیچ کجا ندیدمش . ولی من تا حالا حتی يك سیاه کلرکن را هم

ندیدم که آدم بتواند وقتی میخواد پیدایش کند ، تاچه رسد با نهائیکه

مفت میخورند مفت راه میروند . يك تراموا آمد . رفتم شهر ، برستوران

۱ - Decoration Day یا Memorial Day جشنی است که هر

ساله روز سیام ماه مه بیاد سربازان شهید ارتش در امریکا برگزار میشود .

۲ - Columbus دریانورد ایتالیائی که امریکا را کشف کرد .

۳ - Garibaldi مین پرست ایتالیائی .

بار گرفتیم و صبحانه خوبی خوردیم. وقتی داشتم صبحانه‌ام را می‌خوردم صدای يك ساعت را شنیدم که زنگ ساعت تمام را میزد. لابد وقت تلف کردن هم خودش يك ساعتی وقت می‌خواهد یکساعتی که بیشتر از تاریخ طول دارد تا وارد سیر ماشینی‌اش بشود.

وقتی صبحانه را تمام کردم يك سیگار بر گ خریدم. دختر فروشنده گفت سیگار برگ پنج‌دستی بهتر از همداست و من هم یکی گرفتم و روشن کردم و بخایان رقم. آنجا ایستادم و دو تا پوک زدم، بعد سیگار را در دستم گرفتم و بطرف بیچ خیابان رقم. از جلوی يك ساعت فروشی گفتم ولی بموقع رویم را گرداندم. سر بیچ دو تا بچه واکسی خرم را گرفتند، یکی از اینطرف یکی از آنطرف، با صدای تیز و نااهنجار، مثل دو تاترقه. سیگار برگ را یکی و يك پنج‌دستی بدیگری دادم. آنوقت دست از سرم برداشتند. آنیکی که سیگار را گرفته بود سعی میکرد آنرا پنج‌دستی بدیگری بفروشد.

يك ساعت دیواری در ارتفاع زیاد زیر آفتاب بود و من فکر کردم که چطور می‌توانم وقتی آدم نمی‌خواهد کاری را بکند، جثه‌اش سعی میکند يك جور ناغافل با حقه بازی بگردن آن‌کار وادارش کند. عضلات پس‌گردن را حس میکردم و آنوقت صدای ساعت را می‌شنیدم که در جیبم تك تك میکرد و بعد از مدتی برایم تمام صداها از میان رفته بودند و تنها ساعت را در جیبم باقی گذاشته بودند. برگشتم و بطرف ویرترین رقم. داشت پشت پنجره سرمیز کلامیکرد. سرش داشت طاس میشد. يك ذره بین بچشمش بود. يك لوله فلزی که صورتش بیچ شده بود. رقم تو.

مغازه پر از صدای تیک و تاک بود، مثل جیرجیرکهای علفهای ماه

سپتامبر ، و من صدای ساعت بزرگی را که به یوار بالای سر او بود می شنیدم .
 او یالا نگاه کرد ، چشم درشت و تارش پشت زده بین دو دو میزد . مال خودم
 را بیرون آوردم و باو دادم .

« ساعت شکسته . »

آرا کف دستش اینرو و آنرو کرد . « مثل اینکه . حتماً لگش

کردین . »

« بله قربون . توی تاریکی از روی جالباسی انداختمش پائین و

لگش کردم . ولی هنوز کار میکنه . »

با اهرم پشت ساعت را برداشت و توی آن نگاه کرد . « بنظری

عیب میاد . گرچه تا وقتی امتحانش نکنم نمیتونم بگم . امروز بعد از

ظهر دست میگیرمش . »

من گفتم « بعداً برش میگردونم . ممکنه بفرمایین هیچکدوم از اون

ساعتای پشت و تریین درسته یا نه . »

او ساعت مرا کف دستش نگهداشت و با چشم تار و دو دوزش بمن

نگاه کرد .

من گفتم « امروز صبح بایکی شرط بستم یاد هرفت عینکهدو بردارم ،

او گفت « خب باشه . » و ساعت را زمین گذاشت و روی چهار پایه

نیم خیز شد و بالای پیشخوان نگاه کرد . بعد نگاهی بدیوار انداخت

« یست دو - . »

من گفتم « نه قربون نمیخوام ساعتوبهم بکین . فقط بکین هیچکدوم

از اونادرست هست یا نه . »

او دوباره بمن نگاه کرد . روی چهار پایه راست نشست و زده بین

را بیالای پیشانیش هل داد . يك دایره قرمز دورچشمش باقی ماند و وقتی ازین رفت تمام چهره‌اش لخت بنظر آمد .

گفت «امروز چه جشنی گرفتدی ؟ مسابقه قایق رونی هفته دیگه است مگه نیست ؟»

«نه قریون این به جشن خصوصیه . جشن تولده . هیچ کدوم از اونا درسته ؟ .»

« نه . ولی هنوز اونا رو سوار و میزون نکردیم . اگه خیال دارین یکیشو نوبخرین - »

«نه قریون . ساعت احتیاج ندارم . یه ساعت دیواری توی اطاق نشیمن خونه مون داریم . وقتی فرصت کنم هم این یکی رو میدم درست کنین .» دستم را دراز کردم .
«بهره همین حالا بذارین باشد .»

«بعد برش میگردونم .» ساعت را بمن داد . آنرا در جیبم گذاشتم حالا دیگر با آنهمه صدا صدای آنرا نمیشنیدم . «خیلی از تون ممنوم . امیدوارم وقتتونو نگرفته باشم .»

«عیبی نداره . هر وقت دلتون خواست بیارینش . بهره این جشنم بذارین واسد وقتیکه اون مسابقه قایق رونی رو بردیم .»
«بله قریون . گمونم بهتر باشه .»

بیرون رفتم و در را بروی تیک و تاک بستم . برگشتم و به ویتترین نگاه کردم . داشت از آن طرف پیشخوان مرا میپایید . هفت هشت تا ساعت پشت ویتترین بود که عقربه نداشتند و هفت هشت ساعت مختلف را نشان میدادند و همه آنها همان اعتماد بنفس قطعی و متناقضی را داشتند که ساعت

من داشت. ضد و نقیض یکدیگر بودند من صدای ساعت خود را می شنیدم که در جیبم تیک و تاك میکرد ، گرچه هیچکس آنرا نمیدید ، گرچه حتی اگر کسی هم میدید ساعت دستگیرش نمیشد .

و برای همین بخودم گفتم که آنیکی را بردارم. چون پدر میگفت ساعتای دیواری وقت را میکشند، میگفت زمان تا وقتی که باتق تق چرخهای کوچک خورده میشود مرده است ؛ تنها وقتی ساعت دیواری مایاستد ، زمان زنده میشود . عقربها از هم باز شده بودند، باز اویه کوچکی از افق منحرف بودند مثل يك مرغ دریائی که در باد کج شده باشد . کاکاسیاهها میگویند تمام آنچه را که یکوقتی افسوسش را میخوردم نگهداشته بودم مثل هلال اول ماه که آب را در خودش نگه میدارد . ساعت ساز دوباره کار میکرد ، روی نیمکش خم شده بود و لوله در صورتش يك تونل درست کرده بود. فرقی را از وسط باز کرده بود فرقی بنقطه طاس میرسید که مثل باطلاق خشکی در ماه دسامبر بود .

فروشگاه فلز آلات را در آن طرف خیابان دیدم. نمیدانستم که اطو را کشیمنی میخرند .

فروشنده گفت داینها وزنشون ده پونده. فقط از آنچه فکر میکردم بزرگتر بودند . بنا بر این دواطوی کوچک شش پوندی برداشتم چون مثل يك جفت کفش بنظر میآمدند که کنار هم پیچیده باشند . رویهم بقدر کفنی سنگین بودند ولی دوباره یادم آمد که پدر در باره بوجی تجارب بشری حرف زده بود ، در حالیکه فکر میکردم انکار تنها فرصتی بود که برای بر کردن تقاضا نامه ها روارد داشتم . شاید سال دیگر ؛ فکر میکردم شاید دو سال در مدرسه طول میکشد تا بشود راه این کار را درست یاد گرفت .

ولی در هوا بقدر کافی سنگین بودند . يك تراموا آمد . سوار شدم .
 تابلوی جلوی را ندیدم .

پر بود ، بیشتر از مردم خوشبخت منظری که روزنامه میخواندند .
 تنها صندلی خالی کنار يك کاکاسیاد بود . کلاهی نمدی بسر و کفشهای واگس
 زد . پیا داشت و يك ته سیگار برک خاموش در دست گرفته بود .

من عادت کرده بودم فکر کنم که يك جنوبی همیشه باید از کاکاسیاهها
 احتیاط کند . فکر میکردم که شمالیها این توقع را از او داشتند . وقتی اولین
 بار بمشرق آمدم مرتب فکر میکردم آدم باید یادش باشد که آنها را رنگی
 فکر میکند نه کاکاسیاد . واگر اینطور اتفاق نیفتاده بود که مرا با بسیاری از
 آنها بیندازند وقت و زحمت زیادی را تلف میکردم تا یاد بگیرم که بهترین
 راه رو برو شدن با مردم سیاه یا سفید اینست که آدم همانطور قبولشان کند که
 خیال میکنند هستند و بعد ولشان کند . فهمیدم که يك کاکاسیاد آنقدر که
 يك طرز رفتار است يك آدم نیست ؛ عکس برگردانی از سفید پوستهائی است
 که در میانشان زندگی میکند ، ولی اول فکرمی کردم که از اینکه تعداد
 زیادی از آنها اطراهم نبودند باید دلم تنگ میشد چون فکرمی کردم که
 شمالیها فکرمی کردند که دلم تنگ میشد ، ولی تا آنروز صبح که درویر جینیا
 بودم نمیدانستم که راستی دلم برای روسکار و دیلسی و آنهای دیگر تنگ
 شده بود . وقتی بیدار شدم قطار ایستاده بود ، و پشت دری را بالا زدم و به بیرون
 نگاه کردم . تراموا جائیکه دوزده سفید از يك تپه پائین میآمدند و بعد
 چون قسمتی از اسکت يك شاخ بخارج و پائین گسترده میشدند ، چهار
 راه راست کرده بود ، و يك کاکاسیاد سوار يك قاطر در وسط رد چرخهای خشک
 شده ایستاده بود و منتظر بود که قطار حرکت کند . چه مدتی بود او آنجا بود

من نمیدانستم ولی باپاهای گشاد از هم روی قاطر نشسته بود و سرش را در يك پتو پیچیده بود ، انگار که او و قاطر آنجا از نرد ساخته شده بودند ، یا از تپه ، از خود تپه تراشیده شده بودند ، مثل يك نشانه ای که آنجا گذاشته باشند تا بگویند دوباره بمنزل رسیدی زیرش زین نبود و پاهایش تقریباً تا نزدیک زمین آویخته بود . قاطر شکل خرگوش بود . پنجره را بالا بردم .

گفتم «آهای ، عموزاه اینه ؟»

« بله قربون ؟» بمن نگاه کرد ، بعد پتو را شل کرد و آنرا از روی

گوشپایش برداشت .

من گفتم «عیدی !»

«البته دارم میام اریاب . منو گیر ! نداختین ، نیس ؟»

«این دفعه ولت میکنم ، شلوارها از توی تنوی کوچک بیرون کشیدم و یک ربع دلاری در آوردم .» ولی دفعه دیگه چشمتو واکن . من دوروز بعد از عید اینجا بر میگردم ، انوقت چشمتو واکن .» ربع دلاری را از پنجره به بیرون پرت کردم «واسه خودت بابانوئل بخر .»

گفتم «چشم قربون .» بیاد شد و ربع دلاری را برداشت و پپایش مالید . ممنون ، پسر اریاب . ممنون .» بعد قطار براه افتاد . از پنجره به بیرون ، بیرون هوای سرد خم شده و بعب و نگاد کردم . کنار جثه لاغر خرگوش و لار قاطر ایستاده بود ، و هر دوی آنها تومری خورده ، بی حرکت ، و شکمها بودند . قطار سریع جرخ حوزد ، موتور تند و سنگین بخار بیرون میداد . و آندو بیمن طریق باهمان حقارت و شکیب بدون زمان ، با آرامش ساکن بنرمی از نظر دور میشدند . آن ترکیب حاضر بخدستی بچگانه آدمهای بی لیاقت و قابلیت اعتماد مهمل نما که آنها را حفظ و حمایت می کنند بی هیچ دلیل دوست میدارد و دائماً لغزشان میکند و با وساطتی بسیار آشکارتر از آنچه که بتوان

حتی تزویر نامید از زیر بار مسئولیت و وظائف پطره میرود و در حال دزدی یا پطره رفتن تنها با آن تحسین صادقانه و خود بخودی گرفته میشود که يك مرد شریف برای پیروزی کسی که د يك مبارزه عادلانه او را شکست بدهد حس می کند و بعلاوه يك گذشت صمیمانه و بی تزلزل نسبت بیو الهوسی های سنید پوستها مانند يك گذشت پیر بزرگ به بچه های بی بند و بار و پر در دسر، که من فراموش کرده بودم. و تمام آن روز در خالی که قطار میان شکافهای گریزان و در طول لبه های پیچ می خورد که حرکت تنها صدای پر تلاش خروج بخار و چرخهای نالان بود و کوهستانهای ابدی در آسمان گرفته محوشده بودند، بخانه فکرمی کردم، بایستگاه سرد و افسرده و گل و لای و کاکاسیاهها و دهاتیهای که بکندی اطراف میدان جمع میشدند، با میمونها و واگنهای اسباب بازی و کیسه های کلوچه و وسایل آتش بازی، و درونم مثل آنوقتیهائی که در مدرسه زنگ رامیزدند تکان می خورد.

تا وقتی ساعت زنگ سه رامیزد من شروع بشمارش نمی کردم. آنوقت شروع می کردم تا شصت می شمردم و يك انگشتم را خم می کردم فکر آن چهارده انگشت یا سیزده تا یا دوازده تا یا هشت تا یا هفت تا یا دیگر را می کردم که منتظر بودند تا خم بشوند و بعد یکپوسکوت و اذهان هشیار را درك می کردم و میگفتم «بله خانوم؟» لورا خانم Miss Laura گفت «اسم تو کوتینه، نیست؟». بعد سکوت بیشتر اذهان بیرحم هشیار و دستیهائی که میان سکوت می جهیدند. «هنری بکوتین بگو رودخوبه می سی سی پی رو کی کشف کرد.» «دوسوتو De Soto.» بعد اذهان پی کلر شان میرفتند و بعد از چندی ترس برم میداشت که مبادا عقب افتاده باشم و تند می شمردم و يك انگشت دیگر را خم می کردم آنوقت می ترسیدم که خیلی تند رفته باشم و

آهسته‌تر می‌شمردم، بعد ترس برم میداشت و دوباره تند می‌شمردم. پس هرگز حتی صدای زنگ هم مرا رهائی نمیداد و موج رها شده پاها بحرکت آمده بودند و خاک را بر کف فرسوده اطاق حس میکردم و روز مانند يك جام شیشه ضربه‌ای تیز و سبك میزد و درونم تکان می‌خورد، بحرکت می‌نشستم. تکان می‌خورد بحرکت نشسته. يك لحظه کدی در آستانه در ایستاده بود. بنجی. عربده میزد. بنجامین كودك روزگار پیری هن عربده میکشید. کدی! کدی! کدی!

میخوام فرار کنم. بنجی گریه را سرداد. کدی رفت و دست روی شانه‌اش گذاشت. هیس. فرار نمیکنم. هیس. ساکت شو. دیلی .
 وختی بخواد بوی هرچی رو که بهش بگین میشنفته . حاجت نداره گوش بده یا حرف بز نه
 میتونه بوی اون اسم تازدای رو که روش گذاشتهن بشنفته ؟ میتونه بوی بد اقبالی رو بشنفته ؟
 چه حاجت داره غصه بخت و اقبال بخوره ؟ بخت هیچ صدمه‌ای بهش نمتونه بز نه .

اگه نمخوان به بختش کمک کنن پس چرا اسمشو عوض کردن؟

تراموا ایستاد ، براد افتاد، دوباره ایستاد. سرهای مردم رامی پائیدم کزیر کلاههای حصیری که هنوز رنگ و روشن ترفته بود از زیر پنجره رد میشدند. حالا چند تا زن بازنیل در تراموا بودند و تعداد مردمائی که لباس کلازین داشتند داشت از تعداد کفشهای واکس زده و یقه‌های آهار خورده زیاده‌تر میشد .

کاکاسیا دستش را بز انوی من زد و گفت « بیخشین . » پاهایم را کنار کشیدم و گذاشتم تا بگذرد . از کنار يك دیوار سفید میر قسیم و صدای تلق- تلق بداخل واگن بر میگشت و بز نهائی که بز نیل روی زانوهایشان بود و مردی که کلاهك شده‌ای بسرش بود و يك پیپ در نوار کلاهش گذاشته بود

برمیخورد . بوی آب بدماشم خورد ، و در يك شكاف دیوار برقی از آب و دود کل دیدم و يك مرغ دریائی که میان هوا بیحرکت ایستاده بود ، انگار روی سیمی نامرئی باشد که بین دود کل کشیده شده بود . و دستم را بالا بردم و از روی کم کاغذهایی را که نوشته بودم لمس کردم ، وقتی تراموا ایستاد پیاده شدم . پل را باز کرده بودند تا يك کشتی راه بدهند . کشتی يدك کشیده میشد و يدك کش بکنار آن پهلو گرفته بود و در حالیکه دود بیرون میداد آنرا بجلو میزدند ولی خود کشتی مثل آن بود که بی هیچ وسیله مرئی حرکت میکرد . مردی که تا کمر لخت بود داشت طنابی را روی دماغه جلو حلقه میکرد . تنش سوخته برنگ توتون بود . مرد دیگری با يك کلاه حصیری که طاق نداشت سر سکان بود . کشتی از وسط پل در حالیکه زیر تیرکهای برهنه چون روحی در روز محشر حرکت میکرد رد میشد ، و سه مرغ دریائی بالای قسمت عقب آن مانند چند تا اسباب بازی که روی يك سیم نامرئی باشند بال بال میزدند .

وقتی پل بستند من بسمت دیگر آن رفتم و بالای قایقخانروی نرده خم شدم . اطراف شناور خالی بود و درهایش بسته بودند . قایقچی ها که استراحتشان را کرده بودند حالا که نزدیک غروب بود تازه داشتند پارو میکشیدند . سایه پل ، نرده ها ، سایه من خم شده و صاف روی آب خوابیده بود ، آنقدر راحت گولش زده بودم که دیگر دست از سرم بر-
نمیداشت . دست کم پنجاه پانود و دلم میخواست يك چیزی داشتم تا باهاش آنرا در آب فرو کنم و آنقدر آنجانگش دارم تا غرق بشود ، سایه بسته های که در دست داشتم مثل يك جفت کفش که پیچیده باشند روی آب دراز شده بود . کاکسیاها میگویند سایه يك آدم مغروق همیشه توی آب

دبالتس میگردد . میدرخشید و برق برق میزد مثل نفس کشیدن و اطاقك شناور هم مانند نفس کشیدن کند بود ، آشفالها غوطهور در آب بسوی دریا و غار و مغاره های آن میرفتند . آب جا بجا شده برابر است با فلان فلان . بوجی تمام تجارب بشری ، و دواطوی شش پوتندی و زرشان از يك اطوی ذغالی بیشتر است . دیلسی حتماً خواهد گفت چهارراف پر مصیتی . بنجی وقتی می جان مرد آنرا میدانست گریه کرد . بوئو همیشه . بوئو همیشه .

يدك کش درجهت جریان برگشت ، آب در استوانه های دراز غلطان شکافته میشد ، و دست آخر اطاقك را با انعکاس صدای عبور به رسو می جنباند ، اطاقك شناور با صدای باب افتادن و يك صدای طولانی ناهنجار بسمت استوانه های غلطان تلوتلو می خورد ، همانوقت که در بقیب غلطید و دومرد بیرون آمدند که يك زورق در دست داشتند . آنرا در آب انداختند و يك لحظه بعد بلاند Bland با پاروها بیرون آمد . لباس فلانل و زاکت خاکستری بتن و کلاه حصیری شق ورقی سرداشت . یا او یا مادرش جانی خوانده بودند که دانشجویان آکسفورد با لباس فلانل و کلاه های شق ورق پارو میکشیدند ، برای همین او ایل يك عامه برای مارس جرال Gerald يك زورق خریدند و او با لباس فلانل و يك کلاه شق ورق برودخانه رفت . آدمهای توی قایق خاتنه تهدیدش کردند که پلیس صدا میکنند ولی بهر ترتیب بود او رفت ، مادرش با يك اتومبیل کرایه ای در حالیکه مثل سیاحان مناطق منجمد شمالی لباسی از خز پوشیده بود آمد و او را در يك بادبست و پنج میلی و يك توده از تخته یخ که چون گلهای گوسفند چرك بود مشایعت کرد . از آن معدن بلور نکر دام که خدا نه تنها يك

آقا و یک ورزشکار است؛ بلکه اهل کنتاکی Kentucky هم هست. وقتی او راه افتاد و رفت مادرش یک دور زد و دوباره بکنار رودخانه آمد، انومیل را در دنده یک گذاشته بود و بموازات او به پیش میراند. میگفتند اگر کسی تمیشناخت خیال میکرد آنها پیش از آن هرگز همدیگر را ندیدم‌اند، مثل یک شاه و ملکه، حتی یکدیگر نگاه هم نمیکردند، فقط پهلوی پهلوی دو راه موازی عرض ماساچوست را مانند دو تا سیاره طی میکردند.

اوسوارشد و پارو کشید و براه افتاد. حالا دیگر خیلی خوب پارو میکشید. باید هم خوب میکشید. میگفتند: پدرش سعی کرد وادارش کند که دست از پارو زدن بکشد و یک کار دیگری بکند که بقیه همکلاسهایش نمیتوانستند بکنند یا نمیکردند. ولی برای یک بار هم که شده او کلمشقی بخرج داد. اگر میشد آنرا کلمشقی گفت، باقی‌افهای حاکی از یحوصلمکی شاهانه باموهای زرد مجعد و چشمهای بنفش و مژه‌ها و لباسهای نیویورکیش نشسته بود در حالیکه ماما نش داشت برای ما از اسبهای جرال دو کاکاسیاهای جرال دو رفیقه‌های جرال صحبت می‌کرد.

وقتی او جرال را به کمبریج Cambridge برد حتماً پدرها و شوهرهای کنتوکی خیلی خوشحال شده بودند. او یک آپارتمان آنجا در شهر داشت و جرال هم یکی علاوه بر اطاقهایی که در دانشگاه گرفته بود داشت. خوش می‌آمد که جرال با من معاشرت کند، چون من دست کم با متولد شدن در پاتین سرحدین شمال و جنوب بی آنکه دست خودم باشد بوئی از نجیب زادگی برده بودم.

۱ - امریکائی‌ها اشغالی را که جنوب متولد شده بودند از جهاتی نجیب‌زاده میدانستند.

دست کم مرا می بخشید . با چشم پوشی میکرد . ولی از وقتی به اسپود برخوردی بود که از نمازخانه بیرون میامد ، کسی که میگفت او نمیتواند يك خانم باشد چون هیچ خانمی در آنوقت شب از خانه بیرون نمیاید ، توانسته بود او را بخاطر داشتن پنج اسم که شامل آن اسم جدیدی هم بود که د يك خانه دوکی انگلیسی گرفته بود ، بیخشد . من مطمئنم که خودش را با قانع کردن باینکه يك آدم پست اهل منگل Maingaul یا مرتمار Mortemar با دختر دربان روی هم ریخته بود تسکین میداد . که حالا یا او اینرا از خودش در آورده بود یا نه ، احتمال زیادی داشت . اسپود قهرمان یللی جهان بود بی بند و بار و دست به صا نارو می زد .

زورق حالا دیگر نقطه ای بود ، پاروها آفتاب را در برقه های فاصله دار میگرفتند ، انگار که بدنند زورق برق میزد و خودش را جلو میبرد . هیچوقت خواهر داشتی ؟ نه ولی همه دون جندهن هیچوقت خواهر داشتی ؟ يك لحظه او بود جنده ها . جنده نه يك لحظه کنی در آستانه در ایستاد . دالتون ایمز دالتونز ایمز . دالتون پیراهن . من همیشه فکر میکردم که خاکی رنگ بودند ، خاکی یکشل ارتش . تا اینکه دیدم از ابریشم ضخیم چینی یا بهترین پارچه های فلانل بودند چونکه صورتش را خیلی قهوه ای و چشمهایش را خیلی آبی میکردند .

دالتون ایمز . تنها نجیب زادگی را ازین میبرد . اثاثیه مربوط به نمایش . فقط کاغذ آهاری . بعد دست بزن . اه ، پنبه نسوز . نه کاملاً برتری رنگ ولی او را در خانه نخواهم دید .

یادت باشه که کنی هم يك زنه . باید بدلیل زن بودن هم تارهایی بکنه

کدی چرا بمنزل نمیاریش؟ چرا باید تو کارائی رو بکنی که دده سیاه، توی چراگاه، توی گودالهای تاریک توی جنگل تاریک میکنند، پنهان نشده خشمگین در جنگل تاریک.

و کمی که گذشت مدتی بود صدای ساعتی رامی شنیدم حس میکردم که نامه‌ها توی جیبم در برابر نرده جرق جرق میکنند. و من روی نرده خم شدم، سایه‌ام را می‌پائیدم، چطور گوش زده بودم. چند قدم برداشتم و سایه را در اسکله فرو کردم. بعد بسمت شرق رفتم.

هاروارد پسر هاروارد بروی من هاروارد هاروارد بچد شیر خواره‌ای که با صورت جوشدار درم سابقه بازیهای ده گانه دیده بود بارو بانهای رنگارنگ. دزدکی از کنار نرده میرفت و سعی میکرد او را مثل يك توله سگ با صوت بیرون بکشد. چون نمیتوانستند تملقش را بگویند او را با طاق نهار خوری ببرند مادر یقین داشت پسرش دارای يك جور طلسمی بود که وقتی او را تنها گیر می‌آورد برویش مینداخت. با وجود این هر بی‌همه چیزی زیر پنجره کنار جعبه افتاده بود و عربده میکشید که میتواند سوار يك اتومبیل رو بسته بشود و يك گل بسینه‌کش بزند. هاروارد. کونتین این هربرت که Herbert. پسر دانشکده بروی من. هربرت يك برادر بزرگتر خواهد بود بچاسن قول داده يك شغل توی بانک بهش بده.

خونگرم و سلولونیدی بود، مثل دلالتها. صورت پراز دندان ولی لبخند نمیزد اونجا اسمشو شنیدم همداش دندان ولی لبخند نمیزد.

میخوای اتومبیل سواری کنی؟

سوار شو کونتین

میخوای اتومبیل سواری کنی

مال گدی، مغرور نیستی از اینکه خواهر کوچولوت اولین ماشین شهر و داره هربرت هدیه اونه لوئیس Louis هر روز بکنی درس میده. کاغذ من

بهت نرسید آقا و خانم جاسن کامپسون ازدواج دخترشان کانداس را با آقای سیدنی هربرت هد Sydney Herbert Head در تاریخ ۲۵ آوریل هزار و نهصد و در جفرسن می‌سی‌سی‌پی اعلام میکنند . در منزل بعد از اول اوت شماره چیز چیز خیابان ساوث بند ایندیانا - South Bend Ind iann شریوگفت حتی نمیخواهی باز شو بکنی ؟ سه روزه . بارها . آقا و بانو جاسن ریچموند کامپسون . یانگ لاجین وار Young Lochinvar

کمی زود با اتومبیل از غرب خارج شد . نیست ؟

من از جنوب آمدم . تو مضحکی . نیستی ؟

اه بله می‌دونستم که یک جای مملکت هست .

تو مضحکی ، نیستی . باید بری تو سیرک .

رفتم . همین طوری شد که بسکه کک‌های فیلهارو آبادام چشمام

خراب شد .

سه بار این دخترهای دهاتی حتی نمیشود گفت چطوری هستند .

میشود ؟ خوب بهر جهت Byron هیچوقت با رزویش نرسید . خدا را شکر .

ولی هیچوقت کسی را نزده‌ام که عینک داشته باشه . حتی نمیخواهی باز شم کنی ؟ روی میز بود در هر گوشه اش روی پاکت یک شمع می‌سوخت توی یک کش جوراب صورتی چرک دو تا گل مصنوعی بسته شده بود . هیچوقت مردی را نزده‌ام که عینک داشته باشه .

دهاتیها بیچاره‌هائی هستن تا وقتی خیلی هاشان آمدن و بوق زدن

هنوز ماشین ندیده بودن کانداس پس بهم نگاه هم نمیکرد . از سر راه کنار

میرن بهم نگاه هم نمیکرد . اگر توی یکی از آنها صدمه میزدی پدرت خوشش

نمی‌آمد حالا پدرت مجبور میشود یک ماشین بخرد هربرت من تقریباً

متأسفم که تو ماشینت را با اینجا آوردی خیلی از شر لذت بردم البته درشکه

هست ولی اغلب وقتی من میل دارم میزون بروم آقای کلمپسن کاکسیاها را
 یك كارهائی واداشته که اگر بنخواهم کارشان را قطع کنم بقیمت جانم تمام
 میشود او همیشه اصرار دارد بگوید که روسکاس تحت فرمان من است ولی
 من میدانم این حرف یعنی چه میدانم که چه با مردم قولهای میدهند که
 فقط وجدانشان را راضی کنند راستی هربرت توهم میخواهی با دخترک
 کوچولوی من اینطور رفتار بکنی ولی من میدانم که تو اینطور نمیکنی کوتین
 هربرت همه ملاراتا سرحد مرگ لوس کرده راستی برایت نوشتم که میخواهد
 وقتی جاسن دیرستان را تمام کرد او را وارد بانک خودش بکند جاسن
 بانکدار خوبی از آب در میاد میان بچههای من فقط او عقل معاش داره
 میتوانی بخاطر این از من تشکر کنی او بقوم و خویشهای من رفته بقیه
 همه کلمپسون هستند . جاسن آرد میآورد روی ایوان پستی بادبادک دست
 میگردند و دانههای پنجهست میفروختند و پسر پاترسان جاسن خزاندار بود .
 در این تراموا هیچ کاکسیا نبود، و کلاههایی که از زیر پنجره رد
 میشدند فعلاً که رنگ و رو رفته بودند به هاروارد میرفتم . مال بنجی را
 فروخته ایم . روی زمین زیر پنجره خوابیده بود و عربده میزد . چراگاه بنجی
 را فروخته ایم تا کونین بتواند به هاروارد برود یك برادر برای تو . برادر
 کوچک .

شما باید به ماشین داشته باشین . نمیدونین چقدر براتون فایده داشته .
 کوتین تو اینطور فکر نمیکنی . از همین اول کوتین صدایش میکنم میدونین
 بکه حرفشو از کانداس شنیدم .
 چرا نکنی . من میخواهم پسر هام از دوست بهم نزدیکتر باشند . بله
 کانداس و کوتین از دوست بهم نزدیکترند بدمن زتای باسجرم چه حیف
 که تو هیچ برادر و خواهر نداری هیچ خواهر هیچ خواهر نداری

از کوتین نپرس او و آقای کامپسون هر دو هر وقت من آنقدر قوت داشته باشم که سرمیز پیام کمی بهشان برمیخورد حالا من کارهایی میکنم که از حد توانائیم خارجه بعد از اینکه تمام شد باید جبرانش را بپردازم و تو دخترک مرا از دستم گرفته‌ای خواهر کوچکم هیچ . اگر میتوانستم بگویم مادر .
مادر

جز اونکه کاری در کد و سوسه شدم بکنم و عوض جاسن تو رو بپریم فکر نمیکنم آقای کامپسون بتونه به ماشین برده .

آه هربرت کانداس میشنوید بمن نگاه هم نمیکرد نرم کله شق زاویه آرواره بعقب نگاه نمیکرد گرچه لازم نیست حسادت کنی همین داره تملق يك پیرزن رومیگه يك دختر بزرگ شوهر کرده من که باورم نمیشه .

هرت نکو قیافه تو مثل دختر بچه‌هاست تو خیلی از کانداس جواتتری هنوز مثل دختر بچه‌ها لپهات گل افتاده چهره‌ای سرزنش آمیز اشک آلود بوی کافور و اشک صدائی که یکنواخت و آرام میگریست آنسوی دری که با تاریک و روشن روز روشن شده بود و بوی تاریک و روشن یاس دیواری چمدانهای خالی را از اطاق زیر شیروانی پالین میاوردند و سر و صدائی که راه مینداختند مثل سر و صدای تابوتها بود . فرنج لیک French Lick نوی شوره‌زار مرگ را پیدا نکرده

کلاهها رنگ و رو رفته بودند و اصلاً کلاه نبودند . تا سه سال من نمیتوانم کلاه بگذارم . نمیتوانستم . بودم . آنوقت کلاهپائی وجود خواهد داشت چون من نبودم و هاروارد هم نبود . پدر میگفت ، جائیکه بهترین افکار مثل پیچکهای خشک روی آجر کهنه مرده میچسبند . آنوقت هاروارد نبود . بهر جهت برای من نبود . دوباره . غم انگیزتر از بود . دو باره . غم انگیزتر از همه . دوباره .

اسپودیک پیراهن تنش بود . پس باید باشد . وقتی من بتوانم دو

باره سایه‌ام را بینم اگر مواظب نباشم که گوش زدم و توی آبش انداختم.
دوباره سایه سرسختم را لگدمال میکنم .

ولی هیچ خواهر. من اینکار را نمیکردم نمیگذارم دنبال دخترم
جاسوس باشد . نمیکردم .

وقتی تو همیشه یادشان داده‌ای که برای من و خواسته‌هایم احترام
قائل نشن چطور من میتونم جلوشان را بگیرم من میدونم که تو قوم و -
خوبشهای مرا کوچک میگیری ولی این دلیل نمیشه که به بچه‌هام به بچه‌های
خودم که زحمتشان را کشیده‌م یاد بدی که احترامی برای استخوانهای
سایه‌ام را با پاشنه‌های سرسخت لگدمال کردم و دربتون فرو بردم و بعد
صدای ساعت را می‌شنیدم ، و با دستم نامه‌ها را در جیب کم لیس کردم .
نمیذارم که تو یا کوننتین یا هر کس دیگه‌ای کارهای دخترم رو تحت نظر
بگیرید مهم نیست فکر میکنید که چکار کرده .

دست کم قبول داری که از روی دلیل باید مواظبش بود .

نمیخوام بگذارم میدونم نمیخوای قصد نداشتم اینطور بتلخی حرف
بزنم ولی زنها هیچ احترامی برای همدیگر برای خودشان قائل نیستند.
ولی چرا او

همانوقت که پا روی سایه‌ام گذاشتم طنین‌ها شروع شدند ، ولی
زنگ ربع ساعت بود . دیکن پیدایش نبود فکر کرد که من میخواستم ،
میتوانستم بگذارم .

مقصودش این نبود این کار زنهاست برای اینه که کدی رو دوست

دا . . .

چراغهای خیابان از پائین میامدند بعد بطرف شهر بالا میرفتند ،
روی شکم سایه‌ام قدم گذاشتم . میتوانستم دستهایم را آنطرفش دراز کنم .
پندرا پشتم آنسوی تاریکی نجواگر تابستان و ماه اوت حس میکردم چراغهای

خیابان پدر و من زنها را در برابر همدیگر در برابر خودشان حمایت
 میکنیم زنهایمان را زنها اینطورند راجع بآدمها معلومات کسب نمیکنند ما
 برای اینکاریم آنها فقط بایک حاصلخیزی عملی سوء ظن متولد میشوند که
 خیلی زود بزود محصول میدهد و معمولا درست يك قرابتی با شیطان دارند
 که هر چیزی را که شیطان در وجودش کم دارد تهیه کنند که آنرا فطرتاً
 همانطور که شما وقت خواب لحاف را دور خودتان می پیچید بخودشان
 پیچند و مغزشان را برای اینکار حاصلخیز میکنند تا اینکه شیطان بمقصود
 خودش برسد حالا میخواهد وجود داشته باشد میخواهد نداشته باشد
 او میان دوتا سال اولی جلو میامد . هنوز کاملاً فکرش ازصف منحرف
 نشده بود، چون بمن يك سلام نظامی ، یکجور خیلی مافوق وار داد.

من ایستادم و گفتم «یه دقیقه کلاوت دارم .»

او ایستاد و برگشت و گفت «بامن ؟ خیله خب . بچهها بازی نیستون .
 خوشوقتیم که باها تون کمی گپ زدم .» درست و حسابی خود دیکن بود .
 درباره روانشناس های ذاتیت صحبت کن . میگفتند چهل سال آزرگاریکبار
 نشده بود که وقت شروع مدرسه بقطار نرسد ، و میگفتند میتوانست با
 يك نظر يك جنوبی را سوا کند . هیچوقت اشتباه نمیکرد ، و وقتی
 حرف زدن آدم را می شنید می توانست بگوید اهل کدام ایالت است .
 همیشه يك اونفورم داشت که با آن جلوی قطارها میامد ، از آنهایی که
 مثل اثاثیه کلبه عموتوم بود ، سر تا پیا وصله .

چمدانهایت را میگرفت و میگفت «بله قربون . از همینطرف پسر
 ارباب ، بفرماین رسیدیم . بیابسر . یا این چمدون کوچیکارو ببر .» و
 با این حرف کوه متحرکی از اثاثیه روی هم جمع میشد که يك پسرک تقریباً

پانزده ساله از زیر آن پیدا بود و دیکن هر طور شده بود يك كيف ديگر هم يارش ميکرد و راهش مينداخت . « حالا راه يفت . نندازيش ، بله ، پس ارباب ، فقط نمره اطاقو به اين كاكسيای پيربگو ووقتي باونجاميرسي خوبخنك شده . »

از آن يبعد وقتي كاملاً مقهورت كرد هميشه توي اطاق يا پشت اطاق بود ، گرچه همانطور كه نونوارتر ميشد رفتارش تدريجاً بسمت شمال ميرفت ، تا اينكه دست آخر وقتي تيغت زده بود و تازه داشتی واردتر ميشدی آنوقت كوتئين ياهرچه اسمت بود صدايت ميکرد ووقتي بار ديگر اورا ميديدي يك دست لباس نيمدار دوخت برادران « بروكز »^۱ پوشيده بود و يك كلاه با علامت كلوپ پرينستون Princeton^۲ يادم نيست مال کدام دسته كه يكنفر بهش داده بود سرش گذاشته بود كه بطرز خوشايند و ترديدناپذيري ايمان داشت كه جزئي از حمايل نظامي آبراهام لينكلن بود . يكنفر سالها پيش وقتي اولين بار سروكلناش در دانشكده پيدا شد حالا از هر كجا آمده بود انتشار داد كه ديكن فارغ التحصيل مدرسه طلبگي است و وقتي او معني اين حرف را فهميد چنان او را گرفت كه خودش شروع ييازگو كردن داستان كرد تا بالا خره لا بد باورش شد كه فارغ التحصيل است . بهر جهت او داستانهای دراز بي سرونهي از روزهاي را كه در مدرسه گذرانده بود نقل ميکرد و از استادان فوت شده خيلي دوستانه و با نامهای كوچك معمولاً نامهای كوچك غلط ياد ميکرد . ولي

۱- برادران بروكز Brooks بهترين خياطهای نيويورك هستند .

۲- كلوپ دانشگاه پرينستون از دسته های زيادی تشكيل شده كه هر دسته

نشان مخصوص خود را دارد .

اوبرای تعداد زیادی تازه واردین تنها و بیگناه راهنما و دوست خردمند
وامینی بود ، و من گمان می‌کنم با تمام آن حقه‌بازی ناچیز و دوروئی که
بخرج میداد در منخرین خداگندش بیش از دیگران نبود .

درحالی‌که هنوز با همان قیافه نظامی بمن خیره شده بودگفت

«سه چار روزه ندیدمت . مریض بوده‌ی .»

«نه چیزیم نبوده . گمونم کلرداشتم . گرچه من تورو دیدم.»

«نه ؟»

«چند روزی‌شتر توی صف .»

«آهان . آره اونجا بودم . من هیچ اهمیتی باین جور کلرر انمیدم ،
می‌فهمی ، ولی بچه‌ها دوس دارن که پیشون باشم ، کهنه سر بازا دوس دارن .
میدونی ، خانوما دلشون میخواد تموم کهنه سر بازا رویرون بکنن . واسه
این مجبورم خواهشونو انجام بدم .»

من گفتم «روز جشن مهاجرت هم همینطور . گمونم اونوقت بخواهی
اتحادیه منع شرابخوری زنان مسیحی رفته بودی .»

«اونروز؟ واسه خاطر دو مادم رفته بودم . دو مادم میخواد یدنارتوی
بلدیه بیگیره . رفتگری . من بهش گفتم فقط یه جارو میخواد که روش
بخوابه . تومنودیدی ، آره ؟»
«آره . هر دو دفعه .»

«مقصودم اینه که با اینفورم ، چه ریختی شده بودم ؟»
«ماه شده بودی . از همه اونا بیست بهتر میومد . دیکن ، باید تورو
ژنرال بکنن .»

دستش را آرام بیازوی من زد . دستش آن فرسودگی و نجات دست
کاکاسیاهها «گوش کن . اینوبیشکی نمیکم . ولی عیبی نداره که بتوبکم

چون هرچی باشه من و تو یه جور آدم هستیم . « درحالیکه تند صحبت میکرد و چشمهایش بمن نگاه نمیکردند کمی بطرف من خم شدن . « من حالا تخم و کاشتم . تا سال دیگه صب کن . جن صب کن بعد ببین من کجا دارم قدم میرم . احتیاج نیس بهت بگم که چطور دارم درسش میکنم . میگم ، پس جون ، فقط صب کن و ببین . « بمن نگاه کرد و آهسته دستش را بشانه ام زد . بسویم سر میجنیاند و روی پاشنه های پایش بعقب و جلو نوسان میکرد . « آره قربون سه سال پیش من بیخودی دمکرات نشدم . دو مادم توی بلدیه - آره قربون . اگه فقط دموکرات شدن اون تندسگو سرکار میبره ... انوخ من :

تو فقط همون گوشه و ایسا یه سال از دو روز پیش یبعد صب کن و ببین . «

« امیدوارم . حفته دیکن . وقتی فکرشو میکنم - « کاغذ را از جیب بیرون آوردم . « اینو فردا باطاق من ببر و بند به شریو . یه چیزی برات پیشش گذاشتم . ولی گوش کن ، تا فردا نه . «

او کاغذ را گرفت و امتحانش کرد « درس بستس . «

« آره ، تو شم نوشتد تا فردا اعتبار نداره . «

او گفت « آهان . « بالبهای غنچه کردد پاکت نگاد کرد « گفتی ، یه چیزی واسه منه ؟ . «

« آره یه هدیه ایست که من میخوامم بهت بدم . «

حالا داشت بمن نگاه میکرد ، پاکت در دست میاهش زیر خورشید سفید بود . چشمهایش صاف و بدون عنیبه و قهوه ای بود و ناگهان از پشت اوئیفورم و از پشت افکار سیاسی و آداب و رسوم هارواردی دیکن که همه

را از سفید پوستها عاریه گرفته بود روسکاس را دیدم که مرا می‌پائید ،
 کمرو تودار نامفهوم و غمزده ، گفت « کاکاسیا تو که دس ننداخته‌ی ،
 هان ؟ » .

« میدونی که ننداختم . تا حالا هیچ‌کدوم از جنوبی‌ها تورودست
 انداختن ؟ »

« حق با توه . آدمای خوین . ولی نمیشه باهاشون زندگی کرد .
 من گفتم «هیچوقت سعی کرده‌ی ؟» ولی روسکاس رفته بود پی‌کارش .
 یکباردیگر اوهمان آدمی بود که از مدت‌ها پیش بخودش آموخته بود که
 در نظر عالم پر دبدبه و نه کاملاً وقیح جلوه کند .

«پس چون من تسلیم خواسته‌های توهستم .»

«یادت باشه . تافردا نه .»

اوگفت «بله ، فهمیدم ، پسر ، خب _»

من گفتم «امیدوارم _» او مهربان و عمیق نگاهم کرد . ناگهان من
 دستم را دراز کردم و دست دادیم ، او با اندوه و از اوج پر طمطراق خواب
 های مربوط به نظام و شهرداری . «تو آدم خوبی هستی دیکن . امیدوارم ...
 تو به خیلی از جوونا ، اینجا و اونجا کمک کرده‌ی .»

اوگفت «من خواستم با مردم درس تاکنم . من کاری ندارم که مردم

چیکاره هسن . واسه من آدم آدمه ، هر جاکه پیداش کنم .»

« امیدوارم تموم رفقائی رو که داری هر وقت خواستی بتونی

پیدا کنی .»

او در حالیکه پاکت را تکان میداد گفت « جوونا . من باهاشون

میسازم . اونام منو فراموش نمیکنن .»

آنها در جیش گذاشت و تسکمه‌های کتش را بست . گفت دبله
 قربون . من رفقای خوبی داشتم .»

طنین‌ها دوباره شروع شدند ، زنگک نیمساعت . در شکم سایه‌ام
 ایستادم و بضر به‌ها گوش دادم فاصله دارو آسوده در زیر آفتاب در میان
 برگهای نازک ، کوچک و ساکت . با فاصله و آسوده و آرام ، با آن کیفیت
 پائیز که همیشه حتی در ماه عروس‌ها در زنگها هست . زیر پنجره روی
 زمین دراز کشیده بود و عربده می‌زد . يك نگاه باو کرد و فهمید بیرون از
 دهن‌های شیر خواره‌ها چراغهای خیابان طنین‌ها قطع شد . من در حالیکه
 سایه‌ام را روی سنگفرش لگدمال می‌کردم به پستخانه برگشتم . از تپه
 پائین می‌روند و بعد سوی شهر چون فانوسهایی که یکی بالای دیگری بیکدیوار
 آویخته باشند بالا می‌آیند . پدر گفت چون کدی رو دوست داره او مردم
 رو از روی قصورها شون دوست داره . دائی موری با پاهای باز جلوی
 آتش نشسته بود باید یکدستش را بقدر کافی دراز می‌کرد تا عید را بنوشد .
 جاسن همانطور دوید .

دستهایش در جیش بود زمین خورد و همانجا مثل مرغ دست و پا
 بسته ماند تا ورش بلندش کرد . چرا وقتی میدوی دستاتو از جیبات در
 نمیاری که بتونی سرپات و اسی سرش را در گهواره میچرخاند میچرخاند
 و به پشت میگذاشت . کدی بیجاسن گفت ورش میگفت دلیل اینکه دائی
 موری کلر نمیکنه اینستکه وقتی کوچک بود عادت داشت سرش را در
 گهواره بچرخاند .

شربوداشت از پیاده رو بالا میامد ، ناهموار راه می‌رفت ، خلوصی

چاق وارد داشت. شیشه‌های عینکش زیر برگهای پروان مثل دو تاحوض کوچک
برق برق میزد.

«به یاد داشت واسه به چیزائی به دیکن دادم. ممکنه امشب منزل
نیام، تا فردا چیزی بهش ندی، ممکنه؟»
بمن نگاه کرد «باشه. میگم، معلومه امروز داری چیکار میکنی؟
خود تو درست کرده‌ی و مثل کسی که بخواد موقع سوزوندن به «ساتی»
سخنرانی کنه اینطرف و اونطرف پرسه میزنی. امروز صبح سر کلاس
روانشناسی زتی؟»

«کاری نمیکنم، خب، تافردانه.»

«زیر بغلت چیه؟»

«هیچی به جفت گفتم، داده بودم نیم تخت بندازن. تافردانه،

میشوی؟»

«آره. باشه. ا، راستی به کاغذ امروز روی میز بود و رداشتی؟»

«نه.»

«اونجاست. از سمیرامیس اومده. شوهر پیش از ساعت ده آوردش.»

«خیله خب، ورش میدارم. نمیدونم بازز نیکه چی میخواد؟»

«گمونم به رستال موسیقی دیگه است. میدونی کوتین، همون

آهنگ منتهی باطبل کمی بلند تر میزنش، خدایا خوش بحال من که آقا

نیستم.» براه افتاد، کتابی بغل گرفته بود، کمی بدون شکل و مصمم بود

چراغهای خیابان راستی توچون یکی از اجداد ما فرماندار بود و سه تا شان

ژنرال بودند و مال مادر نبود ، اینطور فکر میکنی .

هر زنده‌ای بهتر از هر مرده‌ای است ولی هیچ زنده یا مرده‌ای خیلی بهتر از هیچ زنده یا مرده دیگری نیست مگر چه در ذهن مادر تمام شده . تمام شد . تمام . بعد همه مامسوم شده بودیم نوگناه و پرهیزکاری رو با هم قاطی میکنی زنا این کارو نمیکنن مادر فکر پرهیزکاری رو میکنه یا گناه باشه یا نباشه هرگز بفکرش نرسیده .

جاسن من باید از اینجا برم تو بقیه رو نگهدار من جاسن را برمیدارم و یکجائی میرم که هیچ کس مارو نشناسه تا اون شانسی داشته باشه که بزرگ شه و همه اینهارو فراموش کنه اونهای دیگه منو دوست ندارن اونها با اون رگ خودخواهی و غرور دروغی کامپسون هرگز چیزی رو دوست نداشتن جاسن تنها بچه من بود که بدون ترس بهش دل بستم .

چند مزخرفا جاسن باکیش نیست داشتم فکر این رو میکردم که تا حالت کمی بهتر شد تو و کدی به فرنیج لیک برین

و جاسن رو اینجا پیش هیچ کسی جز تو و کاکاسیها بگذارم

آنوقت کدی اونو فراموش میکنه تمام صحبت‌ها از بین میره در شوره زار مرگ پیدا کرده

شاید بتونم یک شوهر براش پیدا کنم نه مرگ را در شوره زارها تراموا بالا آمد و ایستاد . زنگها هنوز داشتند زنگ نیم ساعت را میزدند . من سوار شدم و تراموا دوباره برآه افتاد و صدای زنگ نیم ساعت از میان رفت نه : زنگ سه ربع ساعت . بعد بهر جهت ده دقیقه میشد . هاروارد را ول بکند . خواب مادرت برای چراگاه فروخته شده

بنجی برای

چکار کردم که همگی بجهائی گیرم آمده : بنجامین مجازات خوبی بود و حالا اینم از کدی کنهیچ احترامی برای من برای مادر خودش فائل نیست من برایش زحمت کشیدم خوابها دیدم نقشها کشیدم و فداکاریها کردهام برایش منتهای کوشش را بخرج دادم باوجود این از وقتی چشم باز کرده هنوز يك فكر نسبت بمن از خودش نشان نداده که از روی خود خواهی نباشه گاهی وقتها که بهش نگاه میکنم از خودم میپرسم که راستی این بچه منه بجز جاسن از لحظهای که برای اولین بار در آغوش گرفتمش هنوز يك لحظه منو دچار اندوه نکرده از همان وقت فهمیدم که او مایه خوشی و دستکاری من میشه فکر میکرد که بنجامین مجازات خوبی برای هر گناهی بود که من کرده بودم فکر میکردم او مجازاتی برای اینکار من بود که غرورم رو کنار گذاشته بودم و با مردی ازدواج کرده بودم که : دش رو برتر از من میدانست گله نمیکنم او را بالاتر از همه اینها دوست داشتم بخاطر این چون وظیفهام گرچه همیشه دلم پیش جاسنغولی حالا می فهمم که بقدر کافی زجر نکشیدم حالا می فهمم که باید کفاره گناهان نورو هم مثل خودم بدم تو چکار کرده ی بازچه گناهانی را که تو و قوم خویشهای شریف و توانات بدوش من گذاشتین اما تو اونها رو تبرئه میکنی تو همیشه برای قوم و خویشهای خودت بهانههایی پیدا میکنی تنها جاسن میتونه خطا کار باشه چون او بیشتر باسکومبه تا کلمپسون در حالیکه دختر خودت دخترک من دخترک کوچولوی من او هیچ او هیچ بهتر از آن نیست وقتی من يك دختر بچه بودم بدبخت بودم فقط يك باسکومب بودم بمن یاد داده بودند که هیچ حد وسطی نیست که يك زن خانم باشه یا نه ولی وقتی من او را در بازو هام گرفتم هیچ خوابش رو هم نمیدیدم که هیچکدوم

از دخترهای من بتونن خودشون رو بفروشن راستی تو نمیدونی من میتونم
 بچشمه‌اش نگاه کنم و بگم ممکنه فکر کنی که بتو میگه اما اون هیچی
 نمیکه توداره تو نمیشناسیش من میدونم چکارها کرده که ترجیح میدم
 خودم رو بکشم و نگذارم تو بفهمی همین و بس هی از جاسن خرده بگیر
 بمن تهمت بزن که جاسن را گذاشتم تا او را پیدا، انگار جنایت‌در حالیکه
 دختر خودت ممکنه بمن بگی که جاسن رو دوست نداری که میداری
 اونو خطا کار بدونی هیچوقت نداشته‌ی بله مسخرش کن همونطوریکه
 همیشه موری رو کرده‌ی تو دیگه نمیتونی بیشتر از اونچه که بچه‌ها
 تا حالا کردن منو اذیت کنی و بعد من می‌میرم و جاسن رو هیچکس
 نیست که دوست داشته باشد او را در برابر این محافظت کنه من هر روز
 نگاهش میکنم و می‌ترسم ببینم اینطور که خواهش از خوند در میره که
 ببینه نمیدونم هرچی اسمش رو میگذاری بالاخره اون خون خانواده
 کامپسون در او شروع بنشان دادن خودش بکنه هیچوقت بهش نگاه کردی
 حتی می‌گذاری که من سعی کنم بفهم پسره کیه این برای خاطر خودم
 نیست نمیتونستم دیدنش روهم تحمل کنم این بخاطر توه برای حمایت
 از توه اما کی میتونه با اصل بد بچنگه تو نمیکذاری من سعی بکنم باید
 بنشینیم و دست روی دست بگذاریم تا دخترت نه تنها نام تورو بلجن
 بکشد بلکه همون هوایی رو که بچه‌ها ازش تنفس میکنند فاسد کنه
 جاسن تو باید بگذاری من از اینجا برم من طاقتشو ندارم جاسن رو بمن
 بده و تو بقیه رو نگهدار اونها مثل جاسن از گوشت و خون من نیستند
 یگانه‌اند هیچ چیز من نیستند و من ازشون می‌ترسم میتونم جاسن رو
 بردارم برم یکجائی که مارو نمیشناسند اونجا زانو می‌زنم و برای آمرزش

گناهانم دعا میکنم که جاسن بتونه از این طوق لعنت فرار کنه که سعی کنه فراموش کنه که اونهای دیگه اصلا وجود داشتند .

اگر آن زنک زنک سدر بیع ساعت بود حالا بیشتر از دقیقه نماز بود .
 يك تراموا تازه رفته بود و مردم منتظر تراموای بعدی بودند . من پرسیدم ، ولی او نمیدانست یکی دیگر هم پیش از ظهر حرکت میکرد یا نه چون آدم خیال میکرد که واگن ها بین شهرها . بنا بر این اولی يك اتوبوس برقی بود . سوار شدم . ظهر رامیشود حس کرد . نمیدانم که حتی معدنچیان هم در شکم خاک . برای اینست که سوت میکشد : چون مردمی که عرق میریزند ، و اگر فقط بقدر کفی دور از عرقریزان صدای سوتها را نمیشنوی و در عرض هشت دقیقه آنقدر از عرقریزان در بوستن Boston دور میشوی . پدر میگفت یک نفر جمع بدبختیهاش است . پدر گفت فکر میکنی که یکروز بدبختی خسته میشود ، ولی آنوقت زمان بدبختی توست . يك مرغ دریائی خود را روی يك سیم نامرئی که میان هوا کشیده بودند میکشید . تو نشانه عجز خود را بدون ابدیت میری . بعد بالها بزرگترند پدر گفت فقط کیست که بتواند جنگ بنوازد .

هر بار اتوبوس می ایستاد من صدای ساعت رامی شنیدم ولی اغلب نه دیگر داشتند غذا می خوردند چه کسی چنگ خواهد خوردن کلر خوردن درونت گله بگله و زمان در هم ریخته شکم میگوید ظهر مغز میگوید سر ساعت غذا بخور بسیار خوب من چه میدانم چه ساعتی است چه میشود کرد . مردم داشتند پیاده میشدند . اتوبوس حالا دیگر زیاد نمی ایستاد خوردن خالی کرده بود .

بعد گذشته بود . پیاده شدم و درون سایه ام ایستادم و بعد از مدتی يك

تراموا آمد و سوار شدم و بیدایستگاه تراموای بین شهری برگشتم. يك تراموا آماده حرکت بود، يك صندلی کنار پنجره پیدا کردم و تراموا براد افتاد و من آنرا تماشا میکردم که یکجور میان زمینهای صاف کنار رودخانه و بعد درختان حمله میبرد. گاه و بیگاه رودخانه را میدیدم و فکر میکردم که اگر هوا همینطور میماند چقدر برای آنهایی که در نیولندن بودند خوب و زورق جرالده باوقار از پیش از ظهر چشمک زن بالا میرفتند من از خودم میپرسیدم که حالا دیگر بیرزن چه میخواست که پیش از ساعت ده صبح يك یادداشت برایم فرستاده بود.

چند عکسی از جرالده من یکی از دالتون ایمز پنجه نموز کونتین زمینه را با تیرزده است يك چیزهای که دخترها تویش هستند. زنها حتماً آنرا همیشه صدایش بلندتر از صدای دورمه دارند تنفس کرده اند قرابتی با شیطان، برای باور کردن اینکه بهیچ زنی نمیشود اعتماد کرد ولی بعضی مردها خیلی معصوم تر از آنند که از خودشان حمایت کنند. دخترهای بیرخت. فامیلهای دور و دوستان خانوادگی که صرف آشنائی آنها را وادار يك جور صله ارحام زورکی میکرد. و او آنجا نشسته بود و جلوی روی آنها بمایگفت که چقدر خجالت دارد که چشمهای تمام خانواده بجرالده دوخته شده است چون يك مرد باین احتیاج ندارد بدون این کارش بهتر میگردد ولی بدون این يك دخترش کارش زار است. بالحنی از خود راضی و حاکی از تحسین برای ما کونتین هربرت را با تیرزده از وسط کف اطلاق کدی صدایش را با تیرزد از ریفقه های جرالده تعریف میکرد. هوقتی هفده ساله بود یکروز بهش گفتم چقدر خجالت داره که تو همچی دهنی داری این دهن باید بصورت يك دختر باشه و میتونین تصور شو بکنین

پرده‌ها روی هوای تاریک و روشن روی بوی درخت‌سبب بدون اطاق‌خیم شده بود سرش درمقابل تاریک و روشن روز دست‌هایش پشتمش کیمونو^۱ بتن صدالی که بر فراز باغ عدن دمیده میشد لباسها روی رختخواب بینی‌اش بالای درخت سیب دیده میشد . چی گفت ؟ تازه هفده سالش بود گوش کنید ، گفت «مادر ، همیشه هست ، او آنجا با قیافه شاهانه نشسته بود و دوسه تایی آنها را از میان مژه‌هایش تماشا میکرد . اشک میریختند انکار که چندتا پرستو مژه‌هایش را بائین می‌آوردند . شریومیکفت همیشه فکر این بوده از پدر و بنجی مواظبت میکنی کلنی هرچی کمتر حرف پدر و بنجی رو بزنی بهتره تا حالای او نارو بحساب آورده‌ی

قول بده

لازم نیست همه اونارو بنجی

قول بده من مریضم باید قول بدی فکر این بودم که چه کسی آن شوخی را اختراع کرد ولی آنوقت او همیشه میگفت خانم بلاند خیلی خوب مانده میگفت اوداشت جرالده را آماده میکرد تا یکوقت دوشی را اغوا کند . شریومیکفت آن جوانک خپله کانادائی دوبارمی آنکه اصلا با من مشورت کند يك هم اطاق برایم پیدا کرد ، که یکبار من اسباب بکشم ، و یکبار هم

درتاریک و روشن روز او در اطاق را باز کرد . صورتش مثل مثل يك کدوتبیل شده بود .

«خب ، میخوام وداع گرمی باهات بکنم . روزگار غدار ممکنه مارو ازهم جداکنه . ولی من هرگز کس دیگه‌ای رو دوست نخواهم داشت هرگز .»

«صحبت چی رومیکنی ؟ .»

۱- Kimono لباسی است که درژاپن متداول است . شبیه بریدشامبری

است که آستینها با کمر يك تکه بریده شده .

« صحبت روزگار غدار و در هشت متر ابریشم صورتی رنگ می‌کنم و چند پوند فلزی بیشتر برای پوند که يك برده گشتی و تنها صاحب و مالك آدم آواره جنگ نشده مرحوم ایالات هم پیمان . » بعد بمن گفت که چطور پیش مأمور انطباط دانشکده رفته بود که اطاق او را عوض کند و چطور زنکه مأمور انطباط دانشکده بقدر کفی کلدشتی مبتدلی در اصرار باین موضوع بخرج داده بود که اول با شریو مشورت کند . بعد زنک پیشنهاد کرده بود که او فوراً دنبال شریو بفرستد و آن کلر را بکند و او این کلر را نمی‌کرد ، برای همین بعد از آن زنک خیلی کم نسبت بشریو مؤدب بود . شریو میگفت « من بخصوص باین موضوع توجه دارم که از هیچ زنی میدی حرف ترم . ولی این زنیکه بیشتر شبیه جنده‌هاست تا هر خانمی که توی این ملک و دیار پیدا بشه . »

و حالا کاغذ روی میز بود . بادست ، دستور ارغوانی خوشبو رنگی اگر او می‌فهمید تقریباً از زیر پنجره رد شده بودم در حالی که میدانستم کاغذ اینجاست بدون آنکه خانم عزیز من هنوز فرصت نکرده‌ام ابلاغ شما را دریافت کنم ولی از پیش خواهش دارم برای امروز یا دیروز یا فردا یا هر وقت که معذورم کنید چون یادم می‌آید که صحبت جدیش درباره اینستکه چطور جرال د کاکسیا هست را از بالای پله‌ها می‌شنیدم و کاکسیا باو التماس کرد که بگذارد در مدرسه طلبگی نام نویسی کند تا بتواند نزدیک ارباب جرال د خان باشد و چطور کاکسیا تمام راه را تا ایستگاه همراه کالسکه دوید تا اینکه جرال د سوار شد و رفت صبر می‌کنم تا روزی که داستان در باره این باشد که آن شوهره که در کلر خانه چوب‌بری کلر می‌کرد با يك تفنگ شکاری بدر مطبخ آمد جرال د پائین رفت و تفنگ را

دو تکه کرد و بدستش داد و دستپایش را با يك دستمال ابریشمی پاک کرد
و دستمال را در بخاری انداخت فقط این یکی را دوبار شنیدم

اورا با تیر از میان دیدمت که او مدی اینجا دنبال فرصت گشتم و
جلو او مدم فکر کردم بدنیت با هم آشناشیم به سیکار برگ بکشیم
ممنون سیکار نمیکشم

نه حتماً از اونوقت که من اونجا بودم تا حالا اوضاع باید عوض شده
باشد میل داری کبریت بز نم
واسه خودت بز نم

ممنون خیلی شنیدم گمون می کنم اگه کبریت و پشت پرده بذارم
مادرت اهمیت نمیده میده خیلی حرف تو رو کانداس اون بالا توی «لیکز»
همهش حرف تو رو میزد خیلی حسودیم شد بخودم گفتم این کوتین کیه هر جور
شده من باید بفهمم این چه جور حیوونیه چون خیلی تحت تأثیر واقع شده
بودم بذار بهت بگم تا دخترک رو دیدم هیچ بفکر هم نرسید که این
یاروئی رو که مرتب از حرف میزد برادرش اگه توی دنیا تنها تو يك مرد
بودی باز نمیشد انقدر حرفتو بز نه صحبت شوهر نمی تونست باشه رأیتو
تغییر نمیدی به سیکار بکشی

من سیکار نمی کشم

در اینصورت اصرار نمی کنم گرچه سیکار برگه نسبتاً خوبییه صد
تا بیست و پنج دلار برام تموم شده از یه رفیق کلی فروش توی هاوانا خریدم
آره گمونم اونجاها خیلی تغییر داده شده مرتب بخودم وعده میدم که بهسری
باونجا میزنم ولی هیچوقت فرصت نمی کنم الان ده ساله که دارم خرکاری
میکنم نمی تونم از بانک خارج بشم توی دوران مدرسه عادات آدم تغییر

میکنه میدونی چیزائی که واسه یه شاگرد مدرسه مهمه میدونی از اونجا
برام تعریف کن .

اگه مقصودت اونه پیدر و مادر نمیگم .

نمیگی نمیگی آهان پس صحبت اینو میکنی آره میدونی که من
ککم هم نمیگزه که توبگی یا نه میدونی یه همچی چیزی بدشانسیه ولی
جنایت نیست من اولی یا آخری نبودم فقط بدشانس بودم شاید اگه توبودی
خوش شانس تر بودی

دروغ میگی

کتو درنیار نمیخوام وادارت کنم چیزی رو که نمیخواهی بگی
نظری نداشتی به جوونی مثل تو الان یه همچی چیزی رو خیلی جدی تر
میگیره تا پنج سال دیگه

من جز یه تعبیر واسه قلب نمیشناسم گمون نکنم توی هاروارد راه
دیگه ای یاد بگیرم

ما بهتر از يك نمايشنامه‌ایم تو حتماً درام و خوب درست کرده‌ی حق
با توه لازم نیست بگی گذشتند و کنار میگذاریم هان - هیچ دلیلی نداره که
من و تو بذاریم یه همچی چیز کوچکی میونمون دلخوری پیش یاره
کوئتین من از تو خوشم میاد از سرو وضعت خوشم میاد تو شکل این بیوهای
دیگه نیستی خوشوقتم که داریم با هم جور در میایم من به مادرت قول
دادم که یه کلری واسه جاسن بکنم اما دلم میخواد کمکی هم بتو بکنم
جاسن همینجا هم بهش خوش میگذره ولی توی یه همچی سوراخی واسه
جوونی مثل تو آینده‌ای وجود نداره

ممنونم بهتره همون بجاسن بجیبی اون بیشتر از من باهات جور
درمیا

از بابت اون کلر خیلی متأسفم اما وقتی من بچه بودم مادری مثل مادر
تونداشتم که بهم ریزه کلر بهارو یاد بده اگه اینو بفهمه بیخودی ناراحت
میشه آره حق باتوه لازم نیست البته کانداس هم لازم نیست بدونه .
من گفتم مادر و پدر

نگاه کن يك نگاه بمن بکن فکر میکنی چند وقت بتویم با هم
سرکنیم

اگه توهم توی مدرسه یادگرفته باشی چطور دعوا بکنی انقدری
طول نمیکشه میخوای امتحان کن بین
رضونه لغتی چه خیالی داری
امتحان کن بین

یا خدا سبکار اگه مادرت به سوختگی روی طاقچه بخاریش بینه
چی میگه درست هم سر وقت بین کوتین ما الان میخوایم به کاری بکنیم
که بعداً هر دو پشیمون میشیم من از تو خوشم میاد تا دیدمت ازت خوشم
اومد گفتم هر کی باشه این باید آدم خیلی خوبی باشه وگرنه کانداس انقدر
دوستش نداشت گوش بده من ده ساله که مرد زندگی شدم هیچ چیزی
انقدر مهم نیست بعد خودت اینو می فهمی بیا من و تو سر این موضوع با
هم همراه بشیم بچه های قدیم هاروارد لابد حالا اونجا رو بینم نمی شناسم
واسه به جوون بهترین جای دیاست میخوام پسرامو بفرستم اونجا میخوام
بهشون فرصتی بهتر از اونیکه خودم داشتم بدم صبر کن حالا نرو بیا این
فضیرو حلای کنیم به جوون این فکرا برش میاد منم با این فکرا

موافقم تا وقتی مدرسه میره برایش فایده داره شخصیتش و می سازه مدرسه
 سنن رو تقویت میکنه اما وقتی آدم بیرون میاد و وارد دنیا میشه مجبوره
 بهترین شیوه‌ای که میتونه طعمه خودشو بچنگ بیاره چون می‌بینه همه
 دارن همین کارو میکنن و تا اینجا تولجن بره یا دست بدیم و گذشته‌هارو
 فراموش کنیم بخاطر هادرت یادت باشه که مریضه یا دستو بده من نکاش
 کن تازه از صومعه^۱ دراومده نگاه کن یه لك هم رویش نیفتاده حتی هنوز
 تاهم نخورده بین

مرده شور پولتو بیره

نه نه یا من حالا دیگه جزو قامیلم میدونم یه جوون دردش چیه
 خیلی امور شخصی هست که همیشه نمیشه برایشون خر بابارو گرفت مگه
 نه اینکه همین چند وقت پیش من هم اونجا بودم اما حالا من دیگه
 دارم عروسی می‌کنم یا خر نشو گوش کن وقتی فرصت کنیم که یه گپ
 درست و حسابی بزنیم میخوام صحبت یه بیوه کوچولوئی رو که تو شهره
 برات بکنم

اینم شنیدم پول کوفتی تو واسه خودت نگهدار

پس خیال کن قرضه فقط یه دقه چشما تو بیند می‌بینی پنجاه

سالست شده

دست بمن تزن تو بهتره اون میکارو از روی بخاری ورداری .
 بدرک برو بگو ببینم چی گیرت میاد اگر نقد خر نبودی اینو خودت
 فهمیده بودی که توی این خونه از من خیلی بیشتر حساب میبرن تا از یه

۱- اسکناس براهبه دست نخورده‌ای تشبیه شده که تازه از صومعه

برادر جوجه گالاهاد^۱ مادرت بمن گفته بود چه جور آدمی هستی کلهات
چطور باد داره بیا تو اه بیاتو عزیزجون کوتین و من تازه داشتیم آشنا
میشدیم صحبت هارواردو می کردیم منو میخواستی می بینی یه دقه نمیتونه
از حاجیت دور بمونه

هربرت یه دقه برو بیرون من میخوام با کوتین حرف بزنم .
بیاتویا همه باهم اختلاط کنیم آشنا بشیم داشتیم همین حالا با کوتین
می گفتم

باشوهربرت یه دقیقه برو بیرون
خب باشه گمونم تو و داداش میخواین همدیگه رو یه دفعه دیگه
بینین هان

بهره اون سیکارو از روی بخاری ورداری
بازم راست میگی پسرم پس من خوش خوشک میرم کوتین بنذار
تا میتونن اینطرف و اونطرف دنبال فرمون بفرستنت از پس فردا بیعد
درست میشه جونتی یه بوس بده بینم
ا بس کن نگهش دار واسه پس فردا

پس باید نزولشم بدی نذار کوتین کاری بکنه که نتونه نموم کنه
اه راستی واسه کوتین داستان طوطی مرنیکه رو گفتم چی بسرش
اومد حکایت غم انگیزیه یادم بنده از بگم خودتم فکرش باش خدافس و عدد
سرخرمن

خب

خب

۱- Sir Galahad یکی از شوالیه‌های میزگرد شاه آرتور بود که به
پاکدامنی مشهور بود و لقب پرهیزگار را داشت .

بازچیکار میخوای بکنی

هیچ چی

بازداری توکل من دخالت می کنی هرچی پارسال تابستون کردی

بست نبود .

کدی تو تبداری تو مریضی چطور مریضی

همین مریضم نمیتونم بیرسم

صدایش را با لیر

نه اون بی همه چیز کدی

گاه که رودخانه آنطرف چیزها برق می زد جرقه های آب سرتاسر

ظهر و بعد از آن زیر و بالا می شدند . خیلی بعد از حالا ، گرچه ما از جانی

که او علی رغم خدا خدایان باشکوه شاهانه در خلاف جهت جریان بارو

می زد گذشته بودیم . بهتر . خدایان . خدا هم در بوستن ، ما ساچوست موجود

پستی است . یا شاید فقط شوهر نیست . پاروهای خیس چشمک می زدند و

در میان چشمک های روشن خود و نخل های مادماورا به پیش میرا تندند .

چاپلوس . چاپلوس اگر شوهر نبود زیر خدامی زد آن بی همه چیز کدی رودخانه

آنطرف پیچ سراسیمی برق میزد و میرفت .

من مریضم تو باید قول بدی

مریضی چطوری مریضی

همینطوری مریضم باوجود این نمیتونم ازکی خواهش کنم قول بده

که میکنی

اگر احتیاج بمواظبت داشته باشن بخاطر توه چطوری مریضی

زیر پنجره صدای اتومبیل را می شنیدیم که بسمت ایستگاه حرکت میکرد
قطار هشت وده دقیقه . تا قوم و خویشها را برگرداند . سرها . سر بعد از
سر بخودش اضافه می کرد ولی سلمانی نه . دخترهای ناخن پاک کن .
یکوقتی اسب اصیلی داشتیم . توی اصطبل بله ، اما زیر زین ، بی پدر مادری
بود . کونتین از کف اطاق کدی صدای همشان را بائیر زده

تراموای ایستاد . من وسط سایه ام پیاده شدم . یک جاده خط آهن
را قطع می کرد . یک آسمانه چوبی بود که پیرمردی زیرش ایستاده بود
و از توی پاکتی چیزی می خورد و بعد صدای تراموا هم شنیده نمیشد . جاده
بمیان درختان میرفت و در آنجا سایه دار می شد ، اما شاخ و برگ درختان
نیوانگکنند . در ماه ژوئن چندان پر پشت تراز آوریل می سی سی پی خودمان
نیست . یک دود کثر را می دیدم . پشتم را بآن گرداندم و سایه ام را در خاک
لگدمال کردم . در من چیز وحشتناکی وجود داشت شبها گاهی آنرا می
دیدم که بمن نیشخند میزند . از هیان آنها آنرا می دیدم که بمن نیشخند میزند
از میان چهره های آنها حالا دیگر رفته و من مریضم

کدی

دست بمن تزن فقط قول بده

اگه مریضی نمیتونی

بله میتونم بعدش خوب میشه او نوقت دیگه عیب نداره نذار بفرستش

بجا کسن قول بده

قول میدم کدی کدی

دست بمن تزن دست بمن تزن

چه شکلیه کدی

چی

اویکه بهت نیشخند میزنه اونچیزی که از میان اونا بهت نیشخند

میزنه

هنوز دودکش را می دیدم ، جای آب آنجاست ، و از آنجا بمت دریا و مزارعهای آرام می رود . و وقتی خدا گفت برخیز فقط اطوها . وقتی ورش و من تمام روز را شکر می کردیم ناهار نمی خوردیم و ساعت دوازده من گرسنه میشدم تا نزدیک ساعت يك گرسنه میماندم بعدیکهو حتی فراموش میکردم که دیگر گرسنه نبودم چراغهای خیابان از سرالزری پائین میروند بعد صدای پالین رفتن تراموای را شنیدم . دست تفت خنک و صاف صندلی زیر پاشانیم شکل میگرفت صندلی درخت سیب بموهایم تکیه داشتند برقرار باغ عدن لباسها بارینی ای که دیده میشد توتب داری من دیروز حس کردم مثل اینکه آدم نزدیک بخاری باشه

دست بمن ترن

کدی اگه مرضی نمیتونی اینکارو بکنی . اون بی همه چیز
مجبورم بایکی عروسی کنم بعد بمن گفتند که باید دوباره استخوان

را شکست

عاقبت دودکش را نمی دیدم . جاده از کنار يك دیوار می رفت .
درختها روی دیوار خم شده بودند و میانشان آفتاب پاشیده شده بود .
سنگ خنک بود . از کنارش که راه میرفتی خنکی را حس میکردی .
قط مملکت ما مثل این مملکت نبود ، یک چیزی وجود داشت که میانش
راه میرفتی ، یک جور باروری ساکن و شدید که مثل نان گرسنگی ارضاء
می کرد . در اطراف آدم جریان داشت و روی هرقلوه سنگی نمیخواهید

و آنرا در آغوش نمیگرفت . مثل اینکه آنرا گذاشته بودند تا سبزی درختها و رنگ آبی فواصل دور را فراهم کند بهم گفتند دوباره باید استخوان را شکست . و درونم شروع کرد که بگه آخ آخ آخ و من شروع بگری ریختن کردم . چکار کنم میدونم پای شکسته چیه هرچی باشه هیچی نیست فقط مجبور میشم به کمی بیشتر توخوئه بمولم همین و بس و عضلات و آرواره ام کرخت میشد و دهنم از میان عرق ریختن میگفت صبر کن فقط به دقیقه صبر کن آخ آخ آخ پشت دندونهایم و پدر لعنت باون اسب لعنت باون اسب . صبر کن تقصیر منه . او هر روز صبح سید بندست از کنار زرده میامد جویی را که در دست داشت بنزده میکشید و بسمت مطبخ میرفت من خودم را بکنار چهارچوب پنجره کشیدم و با يك تکه ذغال سنگ کمینش نشستم دیشی گفت خودتو ضایع میکنی از روزی که بات شکسته شعورت بکاری جز این نمیره . صبر کن به دقیقه دیگه بهش عادت میکنم فقط به دقیقه صبر کن

بنظر میرسید که در این هوا حتی صدا هم در میماند ، انگار که هوا آنقدر صداها را حمل کرده بود که خسته شده بود . بهر جهت در تاریکی صدای سگ از صدای قطار دورتر میروید . و صدای بعضی مردم . کاکاسیایا لوئی هاچر Louis Hatcher هیچوقت بوقش را بکار نمیرد در حالیکه همیشه بوق و فانوسش را همراه داشت .

من گفتم « لوئی دفعه آخری که اون فانوسو پاک کردی کی بود؟ »
 « خیلی وخ نیست پاکش کردم . یادته وختی که سیل اون بالا مردم و برداشت و برد ؟ همونروز پاکش کردم . اونشب با عیال جلوی آتیش نشسته بودیم ، گفت لوئی اگه سیل تا اینجاها بیاد چیکا می کنی ؟ »
 من گفتم « درسد . گمونم بتره اون فانوسو پاک کنم ، همونشم پاکش کردم . »

من گفتم «اون سیل توی پنسیلوانیا اومد . چطور میتونست تا اینجا بیاد؟»

لوئی گفت «اینو تو میگی . گمونم آب همونجور که تو پنسیلوانی بالا میاد تو جفرسن ام میاد ، همونائی که میکن سیل نمیتونه تا اینجا بیاد آب ورشون میداره با تیر و تخته میبرشون .»

«اونشب تو و مارتا **Martba** ازخونه بیرون رفتین؟»

«پس چی که رفتیم من فانوسو پاک کردم اونوخ با اون شب بالای پشته پشت قبرسون نیشیم . اگه به پشته بلندتر از این سراغ داشتم حتم بدون جای این روان بودیم .»

«از اونوقت تا حالا دیگه این فانوسو پاک نکردی؟»

«وختی حاجت نیس واسه چی پاکش کنم؟»

«مقصودت اینه تا وقتی که یه سیل دیگه بیاد .»

«این مارو از اونیکه نجات داد.»

من گفتم «دست وردار ، عملوئی!»

«بله قربون . توبسی خودت من بسی خودم . اگه واسه اینکد گیر

سیل نیفتم فقط باهاش این فانوسو پاک کنم ، باکسی دعوا ندارم.»

ورش گفت «عملوئی که چشم سو نداره چیزی بیگیره .»

لوئی گفت «پس وقتی هنوز سر با بای توشورم داشت من توی این ملک

با چراغ نفتی بشکارسارینخ^۱ میرفتم و میگرفتمشون هم .»

ورش گفت «راسه . گمونم عملوئی از هر کس دیگه ای تو این ملک

۱ - *opposum* مختلف *opposum* جانور کیسه دار بزرگ جثه و همه چیز

خواری است که در امریکا یافت میشود . م .

بیشتر ساریخ گرفته .

لوئی گفت د آره داداش . هنوزم چشم خیلی سو داره که ساریخ
یکیرم . نشیدم که هیچکدومشون گله داشته باشن . حالا ساکت باشین .
اوناهاش هوی . یاالله ، سگ . . . و ما در برگهای خشك که با دم زدن
آهسته انتظار ما نجوی میکردند و تنفس آهسته خاك و ماه اكبر بدون باد
می نشستیم ، بوی تند و زنده فانوس هوای ترد را آلوده می کرد و ما بسکها
و انعکاس صدای لوئی که محو میشد گوش میکردیم . او هرگز صدایش را
بلند نمی کرد با وجود این در يك شب خاموش ما صدایش را از ایوان جلوی
خانمان شنیدیم . وقتی سگهارا بدرون میخواند صدایش درست مانند
بوقی بود که همیشه بشانهاش آویخته بود هرگز بکار نمی برد ، ولی واضح تر
و گرم تر انگار که صدایش قسمتی از تاریکی و سکوت بود که حلقه می شد و
از آن بیرون می آمد و دوباره حلقه میشد و در آن فرو می رفت .

هوا وووو . هوا وووو . هوا وووووووووووووووووو باید زن

یکی بشم

کلی خیلی زیاد بودن

من خیلی زیاد سراغ ندارم از بچهی و پدر مواظبت میکنی

تو نمیدونی مال کیه اولوقت اون میدونه

دست بمن تزن از بچهی و پدر مواظبت میکنی

پیش از آن که به پل برسم شروع بحس کردن آب کردم . پل از
سنگ خاکستری بود که رویش را گلنگک پوشانده بود و جایی را که قارچ
گرفته بود رطوبت بتدریج لك لك کرده بود . زیر پل در سایه آب صاف و
آرام نجوا میکرد و با گردابهای محوشونده آسمان چرخنده اطراف سنگ
میغلطید کدی اون

باید زن به تقریبش ورش برایم تعریف کرد که مردی خودش را مثله کرد . رفت توی بیشهزار و در يك گودال نشست و با يك تیغ این کار را کرد . يك تیغ شکسته ، آنها را از روی شانه اش بقلب پرت کرد با همان حرکت تمام کلاف جهنده خون بسمت عقب و نیلولید . اما مطلب این نیست . مطلب نداشتن آنها نیست . مطلب اینست که آدم از اول نداشته باشد . آن وقت من میتوانستم بگویم آه این چینی من چینی بلد نیستم و پدر گفت برای اینکه تو با کرمای نمی فهمی ؟ زنها هیچوقت با کرمه نیستن ، پاکی يك حالت منفی و بنا بر این مخالف طبیعت . این کدی نیست که تو آزار میدی بلکه طبیعت و من گفتم اینها فقط حرقه واوگفت بگارت هم همینطور و من گفتم شما نمی دونی شما نمی تونی بفهمی واوگفت بله . تا میاد مطلب دستگیرمون بشه تراژدی تازگی شو از دست داده .

آنجا که سایه پل میافتاد من میتوانستم فاصله زیادی را درون آب بینم ، ولی نه تا ته . وقتی مدت زیادی برگی را درون آب میگذاری بعد از چندی نسج از بین میرود و رشته های ظریف چون حرکت خواب آهسته می جنبند . بهم دیگر نمیخورند هر قدر هم که زمانی درهم گره خورده بودند هر قدر هم که زمانی نزدیک بهم به استخوانها چسبیده بودند و شاید وقتی خداوند می گوید برخیز چشمها هم نرم از عمق آرامش و خواب بالا می آیند تا بعظمت و جلال نگاه کنند ، و کمی بعد اطوها هم نرم بالا می آیند . آنها را زیر انتهای پل پنهان کردم و برگشتم و روی نرده خم شدم .

تورا نمی دیدم ، اما پیش از آنکه چشم خسته شود فاصله زیادی را درون حرکت آب میدیدم و بعد سایه ای را دیدم که مثل يك یکن چاق

آویخته بود و بمیان جریان دویده بود . پشه‌ها درست بالای سطح آب بدرون سایه پل می رفتند و بیرون می آمدند اگر تنها میشد در آن پشت جهنمی باشد : شعله پاك هردو ما مرده تر از مرده . آنوقت تو تنها مرا خواهی داشت تنها مرا هردوی ما در میان نیشخند و دهشت آنوی شعله‌های پاك پیکان بی حرکت افزایش مییافت بعدماهی قزل آلا بایک چرخ تند پشه‌ای را باظرافت بزیر آب کشید ، باظرافت غول آسای فیلی که يك پسته شام را از زمین بردارد . گرداب محوشونده در جهت جریان رانده شد و بعدن دوباره پیکان را دیدم که بینی اش میان جریان بود . باظرافت همراه جنبش آب تکان می خورد آبی که بالای سطح آن پشه‌ها فرود می آمدند و بی حرکت می ماندند آنوقت تنها من و تو در میان نیشخند و دهشت و محصور در میان شعله‌های پاك ماهی قزل آلا ظریف و بی حرکت در میان سایه‌های لرزان آویزان بود سه تاپسر بچه باقلابهای ماهی گیری روی پل آمدند و ما روی نرده خم شدیم و بماهی نگاه کردیم . آنها ماهی را می شناختند . چهره آشنائی بود .

« بیست و پنج ساله خواستن اون ماهی رو بگیرن . توی شهر بوستن به مغازدای هست که بهر کسی که بتونه اونو بگیره به قلاب ماهی گیری بیست و پنج دلاری میده .»

« پس چرا شماها نمی گیرش : دلتون نمیخواد به قلاب ماهی گیری بیست و پنج دلاری داشته باشین .»
 آن‌ها گفتند « چرا . هر روی نرده خم شدند و بیابن نگاه کردند . یکیشان گفت « من که خیلی میخوام .»

دومی گفت « من قلابون میگیرم . بجاش پولشو میگیرم .»

اولی گفت «شاید اونا اینکارو نکنن . شرط میندم مجبورت کنه
 قلابو بگیری.»

«اونوقت میفروشمش .»

«ازت بیست و پنج دلار نمیخرتش .»

«هرچی بخرن میفروشمش . با این قلابم بهمون اندازه یه قلاب بیست
 و پنج دلاری میتونم ماهی بگیرم .» آنوقت آنها صحبت اینرا کردند که
 اگر بیست و پنج دلار داشتند چکار میکردند. همهشان باهم صحبت میکردند
 صداهایشان سمج و متناقض و ناشکیبا بود ، از غیر واقعیت امکان ، بعد
 احتمال ، بعد حقیقت منطقی میساختند ، چنانکه همه وقتی خواسته‌هایشان
 بلفظ درمیآید چنین می‌کنند .

دومی گفت «من به اسب و به ارا به میخرم .»

آنها ی دیگر گفتند «آره تو بمیری .»

«میخرم . میدونم کجا میشه با بیست و پنج دلار به اسب و ارا به

خرید . آدمشو میشناسم .»

«کیه؟»

«خودم میدونم کیه . با بیست و پنج دلار میتونم بخرم.»

آنها ی دیگر گفتند «آره همچی آدمی رو نمیشناسه . یخود

ورمیزه.»

سرك گفت «شماها همچی خیال‌کین.» آنها همانطور باو طعنه

میزدند اما او دیگر چیزی نمیگفت . روی نرده خم شد و بماهی قزله

آلانه نگاه کرد که دیگر گرفته بود و ناگهان درشتی و دشمنی از صدای آنها

رفت ، انگار در نظر آنها همچنان بود که او ماهی را گرفته بود و ارا به و

اسبش را خریده بود ، آنها هم در این حالت آدمهای بالغ ، که ساکت میمانند و خود را برتر می‌شمارند و از این راه هر چیزی را می‌پذیرند شرکت کردند . بگمانم مردم که خود و دیگران را اینقدر با کلمات فرسود می‌کنند اقل‌فکر میکنند که سکوت نشانه عقل است و مدتی حس می‌کردم که آن دو نای دیگر سرعت بدنبال وسیله‌ای می‌گشتند که با آن حریفش بشوند و ارا به واسطه را از دستش دریاورند .

اولی گفت «اون قلابو بیست و پنج دلار ازت نمی‌خرن . شرط هرچی بخوای می‌بندم که نمی‌خرن .»
دومی ناگهان گفت « حالا که هنوز ماهی رو نگرفته . » بعد هر دو داد زدند :

«هان چی بهت گفتم ؟ اسم اون بارو چیه ؟ اگه راست میگی بگو .
همچی آدمی نیست .»

دومی گفت «خفه شو ، نگاه کن دوباره داره میاد.» آنها بی حرکت و بک‌جور روی نرده خم شدند . قلابهای باریکشان هم یک‌جور زیر آفتاب کج شده بود . ماهی قزل‌آلای بی‌شتاب بالا آمد ، سایه‌ای در افزایش مردد و ضعیف . دوباره گرداب کوچک پاهستکی در جهت جریان محو شد . اولی آهسته گفت «هی.»

«مادیکه خیال گرفتتش و نداریم . فقط وقتی بستنی هامی‌آز بگیرتش ما تماشا میکنیم .»

«توی این آبگیر اون تنها ماهیه ؟»
«آره همرو بیرون کرده . این اطراف بهترین جا واسه ماهیگیری طرف» Eddy ادب

دومی گفت « ند اونجا نیست . طرف کارخونه «بیجلو Bigelow» خیلی بهتره .»

آنوقت آنها مدتی سر این بحث کردند که بهترین جا برای ماهیگیری کجاست بعد یکهوول کردند تاماهی قزل آلا را تماشا کنند که دوباره بالا میامد و گرداب شکست کمی از آسمان را بدرون می مکید . من پرسیدم تا نزدیکترین شهر چقدر فاصله است . بمن گفتند .

دومی در حالیکه برگشته بود و بسوی جاده اشاره میکرد گفت «ولی نزدیکترین خط تراموای اونوره، کجامیخوای بری؟»

«هیچ جا» «مین قدم میزنم .»

«مال داتشکنهای؟»

«آره . توی اون شهر هیچ کارخونه هست؟»

«کارخونه؟» آنها بمن نگاه کردند .

دومی گفت « ند . اونجا ند .» بلباسهای من نگاه کردند «دنبال کار

میکردی؟»

سومی گفت « کارخونه بیجلو چی ؟ اونم کارخونه من .»

«کارخونه عمه شد . مقصود این ید کارخونه درست و حسابیه.»

گفتم « یکی کد سوت داشته باشد . هنوز سوت ساعت یک رو

نشیدم .»

دومی گفت « ا . روی برج کلیسای Unitarian ید ساعت هست . از

روی اون میتونی ساعتو بفهمی . سراون زنجیر ساعت نداری؟»

«امروز صبح شکست.» ساعتها با آنها نشان دادم ، خیلی جدی آنرا

امتحان کردند .

دومی گفت «هنوز کار میکنه . قیمت بد همچی ساعتی چقد ؟»
 من گفتم «هدیه بهم دادن . وقتی دیرستان و تموم کردم پندم
 بهم داد .»

سومی گفت «کانادائی هستی؟» موی سرخ داشت .
 «کانادائی؟»

دومی گفت «مثل اونا حرف نمیزنه . من حرف زدن اونارو شنیدم .
 مثل حاجی فیروزا حرف میزنه.»

سومی گفت «میکم ، نمیترسی بزنت ؟»
 «بزتم ؟»

«نوگفتی مثل سیاها حرف میزنه .»

دومی گفت «خوبه ، فخته کن . وقتی سر اون تپه برسی برج کلیسارو
 می بینی .»

از آنها تشکر کردم . «بخت یارتون باشه ، فقط اون یارو رو کناون
 پائینه بگیرین . حقت کد کسی کاری بکارش نداشته باشه .»

اولی گفت «اون ماهی رو هیشکی نمیتونه بگیره .» روی نرد دخم شدند
 بدون آب نگاه کردند . سقلاب ماهیگیری زیر آفتاب مثل يك رشته
 مورب آتش زرد بود . من روی سایه‌ام رفتم و دوباره بدون سایه لك لك
 درختان لكد مالش کردم . جاده می‌بیجید ، بالامیرفت و از سطح آب دور
 میشد . از تپه میگذشت بعد بیج زنان پائین میرفت ، چشمرا همرا میبرد ،
 ذهن راهم در جلو زیر يك تونل سبز خاموش و گنبد چهار گوش بر فراز
 درختان و چشم گرد ساعت ولی بقد کافی دور . من کنار جاده نشستم علف
 پر پشت بود و تاقوزك پارا میگرفت . سایه‌های روی جاده چنان بیحرکت

بودند که انگار با قلمهای مورب آفتاب روی زمین نوشته شده بودند . ولی فقط يك قطار بود ، ومدتی بعد آنسوی درختها محو میشد ، صدای دراز ، آنوقت من صدای ساعت و محو شدن قطار را می شنیدم وانگار جایی ، از میان ماه دیگر یا تابستان دیگر میگذشت از زیر مرغ دریائی که در هوا ایستاده بود بشتاب میگذشت وهمه چیز درشتاب بود . بجز جرالده . او که وقاری داشت ، تنها پارومیزد و از ظهر میگذشت پاروزنان خودش را از ظهر بیرون میکشید و مانند خدائی از هوای روشن طولانی بالا میرفت و به بی نهایت خواب آلودی میرسید که در آن تنها او بود و مرغ دریائی ، یکی سخت بی حرکت و دیگری سرگرم پاروزدن مرتب و سنجیده ای که خود جزئی از سستی و سکون بود ، جهان ، حقیر ، زیر سایه هاشان که روی خورشید افتاده بود . کدی اون بی همه چیز اون بی همه چیز کدی .

صداهایشان از روی تپه میامد و سه میله باریک مثل رشته های متوازن آتش روان . همانطور که میگذشتند بی آنکه از سرعشان بکاهد بمن نگاه کردند .

من گفتم «خب . من که نمی بینمش»
 اولی گفت «مانمیخواستیم بگیریمش . نمیشه اون ماهی رو گرفت.»
 دومی اشاره کنان گفت «ساعت اوناهاش . وقتی کمی نزدیکتر رفتی میتونی ببینی ساعت چنده .»

من گفتم «آره . خیره خب ،» بلندشدم . «شماها میرین شهر؟»
 اولی گفت «میریم ادی ماهی بگیریم.»
 دومی گفت «توی ادی چیزی گیرت نیباد.»
 «گمونم میخوای پری طرفای کلر خونه . با اونمه آدمی که اونجا

شَلپ شاپ میکنن و ماهیارو فرارمیدن .»

«توی ادی همیشه هیچ ماهی گرفت ،»

سومی گفت «اگه راه نیفتیم هیچ جایی نمیتونیم ماهی بگیریم .»

دومی گفت «نمیدونم چرا دائم حرف ادی رو میزنی . اونجا چیزی

گیر نمیاد .»

اولی گفت «تو مجبور نیستی بیای . دمت که بدم من بسته نیست .»

سومی گفت «بیاین بریم طرفای کلرخونه اونجا شنا کنیم .»

اولی گفت «من میرم ادی ماهی بگیرم . شما هر کلری خوش دارید

بکنین .»

دومی بسومی گفت «بگوییمنم از کی تا حالا شنیده‌ی که کسی توی ادی

به ماهی گرفته باشه .»

سومی گفت «یا بریم طرفای کلرخونه شنا کنیم .» گنبد در پشت درختها

آهسته فرو میرفت و صفحه گرد ساعت هنوز دور بود . ما در سایه لکه دار

پیش میرفتیم . یك باغ صورتی و سفید رسیدیم . پراز زنبور عسل بود ؛

صداشان را می شنیدیم .

سومی گفت «بریم کلرخونه شنا کنیم .» يك کوچه از کنار باغ جدا

میشد . پسر سومی قدمهایش را کند کرد و ایستاد . اولی براهش رفت ،

لکه های آفتاب روی چوب ماهیگیری که پشت گردنش گذاشته بود میلغزیدند

و از پشت پیراهنش پائین میرفتند .

سومی گفت « یا . » پسر دومی هم ایستاد کندی چرا باید با یه نفر

عروسی کنی .

دلته میخواد من بگم فکر میکنی اسم من بگم او منظور

او گفت «بیاین بریم کارخونه . یاالله»

پسر اولی رفت . پاهای برهنه‌اش نرمتر از برگ روی غبار فرود میامدند و صدائی از آنها بر نمیخاست . در باغ زنبورها صدای بادی را میدادند که برمیخاست . صدائی که درست پیش از آنکه باوجش برسد در طلسمی افتاده ودوام آورده بود . کوچه در کنار دیوار پیش میرفت ، طاقدار وشکوفه‌پوش . درمیان درختان ناپدیدمیشد . آفتاب تنك ومشتاق بدرون آن کج میشد . پروانه‌های زرد درطول سایه مانند لکه‌های آفتاب پرپر میزدند .

پسر دومی گفت «واسه چی میخوای بری ادی ؟ . اگه بخوای طرفای کارخونه هم میتونی ماهی بگیری.»

سومی گفت «بذار بره با با.» آنها از پشت بد پسر اولی نگاه کردند آفتاب وصله وصله میان شانه‌های خرامانش میلغزید و روی چوب مثل مورچه‌های زرد برق میزد .

دومی گفت «کنی Kenny ، بیدر بگو میگی آرم میتم هستم من موجود پدرم هستم من او را اختراع کردم خلق کردم من او را بهش بگو نخواهد بود چون او خواهد گفت من نبودم وبعد تو ومن از آنوقت تا حالا بچه دوست

پسر ك گفت «یاالله ، را . ییفت ، حالادیکه رفتن تو» با نگاه پسر اولی را دنبال کردند . ناگهان گفتند «آره ، بدو برو بچه ننه . اگه بره شنا کنه سرش خیس میشد اونوقت یه کتک حسابی میخوره . ، تو ی کوچه پیچیدنند ویش رفتند ؛ پروانه‌های زرد اطرافشان توی سایه کج و راست میشدند .

برای اینکه هیچ چیز دیگه‌ای نیست من قبول دارم که يك چیز دیگه‌ای

هست ولی ممکنه نباشه و اونوقت من و تو می بینیم که حتی ظلم مشکل لایق اون چیزیه که تو خیال میکنی هستی او هیچ اعتنائی بمن نکرد. آرواره اش توی نیمرخش قرار داشت ، صورتش را زیر کلاه پاردهاش کمی بسوی دیگر گردانده بود .

من گفتم «چرا با اون نمیری شناکنی؟» کدی اون بی همه چیز

میخواستی باهاش دعوا کنی آره

کدی اون آدم دروغگوی رذلیه و اسه اینکه سر بازی بر گم میزد از کلوپشون بیرونش کردن طردش کردن سر امتحان و سطمال وقتی داشت قلب میبرد مچش و گرفتن و رفوزهش کردن

خب من چی کار با اون دارم من که نمیخوام باهاش ورق بازی کنم

گفتم «تو ماهیگیری پرو از شنا بیشتر دوست داری؟» صدای زنبورها کم شده بود ولی هنوز ادامه داشت افکار که بجای آنکه در سکوت فرو برود سکوت صرفاً مثل آبی که بالا بیاید ، میان ما افزایش مییافت . جاده دوباره پیچ میخورد و در میان چمن های سایه دار و خانه های سفید بدل بنیابانی میشد . کدی اون بی همه چیز میشه فکر بنجی و پدر و بکنی و اینکار و بکنی نه فکر منو

فکر چه چیز دیگه ای رو میتونم بکنم فکر چه چیز دیگه ای رو کرده ام پسر سرخیابان پیچید . بی آنکه بعقب نگاه کند از تیرك يك نرده بالا رفت و از چمن گذشت و بکنار درختی رسید و قلاب را زمین گذاشت و بالای دو شاخه درخت رفت و آنجا نشست ، پشتش بجاده بود و خورشید لکه لکه روی پیراهن سفیدش عاقبت بی حرکت ایستاده بود فکر چه چیز دیگه ای رو کرده ام حتی نمیتونم گریه کنم من پارسال مردم بهت گفتم داشتم اما اونوقت نمیدونستم چی میخوام بکنم نمیتونستم چی دارم میگم در شهر ما هم بعضی روزهای آخر

ماد اوت اینطوری است ، هوا همینطور بازو مشتاق است و چیزی غم انگیز و حسرت آور و آشنا در آن هست . پدر میگفت آدم ما حاصل تجربیات اقلیمی خودش است . آدم ما حاصل هرچی که بگی . مسأله ایست با خواص ناخالص که جواب آن همیشه بطرز کسل کننده ای صفر است : بن بست خاک و هوس .

اما حال امیدونم بهت بگم من دیگه مردم

پس چرا باید گوش کنی میتونیم از اینجا بریم تو و بنجی و من بریم به جایی که هیچ کس مارو نشناسه به جایی که درشکه را يك اسب سفید میکشید ، پاهایش در خاک نرم تالاق تالاق میکرد . چرخهای عنکبوتی ، خشك و خفیف پیچ پیچ میکردند ، و زیر پوشش موج برگها از تپه بالا میرفتند . نازون : نه : نازوون . نازوون .

با چی با پول مدرسه ت پولی که مرتع رو فروختن تا بتونی با پولش به هاروارد بری نمی بینی که باید تموم کنی حالا اگه تموم نکنی بنجی هیچی نداره

مرتع رو فروختن پیراهن سفیدش بالای دوشاخه ، در سایه سوسوزن ، بی حرکت بود . چرخها عنکبوتی بودند . زیرشکه درشکه سمها تند و تمیز بودند مثل حرکات خانمی که گل دوزی می کند ، بی آنکه پیشرفتی بکنند کاسته میشدند مثل هیولی که زیر پایش نواری حرکت کند و تند از صحنه بیرون کشیده شود . خیابان دوباره پیچ می خورد ، من برج سفید را میدیدم ، و خود نمائی کرد و احمقانه ساعترا مرتع رو فروختن

میگن اگه پدر دست از مشروب خوری بر نداره تا یکسال دیگه می میره و پدر هم دست بر نمیداره نمیتونه چون از پارسال تا بستون تا حالا و اونوقت بنجی رو میفرستن به جاکسن نمی توئم گریه کنم حتی نمیتونم گریه کنم يك لحظه کدی میان در ایستاده بود لحظه بعد بنجی داشت بلباش چنگ میزد و نعره میکشید صدایش موج موج و چکش وار بدیوارها کوفته میشد کوچکتر و کوچکتر میشد و پس و پیش میرفت و کدی جلوی دیوار منقبض میشد باصورت

سپیش چشمهای مثل دوتا انگشت شست که در آن فرو رفته باشند تا آنکه بنجی
 اورا از اطاق بیرون راند صدایش پس و پیش میرفت و چکش وار بدیوارها
 کوفته میشد انگار که نیروی اولیه خود صدا بآن مجال استادن نمیداد انگار که
 در سکوت جانی برای آن نبود عربده میکشد

وقتی در را باز میکردی يك زنك صدا می کرد، ولی فقط يك بار،
 زیر وصاف و کوچک در تیرگی جمع وجور بالای در، انگار میزانش کرده
 بودند تا همان صدای کوچک و صاف را بکند تا اینکه نزنك فرسوده شود
 و نه وقتی در بروی بوی گرم و تازه نان پختن باز میشد سکوت زیادی برای
 تعمیرش خرج شود؛ يك بچه کوچک کثیف با چشمهایی مثل چشمهای يك
 خر سینه‌ای و دو رشته گیس بافته مثل جرم برقی.

سلام، خواهر، در آن خلاء گرم شیرین صورتش شکل يك فنجان
 شیر بود که قهوه بآن زده باشند. «کسی اینجا هست؟»

ولی او فقط مرا تماشا کرد تا دری باز شد وزن فروشنده آمد. بالای
 پیشخوان جایی که ردیفهای اشکال ترد پشت‌شیشه صورت خاکستری و جمع
 وجورش موهای تنگ بسته و تنك از جمجمه جمع وجور خاکستریش،
 عینکی با دوره خاکستری. جمع وجور سواره پیش میامد مثل چیزی پریمی
 مثل صندوق دست. مغازها^۱ شکل کتابدارها بود. چیزی در میان
 قسمهای غبار گرفته اعتقادات منظم، اعتقاداتی که مدتها پیش از
 واقعت برینداند و با آرامی می خشکند، انگار دمی از آن هوایی که شاهد
 اجرای ناعدالتی است.

«خانوم لطفاً دوتا از اینا بدین.»

يك برش چهار گوش روزنامه از زیر پیشخوان بیرون آورد و روی
 پیشخوان گذاشت و دوتا نان شیرینی برداشت. دخترك با چشمهای مات و

۱- صندوق داخل مغازه‌های اروپا و آمریکا (Cush Box) دارای کشویی

است که با فشار دادن دکمه‌هایی ناگهان بیرون میبرد. -م.

بیحرکت ، مثل دو جبهه انگور فرنگی که در فنجانی از قهوه رقیق آرام شناور باشند ، آنها را می پائید مملکت جیبودها وطن اجنبی ها . نان ، دستهای خاکستری جمع و جور و حلقه پهن ظلال را روی انگشت نشان دست چپ میپائید که پشت يك مفصل کبود تنگ افتاده بود .

«خانوم نون و خودتون می پزین ؟»

گفت «بله؟» عین همین . بله ؟ مثل روی صحنه بله ؟ «پنج سنت .

چیز دیگه ای هم میخواستین ؟»

«نه خانوم . من نه . این خانوم به چیزی میخواهه .» قدش آنقدر بلند نبود که از بالای جبهه آینه ببیند ، برای همین با خرپیشخوان رفت و بدخترك نگاه کرد .

«شما آوردینش تو ؟»

«نه ، خانوم ، وقتی من اومدم اینجا بود .»

گفت «نکبت جقله .» از پشت پیشخوان بیرون آمد ولی بدخترك دست

نزد . «چیزی توجیبات گذاشته ی؟»

من گفتم «جیب نداره . هیچ کلری نمی کرد . اینجا وایساده بود منتظر

شما بود .»

«پس چرا زنگ صدا نکرد؟» خیره بمن نگاه کرد . فقط يك دست تر که

لازم داشت ، يك تخته سیاه پشتش $2 \times 2 = 5$

«زیر پیراهنش قایم میکنه آدم هم هیچ نمی فبمده . اوی بچه چطوری

اومدی تو ؟»

دخترك هیچ نگفت . بزن فروشنده نگاه کرد ، بعدنگاه سرسری و

عبوسی بمن انداخت و دوباره بزن نگاه کرد . زن فروشنده گفت «این خارجیها ،

چطوری اومد تو که زنگ صدا نکرد؟»

من گفتم «وقتی من درو باز کردم اومد تو . واسه هر دو تایی ما یه دفعه زنگ زد . بهر جهت از اینجا دستش بهیچی نمیرسید . تازه ، من فکر نمی‌کنم اگه میرسید هم چی کاری می‌کرد . همچی کاری میکردی ، خواهر؟» دخترک تودار و متفکر بمن نگاه کرد «چی میخوای؟ نون؟»

دستش را دراز کرد . مشتش دور یک پنج سنتی مرطوب و کثیف باز شد ، چرک مرطوب توی گوشتش دویده بود . سکه خیس و گرم بود . بویش را می‌شنیدم ، کمی فلزی بود .

«خانوم ، یه نون پنج سنتی دارین؟»

زن از زیر پیشخوان یک برش چهار گوش از یک ورق روزنامه بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت و یک نان تویش پیچید . من سکه پنج سنتی را بایک سکه دیگر روی پیشخوان گذاشتم .

«لطفاً خانوم یکی دیگه از اون نون شیرینی هاهم بدین .»

او یک نان شیرینی دیگر از توی جعبه آینه بیرون آورد . گفت «اون

بسترو بدین من .»

من بسترا باو دادم و او آنرا باز کرد و نان شیرینی سومی را در آن گذاشت و پیچید و سکه‌ها را برداشت و دوتا سکه مس از توی دامنش پیدا کرد و آنها را بمن داد .

من آنها را بدخترک دادم . انگشتانش خیس و داغ مثل چندتا گرم دور آنها بسته شدند .

من گفتم «بله خانوم . لابد پخت و پز شما هم و تقدیر که برای من خوشبوه

برای اونم هست.»

هر دو تا بسترا برداشتم و نان را بدخترک دادم ، زن فروشنده سراپا خاکستری رنگ با اطمینانی سرد از پشت پیشخوان مارا می‌پایید . گفت

«به‌دقه‌صبر کنین.» به‌پستورفت . در دوباره بازوبستدشد . دخترک‌نان‌را به پیراهن چرکش چسبانده بود و مرا می‌پائید .

گفتم «اسمت چیه؟» اونگاهش‌را از من برداشت ، ولی هنوز بی حرکت بود . انگار حتی نفس هم نمی‌کشید . زن برگشت . يك چیز خنده‌داری در دستش بود . يكجوری دستش گرفته بود که انگار يك موش خانگی مرده بود .

گفت «بیا.» دخترک نگاهش کرد . زن با آن چیز بدخترک سگ‌زد و گفت «بگیرش . فقط ریختش بده . اما گمون نکنم وقتی بخوریش فرقشو بفهمی . بیا . من نمی‌تونم تا غروب اینجا وایسم .» دخترک در حالی که هنوز او را می‌پائید آفرا گرفت . زن دستهایش‌را به پیش بندش مالید . گفت « باید بدم اون زنگ و درست کنن .» بطرف در رفت و آن‌را تکان داد و باز کرد . از زنگ کوچک تك صدای خفیف و نامرئی و صافی بلند شد . ما بطرف در و زن که برگشته بود و بما زل زده بود براد افتادیم .

من گفتم «برای كيك ممنونم .»

او در حالی که بدرون تیرگی که زنگ در آن صدا می‌کرد خیره شده بود گفت « این خارجیا . جوون از من بشنو خودتو ازشون کنار نگهدار .»

من گفتم «چشم ، راه یفت خواهر .» بیرون رفتم . «ممنونم ، خانوم .»

زن فروشنده در را بهم زد ، بعد دوباره بازش کرد و تك صدای کوچک زنگ را در آورد . در حالی که بیالا بزنگ زل زده بود گفت

«خارجیا،»

ما را اداقتادیم . من گفتم «خب با بستنی چطوری؟» داشت کیک گرم دارا می خورد . «بستنی دوست داری؟» در حالی که میجوید نگاه عبوس و خاموشی بمن کرد . «بیا.»
به دراگ استور^۱ رفتیم و چند تا بستنی گرفتیم . او نان را زمین نمی گذاشت .

گفتم «چرا نونو زمین نمیداری که بهتر بتونی بخوری؟» و دست دراز کردم تا آنرا بگیرم . ولی او محکم بنان چسبید . بستنی را مثل اینکه شکلات کشی باشد می جوید . کیک نیم خورده روی میز بود . بستنی را تا ته خورد ، بعد دوباره سروقت کیک رفت ، و در آنحال بجمبه آینه ها نگاه می کرد . من مال خودم را تمام کردم و بیرون رفتیم .

گفتم «خونه تون کدوم طرفه؟»

یک درشکه ، همانی بود که اسب داشت . فقط دکتر پی بادی Doc. Peabody چاقا است . سبده پوند . با او سوار میشوی و از طرف سر-بالائی میروی و خودت را نگه میداری . بچه ها . راه رفتن آسان تره . پیش دکتر رفته ی ، هنوز تگدی رفته ی

لازم ندارم حالا نمیتونم پیرسم بعد درست میشه او نوقت دیگه عیبی

نداره .

پدر میگفت برای اینکه زنها خیلی ظریفند خیلی مرموزند. تعادل ظریف کثافت ادواری بین دو ماه متوازن . میگفت دو تا ماه تمام وزرد مثل

۱- دراگ استور Drug store که معنی تحت اللفظی آن داروخانه است

در آمریکا بمغازه هایی گفته میشود که در آنها علاوه بر دارو انواع خوراکیها و اشیاء گوناگون دیگر نیز بفروش برسد .

خرمن دو تامه کپله‌هایش را آنها . بیرون بیرون از آنها همیشه ولی ، زرد . کف پاها باران در قن طوری . آنوقت اینرا بدان يك مرد که تمام آن مرموز و متکبر پنهان بکند . با تمام آن چیزها که درون آنها از بیرون نرمی ای بخود میگیرد که منتظر تماسی است تا . گندیدگی مایع مثل چیزهای غرق شده غوطهور مثل لاستیک بیرنگ که شل و ول پر شده باشد هم‌هش بابوی یاس دیواری قاطی میشود .

« بهتر نبود نو تو میبیدی خونه ؟ »

بهم نگاه کرد . بی صدا و مرتب می جوید ؛ در فاصله‌های منظم ورم کوچکی نرم از گلویش پائین میرفت ، بسته‌ام را باز کردم و یکی از نان شیرینی‌ها را باو دادم . گفتم « خدا حافظ . »

رقم . بعد بعقب نگاه کردم ، او دنبالم بود . « راه خونه تون از این طرفه ؟ » چیزی نگفت . کنارم زیر آرنج‌م راه میرفت و میخورد . همانطور رفتم . سروصدائی نبود ، مشکل کسی آن اطراف دیده میشد .

بابوی یاس دیواری قاطی میشد اگر کندی بود بهم میگفت تکم بگذار آنجا روی پله‌ها بنشینیم صدای در اطاقش را می شنیدم تاریک و روشن که بهم میخورد می شنیدم بنجی هنوز گرم میگرد شام آنوقت مجبور می شد پائین بیاید بوی یاس دیواری را با همه چیز در آن قاطی میکرد سریع رسیدیم .

گفتم « خب ، من باید از این طرف برم . خدا حافظ . » او هم ایستاد . آخرین تکه کیک را بلعید بعد نان شیرینی را دست گرفت . از پشت مرا می پائید گفتم « خدا حافظ . » پیچیدم توی خیابان و رقم ، ولی پیش از آنکه بایستم سریع بعدی رقم .

گفتم « خونه‌ات از کدام طرفه ؟ از این طرف ؟ » به پائین خیابان اشاره

کردم اوقظت مرا نگاه می کرد. «خونهات اون طرفه ؛ شرط می بندم خونه تون چسبیده بایستگاهه ، اونجا که قطارا هستن . نیست ؛» اوقظت آرام و مرموز نازد می جوید و بمن نگاه می کرد . هر دو سمت خیابان خلوت بود با جمن های ساکت و خانه های جمع و جور در میان درختان ، اما هیچکسی نبود جز آن پشت ، پیچیدیم و برگشتیم . دو تا مرد جلوی مغازه روی صندلی نشسته بودند .

«شماها این دختر بچه رو می شناسین ؛ همچی دنبال من راه افتاده من هم نمی تونم خونه شو پیدا کنم .»

آنها چشم از من برداشتند و باو نگاه کردند .

یکی شان گفت «باهاش مال یکی از اون خونه های ایتالیائی تازه وارد باشه ، يك نیم پالتو فتح نما تنش بود . «بیشتر از این دیدممش . دختر ك در حالی که آرواره هایش يك بندمی جنیید مدتی آنها را با ترش روئی نگاه کرد . بی آنکه دست از جویدن بردارد لقمه را فرود داد .

دیگری گفت «گاس انگلیسی بلد نیس .»

من گفتم «فرستاده بودنش نون بخوره . باید یه چیزی بلد باشه بگه .»

اولی گفت «اسم بابات چیه ؛ پیت Pete ؛ جو Joe ؛ اسمشو بگو ، جان John آها ؛» اونك گاز دیگر بنان شیرینی زد . من گفتم «چیکارش باید بکنم . همینجور دنبال میاد . من باید برگردم بستن .»

«مال دانشکده ای؟»

«بله ، قریون . بایدم برگردم برم .»

«میشه بری اون بالا بدیش دست آنس Anse : الاله بری اون بالا توی

اصطبله . کلاتر .»

من گفتم «گمونم باید همین کارو بکنم . مجبورم به کارش بکنم . خیلی ممنون . راهیفت ، خواهر .»

از طرف سایه خیابان آنجا که سایه‌نمای خرابه کم‌کم داشت آنطرف جاده را می‌گرفت بالا رقیم . با اصطبل عمومی رسیدیم . کلاتر آنجا نبود . مردی زیر سردر عریض و کوتاه ، آنجا که نسیم خنک و تیره‌ای که بوی آمونیاک میداد از میان ردیف آخورها می‌وزید ، روی صندلی نشسته بود . او گفت که سری به پستخانه بزنم . او هم دخترک را نمی‌شناخت .

«این خارجی . همه‌شون شکل همین . میخوای بیرش اونور خط ، خونه‌هاشون اونجاس . گاس به صاحب برایش پیدا شه .»

رقیم به پستخانه . همانجا پائین خیابان بود ، مردی که نیم پالتو تنش بود داشت روزنامه‌ای را باز می‌کرد .

گفت «آنس همین الان از شهر رفت بیرون . بگمونم بهتر باشه از طرف ایستگاه بری جلوی اون خونه‌های کنار رودخونه . حتماً اونجاییکی میشناسدش .»

من گفتم «لابد مجبورم برم دیگه ، خواهر ، بیا بریم .» آخرین تکه نان شیرینی را توی دهانش چپاند و فرو داد . گفتم «یکی دیگه میخوای؟» همانطور که میجوید بمن نگاه کرد ، چشمهایش سیاه و زلزلده و دوستانه بود . دو تا نان شیرینی دیگر را در آوردم و یکی را باو دادم و دیگری را گاز زدم . از مردی نشانی ایستگاه را پرسیدم و اونشانم داد . «بیا بریم ، خواهر .»

بایستگاه رسیدیم و کنار رودخانه ، از خط‌ها گذشتیم . يك پلروی رودخانه بود، و يك خیابان پر از خانه‌های چوبی درهم و برهم پشت پرودخانه آنرا دنبال میکرد . خیابانی فکسنی اما از همه رنگ و زنده . در وسط يك تکه زمین ناهموار که دوش را نرده‌ای با تیرك‌های شکاف خورده و شکسته گرفته بود يك درشکه عتیقه کج و کوله و يك خانه زوار در رفته قرار داشت که از پنجره بالایش لباسی برنگ صورتی تند آویخته بود . من گفتم «خونه تون این شکلاس ؟» او از بالای نان شیرینی بمن نگاه کرد . در حالیکه اشاره میکردم گفتم «این یکی چطور ؟» او فقط میجوید ، ولی بنظر آمد که در سیاهی او چیزی مثبت و حاکی از تسلیم حتی اگر مشتاقانه نبود دیدم . گفتم «این یکی ؟ پس یا .» از دروازه شکسته نورفتم . برگشتم و باو نگاه کردم . گفتم اینجاس خونه تون این شکلیه ؟»

در حالیکه بمن نگاه میکرد و هلال خیسیده نان را به نیش میکشید تندتند سر می‌جنباند .

براه افتادیم . راهی از قلوه سنگهای پراکنده و شکسته که باتیغه های تازه و خشن علف نیزه آجین شده بود بایوان مغر و به منتهی میشد . اطراف خانه هیچ جنبشی نبود و لباس صورتی رنگ در نبودن باد از پنجره بالائی آویخته بود . دستگیره چینی يك زنگ شتری بدر بود که وقتی من از زنگ زدن دست کشیدم و دزددم بدو مترسیم وصل بود . يك تکه نان شیرینی در دهان جویده دخترک بود .

زنی در را باز کرد . بمن نگاه کرد ، بعد تند تند با صدائی که بالا میرفت بزبان ایتالیائی با دخترک حرف زد ، بعد يك مکث استفهامی .

دوباره با دخترک صحبت کرد دخترک از پشت تکه نان باو نگاه میکرد
آنها بایک دست چرك توی دهانش می چبانه .

من گفتم «میگه خونهش اینجاست . توی شهر بهش برخوردم . این
نون شماست ؟»

زن گفت «حرف بلد نه» دوباره با دخترک حرف زد . دخترک فقط
نگاهش کرد .

من گفتم «خونهش اینجا نه ؟» اول بدختر . بعد باو ، بعد بدر
اشاره کردم . زن سرش را تکان داد . تندتند حرف میزد . همانطور که
حرف میزد لب ایوان آمد و پائین جاده اشاره کرد .

من هم بشدت، سر تکان دادم . گفتم «میای نشون بدی ؟» بازویش
را گرفتم و دست دیگرم را بسوی جاده تکان دادم . او اشاره میکرد و تند حرف میزد .

گفتم «بیانشون بند .» سعی کردم او را از پله ها پائین ببرم .

گفت «سی ، سی» خودش را پس میکشید و نشان میداد حالا هر چه
بود . من دوباره سر تکان دادم . «ممنون ، ممنون ، ممنون .» از پله ها
پائین رفتم و بطرف در قدم برداشتم ، نمیدویدم ولی حسابی تند میرفتم .
بدر رسیدم و ایستادم و مدتی دخترک را نگاه کردم . نان شیرینی دیگر
تمام شده بود ولو بانگه خیره و سیاه و دوستانه اش بمن نگاه میکرد . زن
روی ایوان ایستاده بود مارا می یاتید .

من گفتم «پس رادیا . مجبوریم دبریا زود پیداش بکنیم .»

درست زیر آرنج من راه میرفت . همانطور رقتیم . خاندها تمام

خالی بنظر میآمدند . هیچ موجودی دیده نمیشد . یکجور بیجانگی که خانه‌های خالی دارند . باوجود این نمیشد همه آنها خالی باشند . تمام اطاقهای گوناگون ، اگر میشد یکپو همه دیوارها را برش داد و برداشت خانم . بفرمائید ، دخترتان . نه . خانم ، ترا بخدا ، دخترتان . درست زیر آرنجم راه میرفت ، طرفهای سفت بافته درخشانش ، و بعد آخرین خانه تمام شد و جاده بدنبال رودخانه وراء دیواری پیچید و از نظر پنهان شد . زن داشت از درشکسته بیرون میآمد . يك شال روی سرش انداخته بود و آنرا زیر چانه‌اش چنگ زده بود . جاده خالی همانطور پیچ میخورد . من يك سکه پیدا کردم و بدخترك دادم . يك ربع دلاری . گفتم «خدا حافظ . خواهر .» بعد دویدم .

تند میدویدم و بعقب نگاه نمی‌کردم . درست پیش از آنکه جاده در پیچی محو شود بعقب نگاه کردم . در جاده ایستاده بود ، هیکلی کوچک بود که نان را در آغوش گرفته و به پیراهن کثیفش چسبانده بود ، چشمهای آرام و سیاه و زلزده ، همانطور دویدم .

کوچه‌ای از جاده جدا میشد . داخل کوچه شدم و کمی بعد دویدم را يك راه رفتن تند بدل کردم . کوچه بمیان بناهای پشتی میرفت - خانه - های رنگ نشده با تعداد بیشتری از آن لباسها برنگهای شاد و مهیج که روی بندها انداخته بودند ، کاهدانی مخروطی که آرام در میان درختهای پر پشت و هرس نشده و علف پیچ باغستان می‌پوسید . صورتی و سفید و زمزمه - گراز خورشید و زنبورهای عسل ، بعقب نگاه کردم . مدخل کوچه خالی بود . باز قدمهایم را کندتر کردم ، سایه‌ام در جلویم راه میرفت و سرش در میان علفهای هرزهای که نرده را می‌پوشاندند میکشید .

کوچه بندروازه بسته‌ای میرسید، در علف مدفون میشد، کوردراهی بود که توی علفهای تازه خط انداخته بود. از در بالا رفتم و در یک محوطه درختکاری پائین آمدم از آنجا گذشتم و بدیوار دیگری رسیدم و آن یکی را دنبال کردم، حالا دیگر سایه‌ام پشت سرم بود. آنجا هائیکه در خانه خودمان ناس دیواری بود اینجا ساقهای خرنده و پیچک بود. میامد و میامد مخصوصاً در هوای گرگ و میش که باران میبارید، بوی یاس دیواری را با بوی خودش قاطی میکرد. انگار بدون آن کافی نبود، بقدر کافی تحمل ناپذیر نبود. چرا گذاشتیش ماچ ماچ من گذاشتمش.

و اذارش کردم مرا می‌باید داشت دیوانه میشد او نوجوی میگی؟ جای سرخ دست من از میان چهره‌اش بالا میامد، مثل اینکه چراغی را زیر دست روشن کنی چشمهایش برق میفتاد

برای ماچ دادن سیلیت زدم پدر میگفت آنجهای دختران پونزده ساله رو کفورت بدی مثل تیغ ماهی گلوگیرت میشه چته و کدی آنطرف میز بمن نگاه تکنه. برای این زدم که اجازه دادی این آدم به آشغال کله هرزه باشه. میکنی نه حالا کمونم بگی غلط کردم. دست سرخم از صورتش بیرون می‌آمد. او نوجوی میگی سرش را می‌شست توی. تیغهای علف چپ و راست در گوش فرو میرفت میسوزاند سرش را می‌شست. بگو غلط کردم بگو

بهر جهت من دختر کثیفی مثل ناتالی Natalie رو نبوسیدم دیوار رفت توی سایه، و بعد سایه من، دوباره گوش زده بودم. یادم رفته بود که رودخانه در امتداد جاده پیچ میخورد. از دیوار بالا رفتم و بعد او مرا پائین پریدم، نان را بلباسش چسبانیدم بود.

توی علفها ایستادم و مدتی بهم نگاه کردیم.

«خواهر، چرا بمن نگفتی که خونه تون اینطرفه.» نان داشت کم کم از روزنامه بیرون میزد. دیگر یک روزنامه تازه میخواست. «خب، پس

یا خونخوار بمن نشون بد . ، دختر کثیفی مثل قاتالی رو . داشت باران
میامد صدایش را روی بام می شنیدیم، که از میان خلاء شیرین و بلند کاهدان
آه میکشید

اینجا ؟ لمس کردم

اینجا نه

اینجا ؟ باران شدید نبود اما جز صدای نام صدائی نمی شنیدیم و گویی
خون من یا خون او بود

مرا از نوردن پیاکین حل داد و فرار کرد و مرا گذاشت کدی
هل داد

راستی اینجات بود که وقتی کدی فرار کرد درد گرفت اینجات بود

آخ درست زیر آرنجم رامیرفت ، فرق سرچرم برقی اش ، نان از
روزنامه بیرون میزد .

د اگه زود بخونه تون نرسی اون روزنامه پاره میشه نون میفته .

اونوقت مامانت چی میگه ؟ ، شرط می بندم بتونم بلندت کنم

نمیتونی خیلی سنگینم .

راستی کدی رفت راستی کدی رفت خواه از خون نمون نمیتونی کاهو نو

بینی هیچوقت سعی کردی از خون نمون کاهو نو

تصیر اون بود منو هل داد فرار کرد

میتونم بلندت کنم بین چطور میتونم

آخ خون او یا خون من آخ توی غبار کف جاده راه میرفتیم ،

باها بمان مثل لاستیک روی غبار آنجا که قلمهای خورشید میان درختا

کج میشدند ساکت بودند . و دوباره آب را حس میکردم که تند و با

آرامش در سایه پنهان جاری بود .

دخونه تون خیلی دوره ، خیلی زردنگی که این همه راه رو تنها تا

شهررفته‌ی . « مثل نشسته رقصیده نه هیچوقت نشسته رقصیده‌ی ؟ صدای باران
را می‌شنیدیم ، يك موش توی علفدان، طویله از اسبها خالی بود ، چطور
می‌رقصی اینجوری میرقصی

آخ

عادات داشتم اینجوری برقصم خیال میکردی من زور ندارم هان

آخ آخ آخ آخ

میرقصیدم اینجوری عادت داشتم باشم میخواستم بگم شنیدی چی

گفتم گفتم

آخ آخ آخ آخ

جاده همانطور خاموش و خالی میرفت ، خورشید هر لحظه اریب‌تر
میشد . نوک طرفه‌های بافته کوچک و شوق و رقتش با تکه پارچه‌های قرمز
بسته شده بود . وقتی راه میرفت يك گوشه روزنامه تکان میخورد و نوک
نان لخت بود . ایستادم .

نگاه کن ، خونه تون توی این جاده است ؟ نزدیک به میل راه
اومدیم و هنوز از جلوی به خونه هم نگذشته‌یم .
او عبوس و مرموز و دوستانه بمن نگاه کرد .

«خواهر ، خونه تون کجاست . نکنه اصلاً توی شهر باشه ؟»
یکجائی در میان بیشهزار آنسوی نيزده‌های کم شمار کج و شکسته
آفتاب پرندمای بود .

دبابات برات دل واپس میشه . فکر نمیکنی واسه اینکه به راست
اون نونو و رنداشته‌ی بری خونه به کتک حسابی بخوری ؟»

برنده دوباره سوت زد ، نامرئی ، صدائی بی مفهوم و عمیق و بی زیر
و بی که وقت قطع شدن گوئی ناگهان با ضربت چاقوئی بریده میشد . و

دوباره ، و آن حالت آب ، تند و آرام بر جاهای پنهان ، نداشتیدنی و نامرئی
اما محسوس .

« داد مردد شور برده . » تقریباً نصف روز نامه در هوا ول بود . خواهر
این دیگه فایده‌ای ندارد . « آنرا پاردم کردم و کنار جاده انداختیم . « رام
یا . مجبوریم برگردیم شهر . از کنار رودخونه بر میگرددیم . « از جاده
بیرون رفتیم . میان خزه‌ها گل‌های کوچک رنگ پریده روئیده بود و
حالت آب گنگ و نادیده . میرقصیدم اینطوری عادت داشته باشم میخواستم
بگم عادت داشتم اینطوری توی در ایستاده بود و بما نگاه میکرد دستهایش
روی کپله‌هایش بود

تومنو هول دادی تقصیر تو بود منم دردم اومد
داشتیم نشسته میرقصیدیم شرط می‌بندم کلدی نمیتونه نشسته برقصه
بس کن بس کن
فقط داشتم آشغالارو از پشت لباست برس میزد
دستای مرده شور برده تو بمن تزن تقصیر تو بود تومنو هل دادی پائین
از دستت عصبانیم

جهنم ما را نگاه کرد عصبانی باش رفت صدای فریاد و شلپ شلپ
بگوشمان رسید ؟ بدنی قهوه‌ای را دیدم که لحظه‌ای درخشید .

عصبانی باش . پیراهنم داشت خیس میشد و مویم . آنطرف بام دیگر
صدای بام بلند را می‌شنیدیم ناتالی را میدیدم که در میان باران از میان باغ رد
میشد ، خیس شو انشالله سینه بهلو کنی برو منزل اکبیری با تمام قوا وسط
غلتگاه خوکها پریدم و گل تا کرم را زرد کرد بوی گند میداد همانطور
هی شیرجه رفتم تا زمین خوردم و تویش غلتیدم « خواهر میشنوی دارن
شنا میکنند ؟ بدم نمیومد خودم اینکارو میکردم . « اگر وقت داشتم .
وقتی وقت داشته باشم . صدای ساعت را می‌شنیدم گل از باران گرمتر بود

بوی گند میداد. پشتش را بمن کرده بود دوزدم و رفتم جلویش میدونی چکار داشتم میکردم؟ پشتش را بمن کرد دور زدم و رفتم جلوش باران لای گل میخیزد داشت از روی پیراهن گریستش را صاف میکرد بوی قورت آوری میداد. بغلش کرده بودم آره بغلش کرده بودم آره بغلش کرده بودم. پشتش را بمن کرد دوزدم و رفتم جلوش. بهت بگم بغلش کرده بودم.

بمن مربوط نیست تو چه غلطی میکردی.

بتو مربوط نیست بتو مربوط نیست کاری میکنم کاری می‌کنم که بتو مربوط باشه. زد زیر دستهام بادست دیگر بغلش گل مالیدم سیلی دست خیشش را حس نکردم گل را از پاهایم پاک کردم روی تن خیس سفت گردیدم اش مالیدم فرورفتن انگشتهايش را در صورتم می‌شنیدم ولی حس نمی‌کردم حتی وقتی باران شروع کرد که روی لبهایم مزه شیرینی بگذارد.

اول آنها مرا از توی آب دیدند، سرها و شانه‌ها، دادکشیدند و یکی چمباتمه بلندشد و می‌نشان جت. شکل سگهای آبی بودند. آب دور چانه‌هایشان موج میزد. فریاد میکشیدند.

«اون دختره رو وردار بیر. واسه چی خواستی به دختری بیاری اینجا؟ راتو بکشی برو!»

«کلریتون نمیکنه. فقط میخوایم به حقیقه تماشا تون کنیم.»

توی آب چنبک زدند. سرهایشان يك کپه شد. مارا تماشا کردند. بعد جدا شدند و سمت ما هجوم آوردند. بادستهایشان آب می‌پاشیدند. ما تند راه افتادیم.

«پایین، بچه‌ها. کلریتون نمیکنه.»

«بزن بچاک. هاروارد!» پسر دومی بود آنکه سرپل فکر اسب و ارابه را می‌کرد.

«بچه‌ها بهشون آب پاشین.»

یکی دیگر گفت «پایین بریم بیرون بندها میشون توی آب. من

از هیچ دختری نمیترسم.»

« آب بهشون پیاشین . آب بهشون پیاشین .. » همانطور که آب می‌پاشیدند بطرف ما هجوم آوردند . ما عقب رفتیم . آن‌ها داد زدند « بزنی بچاک ! بزنی بچاک ! »

ما راه افتادیم و رفتیم . آنها درست کنار نهر جمع شدند ، سرهای براقشان در زمینه روشن آب صف کشیده بود . ما براه خود رفتیم . « اینجا جای ما نیست ، هان ؟ » آفتاب اینجا و آنجا اریب بمیان خزه‌ها می‌تابید ، اقی تر . « طفاک ، تو فقط به دختری . » گل‌های کوچک در میان خزه‌ها روئیده بودند ، کوچکتر از هر گلی که تا آنوقت دیده بودم . « تو فقط به دختری . طفاک . » کورمراهی بود که پیچ می‌خورد و کنار آب پیش میرفت بعد آب دوباره آرام بود ، تیره و آرام وتند . « هیچی فقط به دختر . خواهرک . » نفس زنان میان علفهای خیس دراز کشیدیم باران روی پشتم مثل گلوله سرد بود . حالا بهت مربوطه یانه مربوطه یانه مربوطه یانه خدا یا حاصی توی هچل افتاده‌یم بلند شو . جایی که باران به پیشانی ام می‌خورد شروع بسوزش کرد دستم سرخ پس کشیده شد نوبی باران مثل رشته‌های صورتی بود . درد میکنه

پس چی که میکنه چی خیال کردی

میخواستم چنگک بزنی چشماتو بیرون بکشم خدا یا حتما بوی گند میدیم بهتره به جوری خودمونو توی نهر بشوریم

« خواهر دوباره رسیدیم شهر . دیگه باید بری خونه ، من باید برگردم مدرسه . بین چه دیر داره میشه . حالا دیگه میری خونه ، نیست ؟ » ولی او فقط بانگه دوستانه و مرموز و سیاهش بمن نگاه کرد ، نان نیمه لخت را بسینه‌اش چسبانده بود . « خیس شده . فکر میکردم سرموقع عقب پریده‌یم . » دستمال را در آوردم و خواستم نان را پاک کنم ولی رویه

نان شروع بور آمدن کرد و من دست کشیدم . « مجبوریم بناریم خودش خشك بشه . اینطوری نگهش دار . »

آنطوری نگهش داشت - حالا دیگر مثل این بود که موش آنرا خورده باشد و آب روی هم سوار میشد پشت قوز کرده لجن رو بیابا بوی گند میداد سطح پر جوش آب را چون روغنی که بر آتش باشد آبه خون میساخت . بهت گفتم که واهارت میکنم هر غلطی میتوای بکن

بعد صدای دویدن را شنیدیم و ایستادیم و بجنب نگاه کردیم و او را دیدیم که دوان دوان بسمت ما میامد ، وسایدهای یکدست روی پاهایش سوسو میزد .

«عجله دارد . بهتر ما - بعد مرد دیگری را دیدم ، کامل مردی که سنگین میدوید ، وجوبی در جنگ داشت ، وپسری را که از کمر میالا لخت بود ، شلواریش را چسبیده بود و میدوید .

دخترك گفت « او هو جولیو julio او آمد . » ، و بعد که مرد بر من پرید قیافه ایتالیائی و چشمهایش را دیدم . در غلتیدیم . دستهایش صورت من سك میزدند و چیزی میگفت و گمانم سعی داشت گازم بگیرد ، بعد او را کنار کشیدند و در حالیکه نفس نفس میزد و تقلا میکرد و فریاد میکشید نگهش داشتند و دستهایش را گرفتند و سعی داشت بمن لگد بزنند تا اینکه او را عقب کشیدند . دخترك نان را با هر دو دست بغل گرفته بود و زوزه میکشید . پسر نیمه لخت شلواریش را چسبیده بود ، و اینور و آنور میدوید و جست و خیز میکرد و یکنفر بموقع مرا بالا کشید تا هیکل لخت مادر زاد دیگری را بینم که دوان دوان سرییچ آرام کوره را میپداشد و با قدمهای کوتاه جهتش را عوض کرد و میان جنگل پرید . دو تن که لباس شق ورق

مثل دوتا تخته پشتش بود . ژولیو هنوز تقلا میکرد . مردی که مرا بالا کشیده بود گفت «خب دیگه ، گبرت آوردیم . جلیقه تنش بود اما کت نداشت . روی آن يك نشان فلزی بود . چوب صیقلی گردداری در دست دیگر داشت .

من گفتم «شما آنس هستی ، نیست . دنبالت می گشتم ، چی شده؟» او گفت «مواظب باشید که هرچی بگید بر علیه خودتون بکارمیرد . شما توقیف هستید»

ژولیو گفت «میکشمش .» تقلا می کرد . دوتا مرد نگهش داشته بودند . دخترک نان را نگهداشته بود و يك بند زوزد می کشید . ژولیو گفت «خواهر منو میدزدی . آقا یوتا ، ولم کنین .»

گفتم «چی ، خواهرشو دزدیدم ؟ من داشتم -»

آنس گفت «خفه شو ، میتونی اینوبه قاضی بگی»

من گفتم «خواهرشو دزدیدم؟» ژولیو از آن دو نفر جدا شد و دوباره

بسرم پرید ، ولی کلاتر جلویش را گرفت و گلاویز شدند تا آنکه دوباره کتاهش را گرفتند . آنس نفس زنان ، ولس کرد .

گفت «بدخارجی ، میخوای تورم باتهام ضرب و جرح جلب کنم؟»

دوباره به طرف من برگشت «بازبون خوش میای یادست بند بهت بزوم؟»

گفتم «بازبون خوش میام . هرچی ، فقط این که بتونم یکی رو

پیداکنم - به کلری بکنم - خواهرشو دزدیدم . خواهرشو دز -»

آنس گفت «بهت اخطار کردم . اون میخواد متهمت کنه که قصد

تجاوز داشتهی نیکاکن توام جلوی صدای اون دخترمرو بگیر .»

من گفتم «اه» بعد شروع کردم بخندیدن . دوتا پسر دیگر باموهای

خیس و ماسیده و چشمهای گرد شده از بته‌های بیرون آمدنده داشتند دگمه‌های
پیرهنشان را که تاشانه و بازو خیس شده بود مینداختند، و من خواستم
جلوی خنده‌ام را بگیرم اما نتوانستم.

«آس، مواظبش باش، گمونم دیوونه‌س.»

من گفتم «با- باید- س- کم- یه دقیقه دیگه ت- تموم میشه.» در حالی
که میخندیدم گفتم «دفعه دیگه که گفت آه آه آه بتارین به کمی بشینم.»
روی زمین نشستم، می‌بایندم، و دخترک با صورت رگه رگه و نان موش
جویده‌اش و آب‌تند و آرام زیر زانو. کمی بعد خنده تمام شد، ولی گلویم
دست از کوشش برای خندیدن برنمیداشت. مثل اغ زدن. بعد از آنکه
شکم خالی شده است.

آس گفت «خب دیگه. جلوی خودتو بگیر.»

گفتم «آره.» و گلویم را تنگ کردم، یک پروانه زرد دیگر بود،
مثل آنکه یکی از لکه‌های آفتاب ول شده بود. کمی بعد مجبور نبودم گلویم
را آنقدر محکم فشار بدهم. بلند شدم. «حاضرم، از کدام طرف؟»

راه را دنبال کردیم. آن دو تایی دیگر زولبو و دخترک را می‌بایندند
و پسرها از پشت می‌آمدند. راه در امتداد رودخانه تا پل پیش میرفت از پل
و از خطوط آهن گذشتیم، مردم در می‌آمدند تا بجا نگاه کنند و پسرهای
بیشتری معلوم نبود از کجا سبز میشدند تا اینکه وقتی توی خیابان اصلی
پیچیدیم یک دار و دسته حسابی شده بودیم. جلوی درگاه استوریك ماشین
بزرگ ایستاده بود ولی من نشناختمشان تا اینکه خانم بلاندگفت «چی.
کوتین! کوتین کلمپسون!» بعد جرال را دیدم و اسپود را که توی سندلی
روی پس‌گردش نشسته بود. و شریو. دو تا دخترها را شناختم.

خانم بلاند گفت «کوتین کامپسون».

کلاهم را برداشتم و گفتم «سلام. من توقیفم. متأسفم که یادداشتون بدستم نرسید. شریو بهتون گفت؟».

شریو گفت «توقیف؟» گفتم «معذرت میخوام.» او خودش را بالا کشید و از روی پاهای آنها گذشت و پیاده شد. یکی از شلووارهای فلانل مرا، مثل يك لنگه دستکش یادداشت. فراموش کردن آن را بیاد نداشتم. و نیز یادم نبود که خانم بلاند چندتا چانه داشت. خوشگلترین دختر هم باجرالد جلو نشسته بود. بایک جور وحشت ظریفی مرا از پشت تور صورت‌هایشان می‌پائیدند، شریو گفت «کسی توقیف شده؟ این چه وضعیه، آقا».

خانم بلاند گفت «جرالد. این آدم‌هارو روونه کن برن. کوتین، تو هم سوار این ماشین شو.»

جرالد پیاده شد. اسپود تکان نخورده بود.

گفت «سرکار چی کار کرده؟ ید مرغدونی روزده؟»

آنس گفت «بهتون اخطار میکنم. زندونی رومیشناسین؟»

شریو گفت «می‌شناسیم، نگاه»

«پس میتونین بیاین پیش قاضی. شما دارین مانع اجرای قانون میشین.»

بیابریم. «بازویم را تکان داد.»

گفتم «خب، خدا حافظ. از دیدنتون خوشوقتم. متأسفم تونستم»

باهاتون باشم.»

خانم بلاند گفت «اوی جرالد.»

جرالد گفت «سرکار، نگاه کن.»

آنس گفت «بهتون اخطار میکنم که دارید در کلریک نماینده قانون»

دخالت می‌کنید. اگر چیزی دارید که بکید میتونید بعنوان مطلع در دادگاه حاضر بشید.» ما براه خود رفتیم. حالادیکریک دارو دسته حساسی شده بودیم. من و آنس جلودار بودیم. صدایشان را می‌شنیدیم که با آنها میگفتند چه شده بود و اسپود سئوالاتی میکرد، و بعد ژولیو با خشونت چیزی بایتالیائی گفت و من تعجب نگاه کردم و دخترک را دیدم که روی جدول پیاده‌رو ایستاده بود و با نگاه مرموز و دوستانه‌اش مرا می‌پايد.

ژولیو سرش داد زد «گمشو خونه. بدت درمی‌آرم.»

از خیابان پائین رفتیم و داخل يك نكه چمن پیچیدیم که در آن، دروازه خیابان يك عمارت يك لبقه آجری که رویش رنگ سفید خورده بود سرپا ایستاده بود. از راه سنگی بالا رفتیم و بدر رسیدیم، آنس همه را بجز ما متوقف کرد و واداشت تا بیرون بمانند.

داخل يك اطاق لغت شدیم که بوی نوتون مانده میداد. يك بخاری آهنی در يك محفظه چوبی آنجا بود که از شن پر شده بود و يك نقشه رنگ و رورقته بدیوار بود و طرح چرك يك شهرستان. پشت يك ميز زخمی ریخته پاشیده مردی با يك کاکل پر پشت خاکستری از بالای يك عينك فولادی بما زل زده بود.

گفت «آنس گیرش آوردی، آره؟»

«گیرش آوردم جناب قاضی.»

دفترکنده گرد گرفته‌ای را باز کرد و بطرف خودش کشید و يك قلم چرك شکسته. را در دواتی که با چیزی شکل خاکی زغال پر شده بود فرو کرد.

شروع گفت «آقا نکاکین.»

قاضی گفت «اسم زندانی،» بهش گفتم. آهسته آنرا در دفاتر نوشت. قلم

با نعمد چندش آوری کاغذ را میخراشید.

شریو گفت «آقا نگاه کنید. ما این شخص و می شناسیم. ما.»

آنس گفت «مراعات نظم دادگاه رو بکنید.»

اسپود گفت «خفه شو، داداش، بذار هر کاری می خواد بکنه. چه بگی

چه نکى اون کارشو میکنه.»

قاضی گفت «سن»، بهش گفتم. آنرا نوشت، همانطور که می نوشت

دهانش تکان می خورد. «شغل»، بهش گفتم. گفت «دانشجوی هاروارد. هان؟»

گردنش را کمی خم کرد تا بتواند از بالای عینک ببیند و بمن نگاه کرد.

چشمهایش مثل چشمهای بز شفاف و سرد بودند. «میای اینجا بچه هارو

می دزدی که چی؟»

شریو گفت «جناب قاضی اینا دیوونهن. هر کسی میگه این پسره

بچه میدزده.»

ژولیو بشدت تکان خورد. گفت دیوونه؟ مگه مچت نکرتم هان؟

مگه با چشمات ندیدمش.»

شریو گفت «تو دروغگوئی. تو هرگز.»

آنس گفت «نظم را مراعات کنید.» صدایش را مرتب بلند -

تر می کرد.

قاضی گفت «شماها ساکت شین. آنس اگه ساکت نمیشن بیرونشون کن.»

آنها ساکت شدند. قاضی به شریو، بعد به اسپود و بعد به جرال د نگاه

کرد. به اسپود گفت «تو این جوون و می شناسی؟»

اسپود گفت «بله قریون به پسره دهانیه که توی دانشکده درس

میخونه. هیچ خیال اذیت نداره. فکر میکنم کلاتر بفهمه که اشتباه

شده . پدرش کشیشه . «

قاضی گفت «هوم ، چیکارداشتی می کردی ؟ درست و حسابی بگو.»
بهش گفتم ، با چشمهای سرد و بیرنگش مرا می پائید . «آنس چی میگه؟»

آنس گفت «میتونه باشه . این بدخارجیا . «

ژولیو گفت «من امریکائی ، ورقه دارم . «

« دختر کجاس ؟»

آنس گفت «فرستادش خونه . «

« ترسیده بود ؟ چیزیش بود ؟»

«تا وقتی ژولیو پرید سرزندونی نه . همین داشتن توی راه کنار
رودخونه بطرف شهر میومدن . چندتا پسر که شنا میکردن بما گفتن از
کدوم طرف رفتن . «

اسپودگفت «جناب قاضی اشتباه شده . بچهها وسگاهمیشه همینجوری

از این خوششون میاد . تقصیر خودش نیست . «

قاضی گفت «هوم ، مدتی از پنجره به بیرون نگاه کرد . ماتماشاش
می کردیم . می شنیدیم که ژولیو خودش را میخاراند قاضی سرش را
برگرداند .

«او هوی تو مطمئنی که دختره هیچ چیز نشده ؟»

جولیو با گج خلقی گفت «حالا هیچ چیز ند . «

«از کلرت دست کشیدی که دنبالش بگردی ؟»

«پس چی که دست کشیدی . من می دوم . مثل چی می دوم . اینطرف

بیکاکن ، اونطرف نکاکن ، اونوقت مرد بهم میگه می بینه که این بهش

داد اون خورد . باهانش رفتن میکنه . «

قاضی گفت «هوم. خب، پسرم مثل اینکه تو به جولینو به چیزی
بدکاری چون از کلر و از شر کردی.»

گفتم «بله قربان، چقدر؟»

«بحساب من، به دلار.»

یک دلار به جولینو دادم.

اسپود گفت «خب، اگه همش همینه جناب قاضی کمونم تیرنه شده.»

قاضی باو نگاه نکرد. «آنس چقدر راه دوندیش؟»

«دست کم، دو مین. نزدیک دو ساعت طول کشید تا گرفتیش.»

قاضی گفت «هوم.» کمی فکر کرد. «ما اورا با کاکل شق و رقتش و عینکی

که نوک بینی اش سوار بود می پائیدیم. شکل زرد پنجره کم کم اطاق را ملی

کرده و بدیوار رسیده بود و داشت از آن بالا میرفت. ذرات غبار می چرخیدند

و کج و راست میشدند. «شش دلار.»

شریو گفت «شش دلار؟ این دیگه واسه چیه؟»

قاضی گفت «شش دلار.» لحظه ای به شریو و بعد دوباره بمن نگاه کرد.

شریو گفت «نگاه کن.»

اسپود گفت «خفه شو، داداش پولو بهش بده و بیا از اینجا بیرون

بریم، خانما منتظر مونن. داری شش دلار؟»

گفتم «آره.» شش دلار بهش دادم.

او گفت «پرونده مختومس.»

شریو گفت «رسید بگیر. به رسید امضا شده واسه پول بگیر.»

قاضی نرم به شریو نگاه کرد. بی آنکه صدایش را بلندتر کند

گفت «پرونده مختومس.»

شریوگفت «برپدرت -»

اسپود بازویش را گرفت وگفت «راه بیفت بریم. عصر بخیر، فاضی. خیلی ممنون.» همینکه از در بیرون رفتیم صدای جولیو دوباره بلند شد، خشن، و موقوف شد. اسپود داشت بمن نگاه میکرد، چشمهای قهوه‌ایش کمی سرد و پراز ریشخند بود «خب داداش، گمونم بعد از این دیگه نوبت بوستن دنبال دخترا بیفتی.»

شریوگفت «احمق خر، چه مرضی داشتی خودتو اینجا سرگردون کنی، با این به ایتالیا جوال بری؟»

اسپود گفت «بیاین بریم. الان حتماً دیگه طاقتشون طاق شده.» خانم بلاند داشت برایشان حرف میزد. برای خانم هولمز Holmes و خانم دنجرفیلد Daingerfield و آنها دیگر بحرفهای او گوش ندادند و دوباره با آن وحشت ظریف آمیخته با کنجکاوی بمن نگاه کردند، تورهای صورتشان روی بینی‌های سفید کوچکشان برگشته بود و چشمهایشان زیر تورها مرموز و گریزان بودند.

خانم بلاند گفت «کمترین گاهپسون مادرت بشنوه چی میگه. طبیعیه که به جوون نوبت تنجیل بیفته، اما این دیگه خلیه که آدمو به پاسبون ده وسط خیابون توقیف بکنه. جرالده، فکر میکردن چکار کرده؟»

جرالد گفت «هیچی.»

«چرند میکی. اسپود، توبگو چی بود.»

اسپود گفت «می‌خواست اون دختره کثیف و بندزه اما بموقع

گرفتنش.»

خانم بلاند گفت «چرند میکید»، ولی صدایش انکار که محو شد

و لحظه‌ای بمن خیره شد و دخترها با صدای نرم هماهنگی نفس‌هایشان را توکشیدند. خانم بلاند جلد گفت «مزخرف می‌کند. این شمالیهای نفهم بی‌سروپا همه کارشون همینطوره. سوارشو کونتین.»
من و شریوروی دوتا صندلی کوچک تاشو نشستیم. جرالدا توه‌بیل را هندل زد و سوار شد و راه افتادیم.

خانم ملاند گفت «خب، کونتین، توبگو بینم این مسخره بازی برای چیه.» برایشان گفتم، شریو قوز کرده و خشمگین روی صندلی کوچکش نشسته بود و اسپود دوباره روی پشت‌گردنش کنار خانم دنجر فیلد نشسته بود.

اسپود گفت «و خنده دار اینجاست که تمام مدت کونتین همه مارو خر کرده بود. تمام مدت فکر میکردیم کونتین یه جوون نمونه است که هرکسی می‌تونه دختر خودشو بدستش بسپره، تا اینکه پلیس در حین ارتکاب عمل شنیعش مشتشو وا کرد.»

خانم بلاند گفت «اسپود، ساکت باش.» از خیابان پائین رانندیم و از پل گذشتیم و از جلوی خانه‌ای که لباس صورتی در پنجره‌اش آویخته بود رد شدیم. «می‌بینی که یادداشت منو نخوندی چی بسرت اومد. چرا نیومدی ورش داری. آقای مک‌کنزی Mackenzie میگه بهت گفت که یادداشت اونجاست.»

«بله خانوم. قصد داشتم، ولی دیکه برنگشتم باطاق.»

«اگه بخاطر آقای مکنزی نبود نمیدونم تا کی مارو اونجا منتظر می‌نشوندی. وقتی گفت که شما برنگشته‌ی، يك جا اضافه اومد، ما هم ازش خواهش کردیم بیاد. بهر جهت آقای مک‌کنزی خیلی خوشوقتم که

شما باهامون هستین.» شریو چیزی نگفت، دست بسینه نشسته بود و راست از کنار کلاه کپی جerald بجلو نگاه میکرد. از آن کلاه کپی‌ها بود که در انگلستان برای اتومبیل رانی بسمیگذارند. خانم بلاند اینطور میگفت. از آن خانه و سه‌تای دیگر و يك حیات دیگر که دختر كوچك کنار درش ایستاده بود گذشتیم. دیگر نان دستش نبود، و صورتش را انگار که خاکه زغال رگه رگه کرده بود.

من دست تکان دادم، ولی او جوابی نداد، فقط همانطور که اتومبیل گذشت سرش بآرامی چرخید و مارا بانگامات و زل زده‌اش دنبال کرد. بعد از کنار دیوار گذشتیم، سایه‌هایمان روی دیوار حرکت میکردند و پس از مدت کوتاهی از يك تکه روزنامه پاره که کنار جاده افتاده بود رد شدیم و من دوباره خنده را سردادم. آنرا در گلوبم حس میکردم و بمیان درختان آنجا که بعد از ظهر اریب شده بود نگاه کردم، و بعد از ظهر و پرنده و پسرهایی که شنامیکردند فکر کردم. ولی هنوز نمی‌توانستم جلوی خندهام را بگیرم و آنوقت فهمیدم که اگر خیلی سخت سعی میکردم جلوی آنرا بگیرم بگریه می‌فتم و فکر کردم که چطور فکر کرده بودم که نمیتوانم پسر بمانم، در حالیکه اینهمه از آنها در سایه‌ها راه میرفتند و با صدای ظریف دخترانه شان نجوا میکردند توی جاهای سایه دار می‌ایستادند و کلمات بیرون می‌آمد و عطر و چشمهائی که حس میکردی، نمیدیدی اما اگر کردنش آنقدر ساده بود چیزی نبود، و اگر چیزی نبود من چی بودم و بعد خانم بلاند گفت «کوتین؟ مریضه، آقای مك کتزی؟» و بعد دست گوشتالوی شریو بزبانوی من خورد و اسپود بحرف آمد و من دیگر سعی نکردم جلوی آنرا بگیرم.

«اگه اون غرابه مزاحمشه، آقای -ك كتری، ورشدار بذار طرف خودت. من يك غرابه شراب آوردم چون فكر میکنم جوونای محترم باید شراب بخورن، گرچه پدمن، پند بزرگ جرالده».

هیچوقت اینکارو میکنی هیچوقت اینکارو کرده‌ی در تیرگی خاکسری کمی نور دستهایش قفل شده بودند دور ...

اسپودگفت «وقتی دستشون ترسه میخورن. هان، شریو؟» زانوهایش صورتش رو باآسمان بوی یاس دیواری روی صورت و گلویش شریوگفت «آ بیجوهم»، دستش دوباره بزائوی من خورد. من دوباره زانویم را تکلن دادم. مثل ورقه قازگی از رنگ نبود رنگ در باره‌اش حرف میزد میآورد

اسپود گفت «نو آقاییستی»، اورامیان ماما آنکه طرح او تارنه با تار یکی

شریوگفت «نه»، کانادائی هستم. «حرف او را میزد تیغهای پارو چشمک زان او را جلو میبردند چشمک زان کلاه کبی که در انگلستان برای اتومبیل رانی درست شده و زمان از زیر باشتاب می گذشت و آندو درون دیگری معو شدند برای همیشه در ارش بوده آدم کشته بوده

خانم دنجر فیلدگفت «من کانادارو می پرستم. بنظر من معرکاست».

اسپودگفت «هیچوقت عطر خوردمی؟»، بایکست میخوانست اوراسر شاهاش بلندگند و با او بنود بنود بود

شریوگفت «نه»، بدود حیوانی که دو ناپشت داشت و او معو در پاروهای چشمک زن بدود خوکه‌های ابولوس Euboeus در حال دویدن جفت شده در چند تانگی

اسپودگفت «من هم نخوردم»، نمیدونم خیلی يك چیز ترسناکی در من بود ترسناک دمن پدمن زئای با معارم هیچ این کارو کرده‌ی ما نکردیم اینکارو نکردیم راستی اینکارو کرده‌یم

«و پند بزرگ جرالده همیشه پیش از صبحونه پونه شو خودش می چید، در حالیکه هنوز شبند روش بود. حتی نمیگذاشت ویلکی wilkie پیر مرد

دست بهشون یزنه جرالده یادت میاد ولی همیشه خودش پونههارو جمع میکرد و عرق پونهش رو درست میکرد. درمورد عرق پونهش مثل یک پیر دختر وسواسی بود، همه چی رو از روی یک دستور العمل که از حفظ بود اندازه میکرد. فقط یک نفر بود که این دستور العمل و باون هم داد. اون هم، پس چی که کردیم جطور میشه ندونی که اون به خورده صبر کن بهت میگم جطور بود جنایت برد ما یک جنایت موحشی کرده ایم که همیشه پنهونش کرد تو خیال میکنی میشه ولی صبر کن کونین حیوونکی تو هیچوقت این کارو نکرده ای کرده ای بهت میگم جطور بود پندر میگم اونوقت مجبوره اینطوری باشه چون تو پندرو دوست داری بعد ما مجبور میشیم از اینجا بریم در میان اشاره ها و دهشت شعله پاک و ادارت میکنم بگی کرده ایم من از تو فوجرم و ادارت میکنم بدونی کرده ایم فکر میکردی اونا بودن ولی من بودم گوش بده من تمام مدت گولت میزدم این من بودم فکر می کردی من توی خونه بودم اونجا که اون یاس دیواری لغنتی هی میخواستم فکر نکنم تاب درختهای سر و جوشی - های پنهان تنفس قفل شده نوشیدن قس و حشی بله بله بله درگزر نباش ، باید برای خودش شراب بخورده، ولی همیشه میگفت که یک غرابه چه کتابی خواندی که در آن یکی جائی که یکدست شراب قایقرانی جرالده یک قسمت لازم از زنبیل پیک یک هر آقائی بود. کندی دوستشون داشتی دوستشون داشتی وقتی دست بهم میزدن می مردم

یک دقیقه آنجا ایستاده بود لحظه بعدی بنجی داشت جینج میزد و لباس او را می کشید رفتند توی راهرو و از پله ها بالا رفتند جینج میزد و او را هل میداد از پله ها بالا رفتند تا در حمام و ایستادند پشت کندی بدر و بازویش جلوی صورتش جینج میکشید و سعی میکرد کندی راتوی حمام هل بدهد وقتی آمد تا شام بخورد تی پی داشت بنجی را غذا میداد دوباره شروع کرد اول فقط ناله میکرد تا اینکه کندی دستش زد آنوقت جینج

کشید کنی ایستاده بود چشمهاش مثل موشهای پتله افتاده آنوقت داشتم در تاریکی خاکستری میدویدم بوی باران و عطر تمام گلها را میداد هوای گرم مرطوب رها شده و جیر جیر کها در علفها ااره میکشیدند و مرا بدنبال جزیره کوچک متحرکی از سکوت میردند فانی از آنطرف نرده مرا می پائید خط و خالی مثل لحافی که روی بند انداخته باشد فکر کردم مرده شور اون کاکسیار و بیره باز یادش رفته غذایش بده در خلاء جیر جیر کها مثل نفسی که از روی آینه بگذرد از تپه پائین دویدم نوبی آب دراز کشیده بود و سرش روی حاشیه شنی بود آب اطراف کپلهاش جریان داشت کمی بیشتر روشنی در آب بود دامش نیم اشباع شده با حرکات آب روی نهیکاهش موج میخورد با چین و شکنهای سنگین هیچ جا لمیرفت حرکات خودشان را تجدید میکردند روی ساحل ایستاده بودم بوی یاس دیواری را روی شکاف آب میشنیدم انگار از هوا باران ریزی از یاس دیواری میامد و با سوهانکاری جیر جیر کها مادهای که آدم روی گوشت حس میکرد.

بنجی هنوز داره گریه میکنه

نمی دونم بله نمی دونم

طفلك بنجی

کنار آب نشتم علف کمی مرطوب بود بعد دیدم کفشهام خیس شده

از اون آب برو بیرون دیوونه شدمی

ولی اون تکان نخورد چهره اش يك سفیدی محو بود که چهار چوب

موهایش آرا از تیرگی شن جدا کرده بود

یا بیرون دیگه

راست نشتم بعد بلند شد دامش پروپاش میخورد و ازش آب

میچکید از کناره بالا آمد لباسش موج میخورد نشست

چرا آبشو نمی چلونی میخوای سرما بخوری

آره

آب باریکه شنی را میمکید و غلغل کسان از آن میگذشت و در تاریکی میان پیده‌ها فرو میرفت آنطرف پایاب آب مثل يك تکه پارچه چین و شکن پیدا میکرد هنوز کمی نور در خودش نگهداشته بود همانکاری که آب میکند

از تمام اقیانوسها گذشته دور دنیا رو گشته

بعد صحبت او را کرد ز اتوهای خودش را بغل گرفته بود چهره‌اش در روشنائی خاکستری بهقب کج شده بود بوی یاس دیواری يك چراغ در اطاق مادر روشن بود و در اطاق بنجی آنجا که تویی داشت او را میخواست باند دوستش داری

دستش دراز شد من تکان نخوردم دستش کورمال کورمال از بازویم پائین آمد و کف دستم را روی سینه‌اش گذاشت قلبش میگوید

نه نه

وادارت کرد پس وادارت کرد این کلرو بکنی بذاریش زورش از تو بیشتر بود اونوقت فردا میکشش قسم میخورم که میکشش تا بعد از اینکلر احتیاجی نیست که پدر بفهمه اونوقت تو و من هیچ احتیاجی نیست کسی بفهمه میتونیم پول مدرسه منو برداریم میتونیم اسمو خط بزیم کدی ازش یزازی مکه نیست مکه نیست

دسترا بسینه‌اش چسباند قلبش میگوید چرخیدم و بازویش را گرفتم کدی ازش یزازی مکه نیست

دستمرا بالا برد و بکلوش چسباند قلبش آنجا می‌پسید
طفلکی کوتین

صورتش با آسمان نگاه میکرد پائین بود آنقدر پائین که تمام پوها
و صداهای شب انگار زیر یک چادر خوابیده و مثل جمع شده بود مخصوصاً
بوی یاس دیواری نوی نفس‌هایم رفته بود روی صورت و گلوش بود مثل
رنگ خوش زیر دستم می‌پسید روی بازوی دیگرم تکیه کرده بودم
بازویم شروع کردی بریدن و برای آنکه هوایی از آن یاس دیواری خاکستری
انبوه بیرون بکشم مجبور بودم نفس نفس بزنم

آره ازش یزارم برایش می‌میرم همین حالاشم برایش مردمم بازم بازم
هی برایش می‌میرم هر دفعه همینطور

وقتی دستم را برداشتم هنوز علفها و چوب و چلیکهای دره‌م برهم را
حس میکردم که کف دستم فرورفته بردند و آنرا می‌سوزانند
طفلك کوتین

روی بازوهایش بقب خم شد دستهایش دور زانوهایش قفل شده بود
تو هرگز این کار نکردی کرده‌ی
چکارو چکارو کرده‌م

اون کارو کاری که من کردم کاری که کردم
آره آره خیلی با خیلی دخترا

بعد داشتم گریه میکردم دهنش دوباره بمن خورد و من سرم را به
بلوز خیس او چسبانده بودم و گریه میکردم بعد او به پشت دراز کشیده
بود و از کنار سرم با آسمان نگاه میکرد هلالی از سفیدی زیر مردمک‌هایش
میدیدم چاقویم را باز کردم

روزی که بی بی چون مردیادت میاد که تو با تنکه نوبی آب نشستی
آره

نیش چاقو را روی پیش گذاشتم
یه تانیه بیشتر طول نمیکشه فقط یه تانیه بعد میتونم مال خودمم
بکنم بعد میتونم مال خودمم بکنم

خیلی خب مال خودتو تنهائی بلدی بکنی
آره تیغه بقدر کافی بلنده پنجهی الان خوابیده
آره

یه تانیه بیشتر طول نمی کشه سعی میکنم اذیت نکنه
خیله خب

پس چشمتو ببند
نه اینطور باید محکم تر زورش بدی
دستو بهش بزنی

ولی او تکان نخورد چشمهای گرد شده اش از کنار سر من با آسمان
نگاه میکرد

کدی یادت میاد که واسه اینکه تنکات گلی شده بود دیلسی بهت
غرض میکرد

گریه نکن
کدی من گریه نمی کنیم
زورش بده میدی یانه
دلت میخواد بدم

آره زور بده

دستو بهش بزن
 گریه نکن کوتین هیوونکی
 ولی نمی توانستم بس کنم او سرم را به سینه سفت نمناکش چسباند
 صدای قلبش را می شنیدم که حالا محکم و کند میزد نمی گوید و آب در
 تاریکی میان بیدها غلغل می کرد و امواج یاس دیواری از هوا بالا
 می آمدند بازو و شانهام زیرم پیچ خورده بود
 چیه چکار داری میکنی
 عضلاتش جمع شد من بلند شدم نشستم
 چاقومه از دستم افتاد
 بلند شد نشست
 ساعت چنده
 نمی دونم
 سر پا بلند شد من روی زمین کورمالی کردم
 من میرم ولش کن
 اورا که آنجا ایستاده بود حس می کردم همانطور که او را حس
 می کردم بوی لباسهای خیشش را می شنیدم
 درست همینجاهاست
 ولش کن فردا صبح می تونی پیداش کنی بیا بریم
 به دقیقه صبر کن پیداش می کنم
 می ترسی
 اینجاست تمام وقت درست همینجا بود
 راستی بیا بریم

بلند شدم و دنبالش راه افتادم از تپه بالا رفتیم جیر جیر كها جلویمان
ساکت میشدند

خنده داره که میشه آدم به جایی بشینه و یک چیزی از دستش بیفته و
مجبور باشه دنبالش همه جارو زیر و رو کنه خاکستری خاکستری بود
شب نم با که اریب توی آسمان خاکستری میرفت بعد درختها در آن طرف
لعنت باین یاس دیواری کاش بند میومد

یه وقتی دوستش داشتی
از قله تپه گذشتیم و بطرف درختها رفتیم اورفت توی من کی پس
کشید راه آب يك داغ سیاه روی علف خاکستری بود دوباره رفت توی من
نگاهم کرد و پس کشید براه آب رسیدیم
یا از این طرف بریم

واسه چی
بذار به بینیم هنوز میشه استخوانای نانی رو دید خیلی وقته فکر
نبوده ام اونجا سر بز نم تو چطور از پیچکها و گل برخهای وحشی فرش
شده بود تیره

درست همینجا بودن معلوم نیست آدم می بیند شون یا نه نیست
بس کن کوتین

یا بریم
راه آب تنگ شد بسته شد او بطرف درختها چرخید

بس کن کوتین
کدی
دوباره رفتیم جلوش
کدی

بس کن

نگمش داشتم

من از تو قوی ترم

بیه حرکت سخت سرکش ولی آرام بود

دعوا نمی کنم بس کن بهتره بس کنی

کدی نکن کدی

هیچ فایده‌ای نداره نمی‌دونی فایده‌ای نداره ولم کن

یاس دیواری نم‌نم می‌بارید و میبارید صدای جیرجیر کهارامی شنیدم

که دائره وار مارا می‌پائیدند او پس رفت مرادورزد و بطرف درخت‌پارفت

تو برگرد خونه نمی‌خواد بیای

من برام رقتم

چرا بر نمی‌گردی خونه

برپدر این یاس لعنت

به نرده رسیدیم او تو خزید من تو خزیدم وقتی کمر راست کردم

پسره داشت از درختها بیرون میامد توی خاکستری بطرف ما بطرف ما

می‌آمد بلند و نخت و ساکن حتی حرکت که میکرد انگار ساکن بود

کدی بطرفش رفت

این کوتینه خیم سر تا پا خیم اگه نمی‌خوای مجبور نیستی

سایه هایشان يك سایه سر کدی بالا رفت بالای سر او بود روی آسمان

بلندتر دو تا سرشان

اگه نمی‌خوای مجبور نیستی

آنوقت نه دو تا سر تاریکی بوی باران بوی خیم

میداد روشنائی خاکستری مثل باران ریز میبارید موجهای مرطوب یاس
دیواری بالا می آمد صورت کدی را چون صفحه محوی پرشانه اومیدیدم
او کدی را مثل يك بیچه بایکدست بغل گرفته بود دستش را دراز کرد
از آشنائیتون خوشوقتم

دست دادیم بعد آنجا ایستادیم سایه کدی بلند مقابل سایه او
بود يك سایه

کوتین چکار می خوای بکنی
گمونم کمی قدم بزوم از وسط جنگل تاجاده میرم از راه شهر
برمی گردم

روبرگرداندم و رفتم

شب بخیر

کوتین

ایستادم

چی می خوای

توی جنگل قورباغه های درختی راه می رفتند بوی باران را توی
هوا می شنیدم صدای جعبه موزیک های اسباب بازی را میدادند که
بیچاندنشان مشکل باشد ویاس دیواری

یا اینجا

چی می خوای

یا اینجا کوتین

برگشتم کدی دست بشانم زد بجلو خم شده بود سایه اش محوی
صورتش از سایه بلندش بجلو خم شده بود من پس کشیدم

پیا

توبرو خونه

خواهم نمیاد می خوام به کمی قدم بزوم

سرنهر منتظرم باش

من میرم به کمی قدم بزوم

زود میام اونجا منتظرم باش منتظرم میشی

نه من از وسط جنگل میرم

بعقب نگاه نمی کردم قورباغه درختی ها اعتنائی بمن نمی کردند
 روشنائی خاکستری مثل خزه میان درختها ریز میبارید ولی هنوز
 نمی خواست باران بیاید کمی بعد چرخیدم برگشتم بکنار جنگل تارسیدم
 آنجا دوباره بوی یاس دیواری بمشام خورد چراغها را روی ساعت
 دارالحکومه می دیدم و روشنائی تند شهر میدان روی آسمان و پیدهای
 تیره کنار نهر و نور در پنجره های اطاق مادر چراغ هنوز در اطاق بنجی
 روشن بود و من از لای نرده تورقتم و دوان دوان از چمنزار گذشتم در علف
 خاکستری میان جیرجیرکها می دویدم بوی یاس دیواری تندتر و تندتر
 میشد و بوی آب بعد آب رامی دیدم رنگ یاس خاکستری کنار نهر دراز
 کشیدم صورتم چسبیده بخاک بطوریکه بوی یاس را نمی شنیدم آنوقت بوی
 آن را نمی شنیدم و آنجا دراز کشیده بودم خاک را حس میکردم که توی
 لباسم میرفت بآب گوش میدادم و بعد از مدتی آنقدرها سخت نفس نمی کشیدم
 و آنجا خوابیده بودم و فکر میکردم که اگر صورتم را تکان ندهم مجبور
 نیستم سخت نفس بکشم و بوی آن را بشنوم و بعد اصال فکر چیزی را نمی کردم
 او از کنار نهر آمد و ایستاد من تکان نخوردم

دیره برو منزل

چی

برو منزل دیره

خیلی خب

لباش خش و خش میگرد من تکان نخوردم لباس دیگر خشو-

خش نکرد

همونطوری که بهت گفتم میری تو یانه

من چیزی نشنیدم

کدی

آره میرم آگه تو بخوای برم میرم

بلند شدم نشستم اوروی زمین نشسته بود دستهایش رادور زانوهایش

فعل کرده بود

بهت گفتم باشو برو منزل

آره هر کاری تو بخوای میکنم هر کاری آره

حتی نگاهم هم نمی کرد شانه اش را اگر گفتم وسخت تکاش دادم

خفه شو

تکاش دادم

خفه شو خفه شو

آره

صورتش را بلند کرد آنوقت دیدم که اصلا بمن نگاه هم نمی کرد

آن هلال سفید را می دیدم

بلند شو

کشیدمش شل و ول بود سرپا بلانش کردم

حالا برو

وقتی اومدی هنوز بنجی داشت گریه می کرد

برو

از نهر گذشتیم بام خانه پیدا شد بعد پنجره طبقه بالا

بنجی حالا خوابه

مجبور بودم بایستم و در را محکم کنم او در روشنائی خاکستری
راهش را کشید و رفت بوی باران و هنوز باران نمی خواست بیاید و یاس
دیواری بنا کرده بود از طرف نرده باغ بیاید بنا کرده بود کدی رفت توی
سایه آنوقت صدای پایش را می شنیدم

کدی

دم بلهها ایستادم صدای پایش را نمی شنیدم

کدی

صدای پایش را شنیدم بعد دستم بهش خورد نه گرم بود نه خنک
فقط آرام لباسهایش هنوز کمی نم داشت

حالا دوستش داری

نفس نمی کشیدم جز اینکه آهسته مثل نفس کشیدن دوردست

کدی حالا دوستش داری

نمی دونم

بیرون از روشنائی خاکستری سایه های اشیاء مثل اشیاء مرده در

آب راکد

کاش مرده بودی

راستی میکی حالا میای منزل

الان داری فکرشو میکنی

نمی‌دونم

بهم بگو به بینم فکرچی رو میکنی بگو

بس کن بس کن کورتین

خفه شو خفه شو میشنوی خفه شو خفه میشی یانه

خیلی خب بس میکنم خیلی سروصدا میکنیم

میکشمت میشنوی

بذار بریم بیرون کنار تاب اینجا صداتو میشنون

من گریه نمیکنم میگی دارم گریه میکنم

نه دیگه ساکت شو بنجی رو بیدار میکنیم

برو توی خونه برو دیگه

من گریه نکن من بدم بهر جهت کاریش همیشه کرد

ما نفرین شده‌ایم تقصیر ما نیست مگه تقصیر ماست

ساکت حالا یا برو بخواب

تو نمی‌تونی منو مجبور کنی ما نفرین شده‌ایم

بالاخره او را دیدم تازه داشت می‌رفت توی سلمانی به بیرون نگاه

کرد من گذاشتم رفتم و صبر کردم

دوسه روزه دارم دنبالت می‌گردم

میخواستی منو به بینی

می‌بینمت

سیگار را تند پیچید تقریباً بادو حرکت باشتش کبریت را زد

اینجا همیشه صحبت کنیم چطوره به جایی بینمت
 میام باطافت توی مهمونخونه هستی
 اونجا خیلی خوب نیست اون پل روی نهر و بلندی اونجا پشت

آره خیلی خب

ساعت يك خب

باشه

رو برگرداندم ورقتم

ازت ممنونم

نگاه کن

ایستادم بعقب نگاه کردم

حالش خوبه

مثل آن بود که از برنز درستش کرده بودند پیراهن خاکی رنگش

حالا هیچ احتیاجی بهن داره

ساعت يك میام اونجا

کدی شنید که به نی پی گفتم پرینس را ساعت يك زین کند مرتب

مرا می پائید زیاد غذا نمیخورد اوهم آمد

چکار میخوای بکنی

هیچی نمیتونم اگه دلم بخواد برم اسب سواری

میخوای به کاری بکنی چیه

بتو مربوط نیست چنده چنده

نی پی پرینس را جلوی درکناری نگهداشته بود

نمی خوامش میخوام پیاده برم

از خیابان باغ پائین رفتم و از در بیرون رفتم پیچیدم توی کوچه بعد
دو بدم پیش از آنکه به پل برسم او را دیدم که روی زرده خم شده بود اسب
را توی بیشه زار بسته بود بعقب نگاه کرد بعد پشتش را برگرداند ناوقتی
من پیل رسیدم و ایستادم بیلا نگاه نکرد يك تکه پوست درخت دستش
بود تکه تکه از آن میکند و از روی زرده توی آب میانداخت

او دم بهت بگم از شهر بری
يك تکه از پوست درخت را عمداً شکست یادقت توی آب انداخت
نماشاکرد. تا توی آب غلطید و رفت

گفتم باید از شهر بری

بمن نگاه کرد

اون فرستادت پیش من

میگم باید بری نه پدرم نه هیچکس دیگه من میگم
گوش کن به کمی این حرف و کنار بذار می خوام به بینم اون باکیش
نیست توی خونه تون اذیتش میکنن

این به موضوعیه که تو لازم نیست غصه شو بخوری

بعد صدای خودم را شنیدم که میگفتم تا غروب بهت مهلت میدم که

از شهر بری

يك تکه از پوست درخت را شکست و توی آب انداخت بعد پوست

درخت را روی زرده گذاشت و با همان دو تا حرکت تند يك نیگار پیچید

کبریت را روی زرده کشید

اگه نرم چکار میکنی

میگشمت فکر نکن که فقط چون بنظر تویه پسر بچه میام

دوتا فواره دود از سوراخهای بینی اش بیرون زد و روی صورتش

بخش شد

چند سائنه

من شروع کردم بلرزیدن دستهایم روی نرده بودند فکر کردم اگر
آنها را پنهان می‌کردم او می‌فهمید چرا

تا امشب بهت مهلت میدم

گوش کن داداش اسم توجیه دیووندهه بنجیه نیست اسم تو

کوتین

دهانم اینراگفت خودم اصلا نکتم

تاغروب بهت مهلت میدم

کوتین

سیگار را با دقت روی نرده کشید و خاکسترهایش را تکاند اینکار
را کند و با دقت مثل اینکه مدادی را نیز کند کرد دستهای من دیگر

نمیلرزیدند

گوش کن هیچ فایده نداره انقدر سخت بگیری تقصیر تو نیست

پس چون اگه تو نبودی یکی دیکه بود

هیچوقت خواهر داشتهی

نه ولی همه شون سلیطه‌ن

زدمش دست بازم میل پنجه فرو کردن بصورتش را در هم شکست

دست او هم بهمان سرعت دست من حرکت کرد سیگار از نرده رد شد

با آنیکی دستم زدم آنیکی راهم پیش از آنکه سیگار بآب برسد گرفت

هر دو میچم را در یکدستش گرفت دست دیگرش تند زیر کشش بزر بخلش

رفت پشت سرش خورشید اریب میتابید و يك پرنده يكجائی آنطرف خورشید
میخواند در آن حال که پرنده میخواند بهم نگاه کردیم دستهایم را اول کرد
نگاه کن

پوست درخت را از روی نرده برداشت و توی آب انداخت پوست
بالا آمد جریان آب آنرا گرفت غلطید و رفت دستش روی نرده بود و طپانچه
را شل نگه داشته بود صبر کردیم

حالا نمیتونی بزیش

نه

همانطور می غلطید بیشه زار کاملاً آرام بود دوباره صدای پرنده را
شنیدیم و پس از آن صدای آب را طپانچه بالا آمد اصلاً نشان نگرفت
پوست درخت ناپدید شد بعد تکه های آن نرم بالا آمد پخش شد او دوتای
دیگر از آن تکه ها را زد که از یکد لاریهای نقره بزرگتر نبودند
گمونم پس باشه

توپك را بیرون زد و توی لوله پف کرد يك رگه باریك دود محو
شد دوباره سه تا خانه را پر کرد توپك را بست و طپانچه را بمن داد اول
قنداقه را

واسه چی من که نمیخوام بهتر از تو بزنی
از حرفی که زدی معلومه که لازمت میشه اینو واسه این بهت میدم
که دیدمی چکار میکنه

سرتو بخوره زدهش مدتی بعد از آنکه او مچهایم را گرفته بود هنوز
سعی میکردم بزمنش ولی هنوز سعی میکردم بعد انگار که داشتم از پشت
يك تکه شیشه رنگی نگاهش میکردم خونم را می شنیدم و بعد دوباره

آسمان را می‌دیدم و شاخه‌ها در مقابل آن و خورشید از میانشان اریب
می‌تابید و او مرا سرپا نکهداشته بود

منوزدی

نمی‌شنیدم

چی

آره حالت چطوره

خوبه ول کن

ولم کرد به نرده تکیه کردم

حالت خوبه

ولم کن حالم خوبه

میتونی درست بری خونه

برو ولم کن

بهنتره سعی نکنی پیاده بری اسب منو بگیر

نه تو برو

میتونی افسار شو روی قاش زین بندازی و ولش کنی خودش برمیگرده

به اصطبل ولم کن برو پی کارت ولم کن

روی نرده خم شدم و بآب نگاه کردم شنیدم که اسب را باز کرد و

سوار شد و رفت و کمی بعد چیزی جز صدای آب نمی‌شنیدم و بعد پرند

دوباره پل را ترک کردم و پشت بیک درخت نشستم و سرم را بدرخت گذاشتم

و چشمهایم را بستم بیک گله آفتاب از میان شاخه‌ها رد شد و روی چشمهایم

اقتاد و دور درخت چرخیدم و کمی آنطرف تر نشستم دوباره صدای پرند

را شنیدم و آب را و بعد همه چیز انگار غلطید و رفت و من دیگر هیچ

چیز حس نکردم بعد از همه آن روزها و بعد از شبهایی که یاس دیواری از تاریکی بالا می آمد و در آن حال که سعی میکردم بخوابم داخل اتاقم میشد احساس راحتی میکردم حتی پس از آنکه فهمیدم که او مرا تزدده بود و دروغش هم بخاطر کدی بود و نیز اینکه من مثل دخترها از حال رفته بودم اما این هم دیگر مهم نبود و آنجا پشت بدرخت نشسته بودم و لکه های کوچک خورشید مثل برگهای زرد شاخه ای بصورت کشیده میشدند بآب گوش میکردم و اصلا در فکر چیزی نبودم حتی وقتی صدای تاخت آب را شنیدم با چشمهای بسته آنجا نشسته بودم و صدای کوبیدن سمها و فش فش شنهایی را که بهم میریخت می شنیدم و صدای دویدن پاها و دست های سخت دوان کدی

احمق احمق صدمه دیده ای

چشمهایم را باز کردم دستهایش روی صورتم میدویدند
 نمیدونستم کدوم طرف؛ اینکه صدای هفت تیر و شنیدم نمیدونستم
 کجا فکر نمیکردم اون فرار میکنی غیب میشی فکر نمیکردم اون همچی
 کاری صورتم را میان دستهایش گرفته بود و سرم را بدرخت میکوبید

بس کن بس کن

مجبایش را گرفتم

بس کن بس کن

میدونستم که اون همچی کاری نمیکند میدونستم که اون همچی

کاری نمیکند

سعی کرد سرم را بدرخت بکوبد

بهش گفتم دیگه با من حرف نزنه بهش گفتم

سعی میکرد مجبایش را از دستم بیرون بکشد

ولم کن
 بس کن من از تو قویترم بس کن دیگه
 ولم کن من باید بهش برسم ازش پیرسم ولم کن کوتین خواهش میکنم
 ولم کن ولم کن

یکهو آرام شد مچهایش مست شد
 آره میتونم بهش بگم هر وقت بخوام میتونم مجبورش کنم
 کدی

پرینس را نبسته بود به میدنبود که خیال بسرش بزند و بخانه برگردد
 هر وقت بخوام اون حرف منو باور میکنه
 کدی اونو دوست داری
 اونو چی

بمن نگاه کرد و بعد نگاهش از همه چیز تهی شد و چشمایش مثل
 چشمهای مجسمه ها خالی وی نگاه و آرام شد
 دستو بذار روی گلوم
 دست مرا گرفت و کف آنرا روی گلویش گذاشت
 حالا اسمشویبار

دالتون ایمز
 اولین موج خون را آنجا حس کردم خوشش با ضربانهای شدید
 پرشتاب موج میزد
 دوباره بگو

صورتش رو بدرختان بود آنجا که خورشید اریب میتاید و پرند
 دوباره بگو
 دالتون ایمز

خونش مرتب موج میزد زبردست من میزد و میزد
مدت درازی همانطور جریان داشت، ولی صورتم احساس سردی
و مردگی می کرد، و چشم، جای بریده روی انگشتم دوباره میسوخت.
تلمبه زدن شریو را می شنیدم، بعد او با لکن برگشت جایی از تاریک و
روشن عصر با حاشیه زرد چون بالنی رنگ باخته در آن لولق میخورد
بعد عکس من. سعی کردم صورتم را در آن بینم
شریو گفت « بند اومده؟ کهنه رو بده من. » سعی کرد آنرا از
دستم بگیرد.

من گفتم « بیا، خودم میتونم بکنم. آره، حالا دیگه بند اومده »
دوباره کهنه را فرود بردم و بالن را شکستم. کهنه آب را کثیف کرد. « کاش
یه کهنه تمیز داشتم. »

شریو گفت « واسه اون چشمت یه نیکه گوشت لازم داری. حتم
بدون تافردا چشمت کبود میشه. مادسگ. »

« منم صدمه ای باون زدم؟ » دستمال را چلاندم و سعی کردم خون
را از روی جلیقه ام پاک کنم

شریو گفت « پاک نمیشه. باید بدیش لباس شوئی. بیا، روی چشمت
نگهش دار، چرا نکه نمیداری. »

من گفتم « یه کمیشو میتونم پاک کنم » اما کارم زیاد فایده نداشت.
« وضع یخه م چطوره؟ »

شریو گفت « نمیدونم نیکرش دار رو چشمت بیا »
من گفتم « بیا، خودم میتونم بکنم هیچ صدمه ای بهش زدم؟ »
« ممکنه زده باشیش. شاید وقتی تو اونوزدی من روم اونطرف بود

یا چشم بهم زدم یایه چیزی. بامشت زد با باتو در آورد. سر تا پاتو گرفت
دم مشت. واسه چی می خواستی بامشت باهات طرف شی؟ احمق خدا بر گشته
حالت چطوره؟»

گفتم «حالم خوبه، نمیدونم میتونم چیزی گیر بیارم که جلیقه مو
پاك كنم.»

«ا، فکر این لباس کوفتی هارو از سرت بندر کن چشمت درد میکنه؟»
من گفتم «حالم خوبه.» همه چیز انگار بنفش و آرام بود. آن طرف
شیروانی خانه رنگ آسمان میپرید و رو بطلائی میرفت و يك پر دود
بی آنکه بادی بوزد ازدودکش برمیخاست. دوباره صدای تلمبه راشنیدم.
مردی داشت دلوی را پرمیکرد از روی شانهای که با آن تلمبه میزد ما
را می پائید. زنی از درگذشت اما بیرون را نگاه نکرد. می شنیدم که
گاوی در جایی ماغ میکشید

شریوگفت «یا الله کار بلباسات نداشته باش اون که نهرو بذار روی
چشمت فردا صبح اول از همه لباسای تورو میفرستم لباس شوئی»
«خیلی خب حیف. کاشکی اقلابه کمی از خونم روش ریخته بود»
شریوگفت «مادسگ» اسپود از خانه بیرون آمد، گمانم داشت
بازنك حرف میزد، و از حیاط گذشت. با چشمهای سرد پر ریشخندش بمن
نگاه کرد

همچنانکه مرا نگاه میکرد گفت «رفیق، توام محض تفریح چه
در دسراکه واسه خودت درست نمیکنی بیچه میدزدی، بعد دعوا میکنی،
روزای تعطیلت چکار میکنی، خونه هارو آتش میزنی؟»
من گفتم «بد نیستم. خانم بلاند چی گفت؟»

« داره پدر جرالده و واسه اینکه تورو خونین و مالین کرده در میاره. وقتی نورم بینه پدرتو در میاره که گذاشتی اون اینکارو بکنه. اون بخود دعوا اعتراضی نداره اما خون ناراحتش میکنه. بنظرم واسه اینکه خونتو بهتر از این نگه نداشته‌ی به خرده از چشمش افتاده‌ی. حالت چطوره؟»

شریو گفت « بعله ، بهتره اگه نمیتونی از فامیل بلاند باشی ، بابکیشون زنا کنی بامست کنی و باهاش دعوا کنی، بسته بموردش.»

اسپود گفت «کاملادرسته. ولی من نمی‌دونستم که کوتین مست بوده.»

شریو گفت «مست نبود. مگه حتماً باید مست باشی تادلت بخواد اون مادر سکو بزنی؟»

«خب، بعد از این بلائی که بر کوتین اومده منکه باید حسابی مست باشم تا بخوام همچی کاری بکنم. اون مشت زنی رو کجا یاد گرفته؟»

من گفتم «هر روز میرفته شهر باشگاه مایک Mike.»

اسپود گفت «راستی؟ وقتی توزدیش اینو میدونستی؟»

من گفتم «نمیدونم. گمونم. آره.»

شریو گفت «باز خسیسش کن. آب تازه میخوای؟»

من گفتم «همین خوبه.» دوباره پارچه را فرو بردم و روی چشمم نکهداشتم. «کاش به چیزی داشتم که جلیقه مو پاک کنم.» اسپود هنوز داشت مرا می‌پائید.

گفت «میگم، واسه چی زدیش؟ مگه چی بهت گفت؟»

«نمیدونم. نمیدونم چرا زدمش.»

«فقط من بکهو دیدم که توازجات پریدی وگفتی هیچوقت خواهر داشته‌ی؟ هیچوقت خواهر داشته‌ی؟ داشته‌ی؟، و وقتی اون گفت نه، تو

زدیش . من متوجه بودم که تو هی نکاش میکردی اما بنظر نمیومد که بحر فای کسی نوجه داشته باشی تا اینکه از جات پریدی و ازش پرسیدی که هیچوقت خواهر داشته.

شریوگفت دا، داشت مثل همیشه قمبز فائی رو در میکرد که باهاشون بوده. میدونی: همونکری که همیشه میکنه، جلوی دخترا، طوری که درست نفهمن چی داره میگه. همه اون کنایهها و دروغای بی پدر و مادرو به مشت مزخرفائی که هیچ معنی نمیده. میگفت چطوری بایه دختری قرار گذاشت که توی سالن رقص توی اتلانتیک سیتی Atlantic city به بندش اونوقت اونجا کاشتتس و رفت مهمونخونه و رفت توی رخنخواب و درازگشید و دلش بحال دختره سوخت که روی اسکله منتظرش بود و اون پیشش نبود که چیزی رو که دختره دلش میخواست بهش بده. صحبت زیبائی بدن و عواقب و خیمشو میکرد میگفت چه مکافاتی دارن زنا هیچ کار دیگمای نمیتون بکنن جز اینکه طاقباز بخوابن. لدا Leda توی یسه قایم میشه و واسه قو آه و قاله میکنه، می بینی. مادر سگ. خودم میزنمش. فقط اگه من بودم غرابه صاب مرده مادرشو میکردم و میزدم تو سرش.

اسپود گفت دا، قهرمان خانوما. داداش، نودر آدم نه تنها حس نحسین بلکه وحشت رو برمی انگیزی. سردویر ریشخند بمن نگاه کرد و گفت دپناه بر خدا.

من گفتم متناسفم که زدمش. خیلی برام بده اگه برم و سرشو هم بیارم؟

۱- در میتولوژی یونان قدیم لدا زن تینداروس پادشاه اسپارت و مادر هلن تروی است. بنا بر روایت معمول پدر هلن زئوس خدای خدایان بود که بعکس قو درآمده. کتاب لغت وبستر.

شربوگفت «عذر خواهی ، گورباباش . مرده شورشونو میره . ما
میریم شهر.»

اسبودگفت «اون باید برگرده تا همه بدون که مثل آقاها دعوا میکنه.
منظورم اینه که مثل آقاها کتک میخوره.»

شربوگفت «اینطوری؟ بالباسای غرق خون؟»

اسبودگفت «خب، باشه. خودتون بهتر میدونین.»

شربوگفت «نمیتونه بازیرپیرهن اینور اونوربره . هنوز شاگرد

ارشد نیست پاشو بریم شهر.»

من گفتم «تولازم نیست یای . تو برگرد ییک نیک ،

شربوگفت «مرده شورشون میره یا اینجا.»

اسبودگفت «چی بهشون بگم؟ بگم توو کو تین ام به پس دعوا کردین؟»

شربوگفت «هیچی بهشون نکو. بهش بگو غروب مهلتش تموم شد،

ییا کو تین. من از این زنه میپرسم نزدیکترین ایستگاه - ،

من گفتم «نه، من شهر بر نمیکردم.»

شربو ایستاد و بمن نگاه کرد. وقتی چرخید شیشه های عینکش مثل

دوتا ماه زرد کوچک بودند.

«چکار میخوای بکنی؟»

«حالا شهر بر نمیکردم . تو برگرد ییک نیک. باونا بگو من چون

لباسم خراب شده بود نیومدم.»

او گفت «نگاه کن. چه خیالی داری؟»

«هیچی. چیزیم نیست. تو واسپود برگردین. فردا می بینمتون. ،

من از حیاط گذشتم و بطرف جاده رفتم.
 شریو گفت «میدونی ایستگاه کجاست؟»
 «پیداش میکنم. همه تونو فردا می بینم. بنخانم بلاند بگو متأسفم
 که مهمونیشو بهم زدم»

آنها ایستادند و مرا پائیدند. من خانه رادور زدم. يك راه باریك
 سنگی بطرف جاده میرفت. دو طرف آن بتهای گل سرخ روئیده بود.
 از دربرون آمدم و بطرف جاده رفتم. جاده بطرف بیشه زار از تپه پائین
 می رفت و من اتومبیل را کنار جاده تشخیص می دادم. از تپه بالا رفتم. هر چه
 بالا میرفتم روشنی زیادتر میشد، و پیش از آنکه بقله برس صدای تراموائی
 را شنیدم. صدایش از خیلی دور از آنسوی تاریك روشن میامد و من ایستادم
 و بان گوش دادم دیگر اتومبیل را تشخیص نمی دادم، اما شریو در جاده
 جلوی خانه ایستاده بود، بیالای تپه نگاه می کرد. در پشت او نور زرد
 روی بام خانه رنگ انداخته بود. دستم را بالا بردم و همچنانکه صدای
 تراموای گوش میدادم با نظر تپه رفتم. بعد خانه دیگر نبود و من در نور
 سبز و زرد ایستادم و صدای اتومبیل را که بلندتر و بلندتر میشد میشنیدم،
 تا درست وقتیکه شروع بمحو شدن کرد ناگهان قطع شد. صبر کردم تا
 دوباره شروع شد. آنوقت براهم رفتم.

همچنانکه پائین میرفتم روشنائی بکندی ضعیف میشد، بی آنکه
 در همانحال کیفیتش تغییر کند. انگار که من ونه روشنائی عوض میشدم،
 تخفیف پیدا می کردم، گرچه حتی وقتی جاده بمیان درختان میرفت آدم
 میتوانست روزنامه بخواند. چیزی نگذشت که بيك کوچه رسیدم. بداخل
 آن پیچیدم. کوچه از جاده تنگتر بود، ولی وقتی جلوی ایستگاه اتوبوس

برقی سردر آورد - يك اطاقك چوبی دیگر روشنائی هنوز تغییر نکرده بود، پس از کوچه هوا روشن تر مینمود ، انگار که من در شب کوچه را بپیموده بودم و دوباره میان روز سردر آورده بودم. چیزی نگذشت که يك تراموا آمد. من سوار شدم و در آن حال که مردم بر میگشتند تا چشم را نگاه کنند. يك جا ظرف چپ پیدا کردم

چراغهای تراموا روشن بود، برای همین، در مدتی که میان درختها حرکت می کردیم من هیچ چیز جز صورت خودم و زنی را که در طرف راست تراموا نشسته بود و کلاهی بایک پرشکسته روی نوک سرش گذاشته بود نمیدیدم، ولی وقتی از میان درختها بیرون آمدیم من دوباره تاریک و روشن را میدیدم، آن حالت روشنائی که گوئی زمان حقیقتاً مدتی توقف کرده بود، و خورشید درست زیر افق آویخته بود، و بعد از جلوی اطاقکی رد شدیم که پیرمرد در آن از کیسه چیزی در آورده بود و خررده بود، و جاده زیر تاریک و روشن ادامه مییافت و بدرون تاریک و روشن مبرفت و احساس تنگی و آرامش آب در آنسو. بعد تراموا براه افتاد، در میان دریا باز کوران هوا مرتب بیشتر میشد تا آنکه مرتب همراه بابوی تابستان و تاریکی از میان تراموا میگذشت فقط بوی یاس دیواری نبود. بگمانم بوی یاس دیواری غم آورترین بوها بود، من خیلی بوها را بیاد دارم . یاس پیچی یکی از آنها بود. روزهای بارانی که مادر آنقدرها حالش بد نبود که جلوی پنجره نیاید مازیر آن بازی می کردیم. وقتی مادر در رختخواب میماند دیلسی لباسهای کهنه تن ما می کرد و میگذاشت تا زیر باران بیرون برویم چون میگفت که باران با بچه ها کاری ندارد. ولی اگر مادر سر پا بود ماهمیشه بازی را از روی ابوان شروع می کردیم تا اینکه او میگفت که خیلی سروصدا

می‌کنیم، آنوقت بیرون می‌رفتیم وزیرچوب‌بست یاس پیچی بازی می‌کردیم. این همانجا بود که من امروز صبح رودخانه را برای آخرین بار دیدم اطراف اینجا من آب را آنسوی تاریک و روشن حس می‌کردم، بویش را می‌شنیدم. وقتی در بهار شکوفه‌ها بازمی‌شدند و باران می‌آمد بو همه جا بود و قتهای دیگر آدم زیاد متوجهش نمیشد ولی هر وقت باران می‌آمد بو وقت تاریک و روشن وارد خانه میشد حالا یا وقت تاریک و روشن باران بیشتر می‌بارید و یا یک چیزی در خود روشنائی بود ولی همیشه در آنوقت بوش شدیدتر بود تا اینکه من قوی رختخواب دراز می‌کشیدم و فکر می‌کردم کی بند می‌آید کی بند می‌آید. کورانی که از در تو می‌آمد بوی آب می‌داد، یک نفس نمناک مداوم گاهی میتوانستم با تکرار این حرف خودم را خواب‌کنم تا آنکه یاس دیواری وارد معرکه شد از آن پس تمام اینها مظهر شب و ناراحتی شد گوئی نه خواب بودم نه بیدار و بدون دهلیز درازی از روشنائی خفه خاکستری نگاه می‌کردم که در آن تمام چیزهای پابرجا مبهم و متناقص شده بودند تمام آن کله‌هائی که کرده بودم سایه شده بودند آنچه احساس کرده بودم آنچه رنج کشیده بودم شکل مرئی مضحک و نباهی می‌گرفتند بی‌دلیل مسخره می‌کردند خود پابرجا بودند اما معنا و مفهومی را که بایستی تثبیت می‌کردند در خود نمی‌پذیرفتند فکر می‌کردم که بودم نبودم کی نبود نبود کی.

بوی پیچ و خم‌های رودخانه را در آنسوی تاریکی میشنیدم و آخرین روشنائی را طاقباز و آرام مثل تکه‌های شکسته‌آینه روی امواج می‌دیدم. بعد آنسوی آنها چراغها در هوای شفاف بیرنگ شروع میشدند، چون پروانه‌هائی از دور می‌لرزیدند. بنجامین بچه. چطور جلوی آن آینه

می نشست. پناهگاهی پذیرا که در آن کشمکش تعدیل هییافت آرام میشد و باشتی میکشید. بنجامین^۱ فرزند روزگار پیری من که در مصر بگروگان مانده‌ای. ای بنجامین. دیلسی میگفت این از آن جهت بود که مادر از سر اوزیاد بود. ناگهان مثل بازیکه آب سیاه تندی وارد زندگی سفید پوستها میشود و لحظه‌ای جنبه‌ها و نکات زندگی سفیدآنها را بشکل حقیقی انکارناپذیر آشکار میسازند، مثل اینکه آنها را زیر میکروسکوپ گذاشته باشند بقیه اوقات فقط صداهائی هستند که میخندیدند وقتی که هیچ دلیلی برای خنده نیست و میگریزند وقتی دلیلی برای گریه نیست. هنگام يك تشییع جنازه بر سر طاق و جفت بودن تعداد عزاداران شرط می بندند. يك قاحشه خانه پراز آنها در ممفیس بحال جذبه دینی فرو رفت و همه لغت، توی خیابان دویدند. تنها رام کردن یکی از آنها سه تا پاسبان لازم داشت. بله عیسی ای عیسی نازنین. ای مرد نازنین.

تراموا ایستاد. من پیاده شدم، و آنها به چشم نگاه میکردند. اتوبوس برقی وقتی آمد پر بود. من روی سکوی عقب ایستادم. بلیط فروش گفت «جلو جا هست.» من توی اتوبوس را نگاه کردم. طرف چپ هیچ صندلی نبود.

گفتم «راهم دور نیست همینجا و امیایستم.» از رودخانه گذشتیم. از روی پل که بلند و ملایم در فضا قوس زده بود، میان سکوت و بیستی، که در آن چراغها - زرد و سرخ و سبز - در هوای صاف می لرزیدند و خود را مکرار میکردند.

۱- اشاره بداستان یوسف در تورات، بنجامین همان بنیامین پسر کوچک یعقوب است که یوسف او را در مصر بگروگان نگاهداشت. - م.

بلیط فروش گفت «بهره برین جلو بشینین».

من گفتم «زود پیاده میشم. دوسه خیابون اونطرف تره».

پیش از آنکه اتوبوس به پستخانه برسد من پیاده شدم. حالا باید همشان همین اطراف يك جائی نشسته باشند، وبعد داشتم صدای ساعت را می شنیدم و گوش بزنگ شدم تادنگ دنگ را بشنوم و کاغذ شریو را از روی کتم لمس کردم، و سایه های جویده نارون ها روی دستم روان بودند. وبعد همینکه بداخل میدان پیچیدم دنگ دنگ شروع شد و من براهم رفتم، ونت ها همچون موجهای استخری بالا میامدند و از کنارم میگذشتند و میرفتند، میگفتند یکربع به چی؟ خیلی خوب یکربع به چی.

پنجره هامان تاریک بودند. سراسر خالی بود. وقتی داخل شدم از کنار دیوار چپ قدم زدم، ولی خالی بود، فقط پله ها رویالا بمیان سایه ها می پیچیدند صدای پاها در نسل های غمزده همچون غبارسبک بر سایه ها، پاهایم آنها را همچون غبار بیدار میکردند، تادوباره سبک بنشینند.

پیش از آنکه چراغ راروشن کنم نامه را میدیدم، که روی میز بکتابی تکیه داده شده بود تا آنرا ببینم میگفت اوشوهر من است. وبعد اسپود گفت بجائی میرفتند و تا دیروقت بر نمیگردند و خانم بلاند يك شوالیه دیگر احتیاج داشت. اما اگر آنجا بود من میدیدمش تا يك ساعت دیگر تراموا گیرش نیاید چون بعد از ساعت شش. ساعت را بیرون آوردم و به تیک تاک آن گوش دادم، نمی دانستم که حتی نمیتوانست دروغ بگوید. بعد آنرا دمر و روی میز گذاشتم و نامه خانم بلاند را برداشتم و سرتاسر جرش دادم و خرده هایش را توی سبد آشغال ریختم. کت و جلیقه و یقه و کراوات و پیراهنم را در آوردم. کراوات هم خراب شده بود ولی آنوقت کاکاسیها.

شاید طرحی از خون ، او میتواند بگوید این کراوانی بود که مسیح می بست. بنزین را در اطاق شریو پیدا کردم و جلیقه را روی میزپهن کردم تا تخت باشد. و در بنزین را باز کردم.

اولین اتومبیل شهر يك دختر دختر این همان چیزی است که جاسن تاب تحملش را نداشت بوی بنزین حالتش را بهم میزد بعدیشترا همیشه عصبانی میشد چون يك دختر دختر خواهر نداشت ولی پنجامین پنجامین بچه غم های اگر فقط مادری داشتم که همینقدر بتوانم بگویم مادر مادر خیلی بنزین برد ، و بعد من نمیدانستم هنوز همان لکه بود یا فقط لکه بنزین بود . دوباره بریدگی را بسوزش انداخته بود و وقتی رفتم شسته شوکنم جلیقه را روی يك صندلی آویزان کردم و سیم چراغ را پائین آوردم تا لامپ لکه را خشك بکند. دست و زویم را شستم، ولی حتی آنوقت هم بویش را میان صابون می شنیدم که نیش میزد و سوراخ های بینی ام را کمی منقبض میکرد بعد چمدان را باز کردم و پیراهن و یقه و کراوات را بیرون آوردم و آنها را که خونی شده بود تو گذاشتم و چمدان را بستم و لباس پوشیدم وقتی داشتم سرم را برس میزدم زنگ نیم زده شد. ولی بهر جهت تا زنگ سه ربع ساعت وقت مانده بود جز اینکه فکر کن روی تاریکی سیل آسا تنها صورت خودش را میدید هیچ پرشکسته ای نبود مگر آنکه دوتا از آنها ولی نه دوتا آنطوری همانشب آدم به بوستون برود بعد صورت من صورت او لحظه ای آنسوی سقوط از میان تاریکی دو پنجره روشن صدای خشك و گریزان سقوط رفته صورت او و صورت من فقط می بینم دیدم آیا دیدم خدا حافظ نه اطاقك خالی از خوردن جاده خالی در تاریکی در سکوت پلی که بمیان سکوت و تاریکی و خواب قوس میزد آب تند و آرام خدا حافظ نه

چراغ را خاموش کردم و باطاق خوابم رفتم. از بوی بنزین بیرون رفته بودم ولی هنوز بویش را می شنیدم کنار پنجره ایستادم پرده ها مثل

کسی که در خواب نفس بکشد آهسته از تاریکی بیرون میامدند و بصورت من میخوردند و دوباره آهسته بدرون تاریکی میرفتند و اثر برخوردشان بجا میماند پس از آنکه آنها بالا رفته بودند مادر در صندلیش لم داد. دستمال کافور جلوی دهانش بود. پدر تکان نخورده بود هنوز کنارش تشنه بود و دستش را تکه داشته بود عربده باطراف کوفته میشد گولی جالی در سکوت برایش نبود وقتی من کوچک بودم عکسی در یکی از کتابهای ما بود، جالی تاریک که يك شعاع تنها وضعیف نور بدرون آن میامد و روی دو صورت که از سایهها برخاسته بودند میقتاد میدونی؟ من پادشاه بودم چکار میکردم؟ کدی هیچوقت ملکه یا پری نبود همیشه پادشاه یا غول یا ژنرال بود در او نهار و میشکتم و او نار و بیرون میکشیدم و حسایی شلاق میزدم عکس پاره شده بود کنکره کنکره شده بود خوشحال بودم. مجبور بودم بستم را بآن بکنم تا اینکه سیاه چال خود مادر میشد او و پدر رو بیالا بمیان روشنائی ضعیف دست در دست هم داشتند و ماجائی در زیر گمشده بودیم. حتی آنها حتی بدون يك شعاع نور بعدیاس دیواری وارد معرکه شد تا چراغ را خاموش میکردم و میخواستم بخوابم موج موج بدرون اطاق میامد و رویهم جمع میشد تا آنکه مجبور میشدم نفس نفس بزتم تا از آن هوائی بیرون بکشم تا آنکه مجبور میشدم برخیزم و مثل دوران بچگی راهم در تاریکی پیدا کنم دستهای بینند در ذهن لمس میکنند در ندیده را شکل میدهند در حالا هیچ دستهای بینند بینی ام بنزین، جلیقه روی میز و در را میدید. راهرو هنوز از همه پاهای نسلهای غمزده که دنبال آب میگشتند خالی بود. با این همه چشمها مثل دندان کلید شده بودند و نمیدیدند نه اینکه باور نمیکردند حتی به نبودن درد شك داشتند کلم پا قوزك زانو ریش دراز و ناپیدای نرده پلکان جالی که نقرشی در تاریکی پراز خواب مادر پدر کدی جاسن موری در من لمبترسم

فقط مادر پندگندی جاسن موری آتقد در خواب جلو افتاده اند بخواب سنگینی
 فرو خواهم رفت و قتیکه من در درد خالی هم بود، لوله‌ها، چینی، دیوارهای
 آرام لکه‌دار، تخت تفکر، لیوان را فراموش کرده بودم، اما میتوانستم
 دستها می‌بینند انگشتها خنک میکنند گلوی ناپیدای قوجالیکه کمتر از عصای
 موسی احساس دست از لیوان نامعین به طپیدن گلوی لاغر خنک در حال
 طپیدن خنک شدن فنز لیوان پر لبریز در حال خنک شدن لیوان انگشتان خواب
 را بر میاتکیزند و طعم خواب نم‌کشیده را در سکوت دراز گلو بجا میگذارند
 در حالیکه دسته‌های نجواگر پاهای گمشده را در سکوت بیدار می‌کردم
 بیالای راهرو بمیان بنزین برگشتم، ساعت روی میز تاریک دروغ‌خشناکش
 را میگفت. بعد پرده‌ها از میان تاریکی روی صورت من نفس میکشیدند.
 و نفسشان را روی صورتم بجا می‌گذاشتند. هنوز یک ربع ساعت. و آنوقت
 من دیگر نیستم، آرام‌بخش‌ترین کلمات. آرام‌بخش‌ترین کلمات.

Non fui . Sum . Fui. Non sum
 را شنیدم . می‌سی‌سی‌پی یا ماساچوست . بودم . نیستم . ماساچوست یا
 می‌سی‌سی‌پی . شریو یک بطری در چمدانش دارد. حتی بازش هم نمیکنی
 آقا و خانم جاسن ریچموند کامپسون اعلام میکنند سه بار. روزها. حتی
 بازش هم نمیکنی ازواج دخترشان کانداس را آن لیکور یادت میدهد که وسیله
 را باهدف مغشوش کنی هستم. بنوش. نبودم. بگذار چراگاه بنجی را بفروشیم
 ناکوتین بتواند به هاروارد برود و من هم مدام استخوانهایم را بهم بکوبم.
 من بهمین زودبها رفتنی‌ام . کدی گفت آیا یکسال. شریو یک بطری در
 چمدانش دارد. قربان من به مال شریو احتیاج ندارم من چراگاه بنجی
 را فروخته‌ام و میتوانم در هاروارد بمیرم کدی میگفت در غار و مفاردهای
 دریا آدم آرام بمیان امواج متلاطم بغلطد چون کلمه هاروارد خیلی خوش
 ۱- معنی این کلمات لاتین این است. نیست. هستم. هست. نیستم. - ۴ .

آهنك است چهل جریب برای يك كلمه خوش آهنك زیاد نیست. يك كلمه خوش آیند مرده چراگاه پنجمی را با يك كلمه خوشايند مرده عوض میکنیم. این برایش زیاد دوام خواهد داشت چون آنرا نمیشنود مگر آنكه بویش را بشنود همینكه كدی تو آمد او سمریه را سرداد مدام فكر ميكردم یکی از آن بی سروپاهای شهری است كه پدر همیشه صحبتشان را پیش میکشید و سر بسر كدی میگذاشت تا اینکه من او را بچشم هردلال دوره گرد غریبه دیگری نگاه كردم فكر ميكردم كه پیرهنها ارتشی اند تا اینکه ناگهان فهمیدم كه بهیچ وجه در نظر او بالقوه منبع درد سری نیستم ، فهمیدم كه وقتی بمن نگاه ميكرد یاد كدی بود مرا از پشت او نگاه ميكرد مثل اینکه از پشت يك شیشه رنگی نگاه كند چرا باید توی كار من دخالت كنی نمی دونی كه هیچ فایدهای نداره فكر ميكردم این كارو برای مادر و جاسن گذاشتهی

آیا مادر جاسن رو واداشت كه مواظب كارای تو باشه اگه من بودم همچنین كاری نميكردم

زنها فقط موازین اخلاقی دیگران را بكار میبرند چون او كدی را دوست دارد حتی وقتی مریض بود پائین می ماند تا پدر نتواند جاوی جاسن دائی موری را دست بیندازد پسر پاترسان از جاسن كوچكتر هم بود بادبادكها را دانه ای پنج سنت می فروختند تا آنكه بر سر مسایل مالی اشكال پیش آمد و جاسن شريك تازه ای گرفت كه از او هم كوچكتر بود بهر حال شریكی كه بقدر کافی كوچك بود چون تی پی میگفت جاسن هنوز خزانه دار است اما پدر میگفت چرا باید دائی موری كار كند اگر او پدر میتوانست خرج شش تا كاكلیه را بدهد كه هیچ كاری نميكردند جز آنكه بنشینند و پاهایشان را توی فریگذازند مطمئناً میتوانست گاه گاه خرج خوراك و

مسکن دانی موری را هم بدهد و کمی پول بهش قرض بدهد باو که مثل پدرش عقیده داشت که اصل ممنوعاتش از آسمان است و در این مورد حرارت زیادی بخرج مبداد بعد مادری که میگردد و میگفت پدر عقیده دارد که اقوامش از اقوام او بهترند میگفت که او دانی موری را مسخره میکند که همین چیز را بما یاد بدهد او نمی فهمید که پدر بما یاد میداد که تمام مردم تل هائی بیش نیستند عروسکهای که از خاک لوله پر شده اند و از توده های زباله هائی که عروسکهای قبلی را در آنها انداخته بودند پدربزرگ شده اند از هر زخمی که در هر طرفی است خاک لوله جاری است نمرده برای من. یک وقتی اینطور بود من مرگ را مردی می پنداشتم یک چیزی مثل پدر بزرگ یک رفیقش يك جور رفیق محرم و خصوصی همان فکری که درباره من ز تحریک پدر بزرگ میگرددیم که دستش تزئیم حتی در اطافی که آن بود بلند صحبت میکنیم در خیال من همه شاه آندو با هم بودند یکجائی منتظر. رهنک سار توریس پیر که پائین بیاید و با آنها بنشیند روی يك جای بلند پشت درختهای سرو منتظر بودند سر رهنک سار توریس روی يك جای بلند تر بود و داشت بچیزی نگاه میکرد و آنها منتظر بودند که او نگاه کردتش را تمام کند. و پائین بیاید پدر بزرگ لباس نظامیش را پوشیده بود و ما شرش صداها ایشان را از پشت درختان سرو می شنیدیم همیشه داشتند صحبت میکردند و همیشه حق با پدر بزرگ بود.

زنگ سه ربع ساعت شروع شد. ضربه اول آسوده و سنجیده بود و قاطعیتی آرام داشت. سکوت بی شتاب را برای ضربه بعدی تهی میکرد همین است اگر مردم میتوانند یکدیگر را اینطور برای همیشه عوض کنند چون شطلمای فرو برند لحظهای زیبانه بکشند بعد در امتداد تاریکی خنک ابدی یکسره خاموش بشوند بجای آنکه دراز بکشند و سعی کنند که

فکر تاب را نکنند تا آنکه تمام درختان سرو آن بوی تند مرده عطری را بگیرند که پنجهی آنقدر از آن نفرت داشت . فقط با تصور انبوه درختان بنظم میامد که بجواهراتی بگوشم میرسد جنبش های پنهان آب رامی شنیدم بوی طیش خون داغ را در زیر گوشت ناپنهان وحشی میشنیدم پشت پلکهای سرخ خوکهای افسار کسینخته رامی پائیدم که جفت جفت می تاخند و جفت جفت بدرون دریا می رفتند و او ما باید فقط بیدار بمانیم و مدتی کوتاه ناظر شرارت باشیم همیشه نیست و من برای آدمی باشهامت حتی اینقدر هم وقت لازم نیست و او این را شهامت میدانی و من به شما نمیدانی و او هر آدمی داور مطلق فضائل خودش است دلیرانه دانستن یا ندانستن این مهم تر از خود عمل است مهمتر از هر عملی است و گرنه آدم نمیتواند جدی باشد و من شما باور نمیکنی که من جدی هستم و او من فکر میکنم تو خیلی جدی تر از آنی که اسباب ناراحتی خیال مرا فراهم کنی اگر جز این بود خودت را ناچار نمیدیدی که مصلحت را در این بدانی که بمن بگوئی ز نای با معارم کردمای و من دروغ نکتم دروغ نکتم و او تو میخواستی جزئی از حماقت های طبیعی بشر را بمقام چیزی دهشت آور ارتقاء دهی و بعد آنرا بکمک حقیقت بیرون برانی و من این برای این بود که او را از دنیای شلوغ جدا کنم تا اینکه دنیا مجبور شود از ما فرار کند و آنوقت صدای آن چنان باشد که گوئی هرگز نبوده و او هیچ سعی کردی خواهرت را و اداری کنی که این کار را بکند و من میترسیدم میترسیدم که بکند آنوقت بد میشد ولی اگر میتوانستم بشما بگویم که این کار را کردیم اینکار کرده بودیم و آنوقت دیگران اینطور نبودند و آنوقت دنیا میگریه و لو این یکی را هم دروغ نمیکوئی ولی هنوز نسبت به آنچه که درون خودت هست کوری نسبت به آن قسمت از حقیقت کلی تسلسل حادثات طبیعی و علل آنها که

برپیشانی هر کسی حتی بنجی سایه میندازد تو در فکر امور مشخص و محدود نیستی در خیال تعالی و وسعتی هستی که در آن يك حالت موقت ذهن جدا از بدن تقارن پیدامی کند و هم بر خود و هم بر جسم آگاه میشود چیزی است که کاملاً آدم را زها نمیکند حتی نمی میرد و من موقتی و او طاقت این فکر را نداری روزی خواهد رسید که دیگر اینطور آزارت نخواهد داد حالا داریم باصل مطلب میرسیم تو آنرا صرفاً تجربه ای میدانی که هویت را باصطلاح یکشبه سفید میکند بدون آنکه اصلاً ظاهرت را تغییر بدهد در چنین شرایطی تو این کار را نخواهی کرد چنین کاری قمار است و عجیب این است که انسانی که بر حسب اتفاق پدید آمده و با هر نفسش طاسی را میریزد که از پیش بر ضد او آماده شده از مواجهه با غایتی سر باز میزند که از پیش میدانده که بی چون و چرا باید با آن روبرو شود بی آنکه در تکاپوی تمهیداتی باشد از جبر و عنف گرفته تا دوز و کلک های ناچیزی که بجهای را هم گول نخواهد زد تا آنکه روزی در عین بیزاری همه چیز را با کشیدن يك تك ورق ندیده بمخاطره میندازد. هرگز کسی در زیر اولین شلاق حرمان یا پشیمانی یا محرومیت چنین کاری نمیکند وقتی دست با اینکار میزند که فهمیده است که حتی حرمان یا پشیمانی یا محرومیت برای طاسباز مجهول اهمیت خاصی ندارد و من موقتی و او سخت است آدم این فکر را باور کند که يك عشق یا اندوه سند قرضا است که بی نقشه خریداری شده که خواه ناخواه بشمر میرسد و بیخبر پس خواننده میشود تا هر مطلبی که در آن زمان مبتلا به خدایان است جای آنرا بگیرد نه تو چنین کاری نخواهی کرد تا وقتی که باین نتیجه برسی که حتی او هم کاملاً لایق حرمان تو نیست و من هرگز اینکار را نخواهم کرد هیچکس آنچه را که من میدانم

نمیداند و او بنظر من بهتر است که تو همین الان بکمبریج بروی میتوانی یکماهی به «مین»^۱ بروی اگر صرفه جوئی کنی پولت میرسد ممکن است فایده داشته باشد حساب نك شاهی ها را داشتن بیشتر از عیسی زخم ها را شفا داده است و من بگمانم آنچه را که بعقیده شما هفته دیگر یا ماه دیگر در آنجا خواهم فهمید همین حالا می فهمم و او پس یادت باشد که از وقتی که دنیا آمدی آرزوی مادرت این بوده که تو به واروارد بروی هرگز کسی از خاندان کامپسون روی خانمی رازمین نینداخته است و من موقتی برای من بهتر است برای همه ما بهتر است و او هر کس داور مطلق فضائل خودش است ولی نگذار هیچکس برای رفاه دیگری نسخه بنویسد و من موقتی و او غم انگیزترین کلمات بود هیچ چیز دیگری درد نیانست تا اینکه زمان حتی زمان هم نیست تا اینکه بود.

آخرین ضربه صدا کرد. عاقبت طنین آن تمام شد و تاریکی دوباره آرام بود. من داخل اطاق نشیمن شدم و چراغ را روشن کردم. جایقه ام را پوشیدم. بوی بنزین دیگر ضعیف بود، و چندان محسوس نبود و در آینه لکه معلوم نبود. بهر جهت نه آنطور که چشمم بود. کم را پوشیدم. نامه شریو از پشت پارچه جرق جرق میکرد و من آنرا بیرون آوردم و آدرس را بررسی کردم، و آنرا در جیب پهاوی کم گذاشتم. بعد ساعت را باطاق شریو بردم و در کشویش گذاشتم و باطاقم رقتم و یک دستمال تمیز برداشتم و بطرف در رقتم و دستم را روی کلید چراغ گذاشتم. آنوقت یادم افتاد که دندانهایم را مسواک نکرده بودم و مجبور شدم دوباره چمدانم را باز کنم. مسواکم را پیدا کردم و کمی از خمیر دندان شریو برداشتم و بیرون رقتم و

۱ - maine اسم شهری است در شمال امریکا که دانشگاه کمبریج

در آنجا واقع است. - م.

دندانهایم را مسواک کردم. مسواک را نمیتوانستم خشک کردم و دوباره در
چمدان گذاشتم و در چمدان را بستم و دوباره بطرف در رفتم. پیش از آنکه
چراغ را خاموش کنم باطراف نگاه کردم تا بینم چیز دیگری هست یا نه،
بعد دیدم که کلاهم را فراموش کرده بودم مجبور بودم از جلوی بستخانه
بگذرم و مطمئن بودم که بجند تا از آنها بر میخورم، و آنها فکر میکردند که
من يك محصل مهاروار داسکور، هستم و ادای شاگردان ارشد را در میآورم
یادم هم رفته بود که آنرا برس بزنم. ولی شریوبرس داشت، و من دیگر
مجبور نبودم چمدان را باز کنم

ششم آوریل ۱۹۲۸

همینس که گفتم، سلیطه همیشه سلیطه است. اگر خصمت فقط این باشد
که اون مدرسه تمیره و تو کوچدها دل میکرده شانس آورده ی گفتم اون
الان باید اینجا تو مطبخ باشه، بجای اینکه تو اطاقش هی صورتشو رنگ
کنه و منتظر باشه که شش تا کاکامیا برایش صبحونه درست کنین که هر کدوم
تایه پانیل پر زون و گوشت نخورن که سر با نگرشون داره، نمی تونن از
جاشون باشن. و مادر گفتم،

«اما اینکه اولیاء مدرسه فکر بکنن که من هیچ تسلطی براوت ندارم،

که من نمی تونم -»

گفتم «خب، نمی تونی دیگه، بله نمی تونی. هیچوقت سعی نکردمی
جلوشو بگیری. حالا دیگه چطور می خوای باین دبری دست بکاری بشی،
حالا که دیگه هفده سالشه؟»

او مدتی در این باره فکر کرد.

«اما اینکه اونا فکر بکنن که... من حتی نمیدونستم که کارنامه داره .
 پارسال پائیز بهم گفت که امسال دیگه کارنامه ندارن . و حالا پروفیسور
 جانکین Junkin بمن تلفن بکنه و بگه اگه يك دفعه دیگه غائب بشه
 مجبوره مدرسه رو ترك بکنه. چطور همچی کاری میکنه؟ کجامیره؟ تو
 تمام روز توی شهری؛ اگه توی خیابونا بگرده حتماً تو باید به بینیش.»
 گفتم «بله. اگه توی خیابونا میکشت . گمون نمیکتم از مدرسه
 واسه یه کارائی فرارکنه که بشه جلوی چشم همه کرد.»

گفت «مقصودت چیه؟»

گفتم «مقصودی ندارم. فقط جواب سئوال تو دادم.» بعد او دوباره
 گریه راسرداد ، وصحبت از این میکرد که چطور اولاد خودش قد علم
 کرده بودند تا اورا نفرین کنند .

گفتم «خودت ازهن پرسیدی.»

گفت «مقصودم بتو نیست. فقط تویکی میونشون مایه سرشکستگی

من نیستی.»

گفتم «معلومه، من هیچوقت وقت نداشتم که باشم . من هیچوقت
 وقت نداشتم مثل کوتین به هاروارد بریم یا مثل پدرانقدر مشروب بخورم
 تا بمیرم. من مجبور بودم کارکنم ولی البته اگه تو میخواستی که من دنبال
 اون راه بیفتم و مینم چکار میکنه میتونم فروشگاه رو ول کنم و به کاری
 بگیرم که بتونم شبابکنم اونوقت روزاهن میتونم مواظبش باشم، واسه
 کشیک شب هم میتونی بن رو بذاری.»

در آن حال که روی بالش افتاده بود و گریه میکرد گفت «میدونم که

من فقط سر بار و مایه دردسر تو هستم»

گفتم «اینو دیگه باید بدونم. سی ساله داری همینو بهم میگی .
حالا دیگه من هم باید اینو بدونم. میخوای از این مطلب چیزی بدخترک بگم؟»

گفت «فکر میکنی فایده‌ای داشته؟»

گفتم «اگه تا من دست بکار شدم توییای پائین و خودتو بندازی
وسط نه. اگه میخوای من کنترالش کنم فقط بگو و پای خودتو پس بکش .
هر دفعه که من میخوام اینکلرو بکنم میای خودتو داخل میکنی، اولوقت
اون بریش هر دو تاملون میخنده.»

گفت «یادت باشه که گوشت و خون هر دو تون یکیه.»

گفتم «البته. منم توی همین فکرم - گوشت. و به کسی هم خون،
اگه بحرف من باشه. وقتی کسی مثل کاکلیاها رفتار میکنه، هرکی میخواد
باشه، تنها کاری که میشه کرد اینه که باهاش مثل کاکلیاها معامله کرد.»

گفت «میتروسم صبابی بشی بهش پیری.»

گفتم «خب، توام که تا حالا باروش خودت کاری از پیش نبرده‌ی .
حالا میخوای من کاری بکنم یا نمیخوای. یا بگو آره یا بگوه؛ من باید
برم سر کارم.»

گفت «من میدونم که تو باید زندگیتو فدای ما بکنی . میدونی که
اگه بییل من بود، تو خودت به دختر کار داشتی و ساعات کارت فایسته
شان یک فرد خانواده باسکوم بود. چون علیرغم اسمت تو یک نفر «باسکوم»
هستی. میدونم که اگه پدرت میتونست پیش بینی بکنه -»

گفتم «خب گمون اونم مثل هر کس دیگه‌ای حق داشته گاهگاهی

اشتباه بکنند: حتی مثل آدمائی که اسم فامیلشون اسمیت یا چوتز باشه.^۱ او دوباره گریه را سرداد.

گفت «کسی از پدر مردهش اینطور بتلخی یاد میکنه؟»

گفتم «خیلی خب، خیلی خب. هر جور میل خودته. اما چون من حالا خودم دفتر کار ندارم، مجبورم بچسبم بهمون چیزی که دارم. میخوای چیزی بهش بگم؟»

گفت «میتروسم عصبانی بشی بهش پیری.»

گفتم «خیلی خب. پس هیچی نمیگم.»

گفت «اما به کاری باید کرد. مردم فکرکنن من بهش اجازه میدم که مدرسه نره و توی خیابونا پرسه بزنه، یا فکرکنن که من نمیتونم مانع اینکارش بشم... جاسن، جاسن. چطور میتونی. چطور میتونی منو با اینهمه باری که بدوش دارم تنها بذاری؟»

گفتم «بین حالا. خودتو ناخوش میکنی ها. چرا روزاهم حبش نمیکنی، یا تحویل من نمیدیش، و دست از غصه خوردن ورنمیداری؟»

گریه کنان گفت «پاره تن خودم.» و من گفتم،

«خیلی خب. من بهش رسیدگی میکنم. حالا گریه رو بس کن.»

گفت «سعی کن عصبانی نشی. یادت باشه اون هنوز بچه است.»

گفتم «نه نمیشم.» بیرون رفتم و در را بستم.

گفت «جاسن.» جواب ندادم. از راهرو گذشتم. از پشت در گفت

«جاسن.» از پله ها پائین رفتم. در اطاق ناهار خوری کسی نبود، بعد صدای

۱- نامهای فامیلی Jones و Smith در ممالک انگلیسی زبان بسیار

معمول است و بسیاری اوقات با بکار بردن این نامها، مجازاً عادی بودن شخص یا خانواده ای را میرسانند.

او را از مطبخ شنیدم. میخواست دیلسی را وادار کند که يك فنجان دیگر قهوه باو بدهد. تورقم.

گفتم «گمونم این لباس مدرسه‌ته، هان؟ یا شاید امروز روز تعطیله؟»

گفت «دیلسی نصف فنجون، خواهش میکنم.»

دیلسی گفت «نه قربون، همچی کاری نمیکنم. به فنجون بیشتر حدت نیست، به دختر هفده ساله، تازه جواب کارولین خانومو کی میده. برو لباس بیوش حاضر شو تا باماتین جاسن بری شهر بری مدرسه. داری میخوای باز دیر کنی.»

گفتم «تخیر ابدأ. همین الان ترتیب اینکارو میدیم.» او فنجان بدست بمن نگاه کرد و مویش را از روی صورتش پس زد، کیمونویش از روی شانداش پائین لفریذد. گفتم «اون فنجونو بذار زمین به دقیقه ییا اینجا.»

دیلسی گفت «جاسن، باز میخوای چیکا کنی؟»

گفتم «ممکنه فکر کنی که منم میتونی مثل مادر بزرگت و دیگر کرون از رو بیری. اما خواهی دید که اینجور نیست. ده ثانیه وقت داری تا همونجور که بهت گفتم اون فنجونو زمین بذاری.»

او نگاهش را از من برداشت. بدیلسی نگاه کرد گفت «ساعت چنده دیلسی؟ وقتی ده ثانیه شد سوت بکش. فقط نصف فنجون دیلسی خواهش.» بازویش را گرفتم. فنجان را انداخت. فنجان زمین افتاد و شکست و او همانطور که بمن نگاه میکرد خودش را پس کشید اما من بازویش را نگه داشتم. دیلسی از روی صندلیش بلند شد.

گفت «لوی جاسن.»

کوئتین گفت «ولم کن. میزنم تو گوشت.»

گفتم «نه بابا؟ راستی میزنی؟» بهم سیلی زد. آندستش راهم گرفتم
 ومثل يك گر به وحشی نگهش داشتم. گفتم «راستی میزنی؟ فکر میکنی بزنی؟»
 دیلسی گفت «اوی جاسن.» اورا باطاق ناهارخوری کشادم
 کیمونوش بازشد ودورش ریخت. تقریباً لخت لخت بود. دیلسی
 لنکان لنکان جاوآمد. برگشتم ودرا بالکد برویش بستم.
 گفتم «اینجا نیا.»
 کوتین بمیز تکیه کرده بود و داشت کیمونوش را می بست.
 نگاهش کردم.

گفتم «حالا میخوام بدونم مقصودت چیه که از مدرسه فرار میکنی
 وبمادر بزرگت دروغ میکنی واسمشو روی کارنامهت جعل میکنی وازغصه
 ناخوشش میکنی. مقصودت ازاین کار چیه؟»
 چیزی نگفت. داشت کیمونوش رازیر چانه اش محکم کرد و آنرا
 تنگ دور خودش می پیچید وبمن نگاه میکرد. هنوز وقت نکرده بود
 خودش را رنگ کند ومثل این بود که صورتش را با یک کهنه برق انداخته
 باشند. رقم ومچش را گرفتم. گفتم «مقصودت چیه؟»
 گفت «بتو مربوط نیست. ولم کن.»
 دیلسی از دد نوآمد گفت «اوی جاسن.»

من بی آنکه حتی بعقب نگاه کنم گفتم «بهت که گفتم از اینجا
 بری بیرون.» گفتم «میخوام ببینم وقتی مدرسه نمیری کجامیری. توی
 خیابونا نمی گردی وگر نه من میدیدمت. میری باکی ول میگردی؟ میری
 بایکی ازاین بچه نقلیای مزلف توی جنگل قایم میشی؟ آره میری توی
 جنگل؟»

گفت «تو- تو پدسک!» تقلا کرد اما نگهش داشتم . گفت «پدسک
خدا برگشته .»

گفتم «بهت نشون میدم . شاید بتونی به پیرزنو از میدون بدر کنی .
امامن بهت نشون میدم که حالا گیر کی افتاده‌ی .» بایکدمت نگهش داشتم ،
بعد دست از تقلا کشید و با چشمهائی که گرد و سیاه میشد مرا پائید .
گفت «چکار میخوای بکنی ؟»

همچنانکه کمر بندم را بیرون می کشیدم گفتم «صبر کن این کمر بندمو
در آرم اونوقت نشونت میدم .»
آنوقت دیلسی بازویم را گرفت .

گفت «جاسن ، اوی جاسن ! از خودت خجالت نمیکنی ؟»
کو تین گفت «دیلسی . دیلسی .»

دیلسی گفت «نمیذارمش . غصه نخور ، عزیزجون .» و بیازوی
من چسبید . بعد کمر بند بیرون آمد و من بایک تکان خودم را خلاص
کردم و او را بکناری انداختم روی میز افتاد . آنقدر پیر بود که جز آنکه
بزحمت حرکت کند کار دیگری از دستش نمی آمد . اما عیبی ندارد .
ما در مطبخ به یکنفر احتیاج داریم که کلک خوراکیهائی را که جوانها
نمی توانند پائین بدهند بکند .

او لنکان لنکان خودش را میان ما انداخت و دوباره گوشید مرا
تکهدارد . گفت «منویزن ، اگه هیچ کاری جز این که یکیو بزنی راضیت
نمیکنه، منویزن .»

گفتم «خیال میکنی لمیزنم ؟»

گفت «هیچ بدجنسی نیس که ادس تو بر نیاد .» بعد صدای پای

مادر را از سر پله‌ها شنیدم. بایستی از اول میدانستم که او خودش را کنار نگه
نخواهد داشت. دست کشیدم.

کوتین در حالیکه کیمونویش را بسته بود و محکم گرفته بود با پشت
بدیوار خورد.

گفتم «خیلی خب، فعلا به کمی کار و عقب میندازیم. اما خیال
نکن میتونی منو از رو بیری. من به پیرزن یا به دده، سیاه پیر میجون
نیستم. اوی چندم فقلی بی چشم و رو.»

گفت «دیلسی دیلسی. من مادرمو میخوام.»
دیلسی پیش او رفت. گفت «یا جونت تامن اینجام دس نمی تونه
بهت بزنه.»

مادر از پله‌ها پائین آمد.

گفت «جاسن. دیلسی.»

دیلسی گفت «یا جونت. من نمیخوام دس بهت بزنه.» دستش را روی
شانه کوتین گذاشت. کوتین آترازد و پائین انداخت.
گفت «دده پیر لعتی.» بطرف در دوید.

مادر روی پله‌ها گفت «دیلسی.» کوتین از کنار او گذشت و از پله‌ها
بالا دوید.

مادر گفت «کوتین، با توام کوتین.» کوتین دوید و رفت. وقتی
بالای پله‌ها رسید صدای پایش را می شنیدم، بعد در راهرو. بعد در
بهم خورد.

مادر ایستاده بود. بعد راماقتاد. گفت «دیلسی»
دیلسی گفت «خیله خب. دارم میام. تو برو ماشینو در آرسب کن

تایید پیریش مدرسه .»

گفتم «توغصه اونونخور . خودم میبرمش مدرسه ترتیپشم میدم که همونجا بمونه . من اینکارو شروع کردم و تمومشم میکنم .»
مادر روی پلهها گفت «جاسن.»

دیلسی در حالی که بطرف در میرفت گفت «رایفتویکه . می خوای صدای اونم دریاری ؟ دارم میام کرولین خانوم .»
بیرون رفتم . صدایشان را روی پلهها می شنیدم . دیلسی می گفت « حالا شوما برگرد بخواب . هنو نمدون حالتون انقده خوب نیس که پاشین را بیفتین ؟ حالا برگردین بخوابین من مواظبم که کوتین سروخ مدرسه بره .»

از در عقب مطبخ بیرون رفتم تا اتومبیل را عقب بزنم و بیرون بیاورم . بعد مجبور بودم خانه را دور بزنم تا آنها را جلو خانه پیدا کنم .

گفتم «خیال می کنم بهت گفتم که اون تایرو بذاری پشت ماشین .»
لاستر گفت «وخ نکردم . تانن جون کارش تو مطبخ تمون نشه کسی نیس مواظب بنجی باشه .»

گفتم « آره من یه مطبخ پر از کاکا سیارو تون میدم که دنبال اون بدون ، اما اگه بخوام یه تایر ماشین عوض شه باید خودم اینکارو بکنم .»

گفت « هیشکی نبود که اینو بذارم پیشش .» بعد او نوق و نالدا سرداد .

گفتم «پیرش پشت خونه . آخه چه رضی داری که دلت می خواد

اینطرف نکش داری که مردم بیبتش « پیش از آن که حای عربمان
بلدشود هر دو شانرا وادار کردم از آنجا بروند . روزهای یکشنبه آنقدر
که باید بکشم می کشم ، وقتی که این چمن کوئی پر از مردمی می شود که
هیچ سرگرمی ندارند و شش تا کاکلیاراهم نباید نان بدهند و یک گلوله
کنده نقتالین^۱ را اینطرف و آنطرف می اندازند . و هر بار که پیدایشان
می شود بنجی مرتب کنار آمده بالا وپائین میدود و عربده می کشد .

انقدر ! بنکار را خواهد کرد تا عاقبت از من هم عوارض گلف بگیرند ،
آنوقت مادر و دیلسی مجبور می شوند یک دستگیره چینی در وعصا بردارند
و گلف تمرین کنند ، مگر این که من خودم شبها یک فانوس بردارم و بازی
کنم . بعد شاید همه ما را بجا کسن بفرستند . وقتی اینطور بشود حتماً دوره
ترتیب میدهند و هر هفته دور هم جمع می شوند .

بکار از برگشتم . تایر آنجا بدیوار تکیه داشت اما لعنت بمن اگر
دست بآن میزدم . تقب زدم و دور زدم . کوتین کنار خیابان باغ ایستاده
بود گفتم ،

« میدونم که هیچ کتاب نداری . اگه اجازه میفرماید فقط میخواوم
بیرم کتاباتونو چکار کردید . البته من هیچ حقی ندارم بیرسم ، فقط
کسی هستم که سپتامبر گذشته یازده دلار و شصت و پنج سنت پول بالاشون
دادم .»

گفت « کتابای منو مادر میخره . یک شاهی از پول تو خرج من نشده .
من اگه شده از گشگی بمیرم پول تو رو نمیخواوم ،»
گفتم « نه بابا ، اینو بمادر بزرگت بگو بین چی میگه . من که

۱- گلوله کنده نقتالین کتابه از توپ گلف است .

نییبینم سر تا پات لغت و پتی باشه گرچه اونچیزی که بصورتت مالیده
بیشتر از لباسی که تنته می پوشونتت .»

گفت « تو خیال میکنی یکشاهی از پول تو حتی پول اون بالای این
رفته ؟ »

گفتم « از مادر بزرگت پیرس . ازش پیرس اون چکها چطور شد .
تا اوناکه من یادم هیاد خودت دیدی که یکیشونو سوزوند . « با آن
صورت رنگ مالیده اش و چشمهایی که مثل چشمهای يك توله سگ سخت
بودند حتی گوش هم نمی کرد . دستش را روی لباس گذاشت گفت
« میدونی اگه من فکر میکردم که يك شاهی از پول این لباسا تو یا اون دادین
چکار می کردم ؟ »

گفتم « چکار میکردی ؟ بشکه تنت می کردی ؟ »

گفت « جرجرش می کردم مینداختم تو کوچه . باور نمیکنی ؟ »

گفتم « معلومه که میکنی . هر دفعه همین کارو میکنی . »

گفت « بین می کنم یانه . « یخه پیراهنش را در دودست گرفت و
وانمود کرد که میخواهد آنرا پاره کند .

گفتم « تو این پیرهنو پاره کن ، من همینجا يك کتکی بهت میزنم که
تا عمر داری یادت نره . »

گفت « بین اگه نکردم . « بعد دیدم که واقعا میخواهد آنرا پاره کند
جرجر کند و دور بندازد . وقتی اتومبیل را نگه داشتم و دستهایش را گرفتم
ده دوازده نفر داشتند نگاه می کردند . این وضع یکدقیقه ای چنان مرا
دیوانه کرد که انگار چشمهایم کور شده بود . گفتم « یه دفعه دیگه همچی
کلری بکن تا بلائی بسرت بیارم که از نفس کشیدن پشیمون بشی . »

گفت «حالاشم پشیمونم .» و دست کشید ، بعد چشمهایش حالت
 مضحکی پیدا کرد و من بخودم گفتم اگر توی این اتومبیل وسط خیابان
 گریه کنی کتکت میزنم . بیچاره ات می کنم . شانس آورد که نکرد و من
 مچهایش را ول کردم و اتومبیل را راندم . خوشبختانه نزدیک یک توجه
 بودیم و من می توانستم بخوابان پشتی پیچم تا از میدان نگذرم . دیگر
 داشتند چادر را در قطعه زمین «بیرد Beard» برپا می کردند . «Earl Earl»
 دو تا جواز جعبه آئینه های مارا بیشتر بمن داده بود . کوتین نشسته بود
 و رویش را آن طرف کرده بود و لبش را می جوید . گفت «حالاشم پشیمونم .
 اصلا نمی فهمم چرا بد دنیا اومدم .»

گفتم « منم دست کم یکنفر دیگه رو سراغ دارم که از چیزائی که
 در این باره میدونه سر در نیاره .» جلوی ساختمان مدرسه نگه داشتم .
 زنگ خورده بود و آخرین شاگردها داشتند تومیرفتند . گفتم «بهر جهت
 به دفه سروقت رسیده ی میری توی مدرسه میمونی یا من باید باهات پیام
 و وادارت کنم ؟» پیاده شد و در را محکم بهم زد .

گفتم «یادت باشه چی گفتم . جدی بود . دلم میخواد یکدفعه دیگه
 بشنوم که بایکی از این آشغال کله ها میری توی کوچه پس کوچه ها یواشکی
 میگرددی .»

بشنیدن این حرف برگشت من یواشکی اهریم بگردم . من هیچ
 باکی ندارم که مردم بفهمن چکار می کنم .»

گفتم «هنهام میدونن . هر کسی رو توی این شهر بگی میدونه تو
 چکاره ای . اما دیگه من بیشتر از این و این وضع تحمل نمی کنم ، میشنوی؟»
 گفتم «برای خود من مهم نیست که تو چکار میکنی . اما من توی این شهر

به مقامی دارم و تمینارم هیچکدوم از افراد خونوادم مثل به دده سیاه
شاخته زندگی کنن . میشنوی ؟»

گفت «من اهمیت نمیدم . من بدم و میرم بجهنم و اهمیت نمیدم . بیشتر
دل میخواد توی جهنم باشم تا به جایی که تو باشی .»
گفتم «اگه به دفعه دیگه بشنوم که مدرسه نرفته‌ی اونوقت آرزو
میکنی که کاش توی جهنم بودی .» چرخید و با نظر حیاط دوید . گفتم
«یادت باشه . به دفعه دیگه .» بقیه نگاه نکرد .

«بپستخانه رفتم و پسترا گرفتم و بفروشگاه رفتم . وقتی تو رفتم اول
سرش را برداشت و نگاهم کرد . فرصتی بهمش دادم تا راجع بدیر آمدنم
چیزی بگوید ، اما اوقفط گفت «اون ماشینای شخم‌زنی اومدن . بهتره با
عمو جاب کمک کنی سوارشون کنی.»

من پشت مغازه رفتم . جاب داشت آنها را با سرعت به بیچ در ساعت از
توی جبهه در میاورد .

گفتم «تو باید واسه من کار کنی . تمام کالسیاهای بیکاره این شهر
توی مطبخ من غذا میخورن .»

گفت «من واسه خاطر اون کلمی کنم که هر شب بهم مزد میده .
وختی اینکارو بکنم دیگه اونقدر واسم وخت نمیونه که آدمای دیگه رو
راضی کنم .» بک بیچ و مهره را با آچار سفت کرد . گفت «توی این ملک
هیچکی جز شیشه پنجه زیاد کار نمیکنه .»

گفتم «بهتره خوشحال باشی که تو واسه این ماشینا شیشه پنجه بستی
وگرنه تا میومدن جلو تو بگیرن خودتو از زور کار میکشند.»

گفت «واسه ، شیشه پنجه روزگار سختی داره . نمون هفترو

زیر بارون و آفتاب داغ کار میکند هیچ ایوون جلو خونیام نداره که
روش پیشینه و تموشا بکنه هندونهها کنده شن . شنبهام واسش هیچ معنی
نداره .

من گفتم «اگه بنا بود من مزدتور و بدم ، شنبه واسه توام هیچ معنی ای
نداشت حالا او تارو از جبهه دریار بکشون این تو .»
اول نامه او را باز کردم و چکرا بیرون کشیدم . مثل همه زنها .
شش روز دیر . تازه میخواستند بمردها بقبولانند که تجارت از دستشان ساخته
است . مردی که اول ماه را روز ششم بگیرد تا چند وقت میتواند سرکار
دوام بیاورد و بید نیست وقتی آنها حواله باکرا میفرستد او بخواند
بداند چرا من هیچوقت حقوقم را تاروششم یا تاک نمیکنارم . چنین چیزهایی
هرجوقت بفکر بکزن نمیرسد .

«جواب کاغذی که در باره لباس «عید پاک» کوتین نوشته
بودم نرسیده . ساله رسید ؟ دو کاغذ آخریم به کوتین
بی جواب مانده است . اگر چه چکی که در کاغذ دومی
بود با اولی نقد شده . آیا مریض است ؟ بمن فوراً
خبر بده و گرنه خودم آنجا میایم که ببینم وضع از
چهارا است . قول داده بودی هر وقت چیزی احتیاج
داشت بمن خبر بدهی . انتظار دارم پیش از دهم ماه
خبری از تو برسد . نه ، بهتر است فوراً بمن تلگراف
کنی . تو کاغذهایی را که من برای او مینویسم باز
میکنی . من انکار که با چشم خودم ببینم این را

میدانم . بهتر است فوراً باین آدرس بمن تلگراف
کنی و خبری از او بدهی .»

در همین وقت ارل بسرجاب شروع بداد و فریاد کرد . من هم آنها را
کنار گذاشتم و رقوم تا بلکه جانی باو بدهم .

این مملکت بکار گره‌های سفید پوست احتیاج دارد . بگذار این
کاکاسیای خاك نوسر بی قابلیت یکی دو سالی گرسنگی بکشند ،
آنوقت می فهمند که چه نازك تارنجی هستند . نزدیک ساعت ده بجلوی
مغازه رقوم . يك دلال دوره گرد آنجا بود . یکی دو دقیقه بده مانده بود و
من بنیایان دعوتش کردم تا يك کوکاکولا بخوریم . صحبت محصول را
بمیان کشیدیم .

گفتم هیچ کارش نمیشه کرد . محصول پنبه مال سفته بازارس . میان
زیر بغل زارع هندونه میذارن که محصول بزرگی براشون عمل ییاره تا
بقیمت ارزون توی بازار بفروشن و هالوارو ازبا بندلزن . فکر میکنی
چیزی ازاون جزیه گردن آفتاب سوخته و قوز پشت گیر زارع ییاد ؟ فکر
میکنی که مردی که عرق میریزه تا تخم توی زمین بکوره ، به پول سیاه بیشتر
از خورد و خوراك خشك و خالیس گیر میاره ؟» گفتم «محصول زیاد عمل
میاره تازه بزحمت چیدنش نیارزه محصول کم عمل میاره اونوقت انقدر
نداره که پنبه‌هارو پاک کنه . و برای چی ؟ برای اینکه به مشت از این بد
جهودای مشرق ، من بمردمی که دین یهود دارن کاری ندارم . جهودائی رو
میشناختم که همشهریای خوبی بودن . شاید خودتو یکی از اونا باشی .»
گفت «نه ، من امریکائیم .»

گفتم «حرفی ندارم. من حق هر کسی رو صرف نظر از مذهب یا هر چیز
دیگش بهش ادا میکنم. من شخصاً ضدیتی با جهودا ندارم. این فقط
نژاده. خود شما هم قبول میکنی که اونا هیچی تولید نمیکنن. با مهاجرا
به به کشور جدید میرن و با اونا لباس میفروشن.»

گفت «مقصودتار منیاست، نیست؟ مهاجر لباس نوبددش نمیخوره
گفتم «حرفی ندارم. من مذهب به فرو بعنوان حربه در برابرش
نگه نمیدارم.»

گفت «البته. من امریکائی هستم. قوم و خویشای من به رگفرائسوی
دارن، واسه اینکه که دماغ من اینجوریه. ولی خودم امریکائی هستم.»
گفتم «منم همینطور. ازما دیگه زیاد باقی نموندن. من صحبت
اون آدمائی رو میکنم که توی نیویورک میشینن و قماربازای هالورو ازیا
میندازن.»

گفت «درسته، به آدم فقیر هیچی نداره که پاهاش قمارکنه. باید
قانونی برضد این کار باشه.»

گفتم «بله، کمونم حق باشما باشه. زارع بهره‌چی باشه تن درمیده.»
گفتم «میدونم که حق بامنه، این بازی احمقونه‌ایه، گنده اینکه
آدم از یکی که بچریان وارده اطلاعات دست اول بگیره. من اتفاقاً با به
آدمائی همکاری میکنم که خودشون سرشون تو حسابه. مشاور نیویورکشون
یکی از سرجنیوای بزرگه. کاری که من میکنم، هیچوقت در یکمرتبه
پول زیادی بخطر نمیندازم. اونا منتظر آدمائی هستن که خیال میکنن
همه چی رو میدونن و میخوان باسه دلار پول کلونی بچرن. واسه همین
توی این کارن.»

بعد ساعت زنگ ده رازد. تلگرافخانه رقم. همانطوریکه گفته بودند کمی دیربازشد. بگوشه‌ای رقم و تلگراف رادوباره بیرون آوردم تا مطمئن بشوم. وقتی داشتم بآن نگاه میکردم گزارشی آمد. دوپوئن بالا رفته بود. همه داشتند میخریدند. این مطلب را از حرفهایشان فهمیدم. همه سوارکشتی میشدند، انکار نمیدانستند که تنها يك راه برای رفتن دارد. مثل اینکه قانونی چیزی برضد هر کاری جز خریدن بود. خوب لابد آن جهودهای مشرق هم باید زندگی کنند. اما بخدا کار بیجان جای باریکی کشیده که هر خارجی کوفتی‌ای که نمیتواند نانش را در مملکتی که در آن خلق شده دریاورد میتواند باین ملک بیاید و پول يك آمریکائی را راست از جیبش بیرون بکشد. دوپوئن دیگر چهارپوئن. اما تف برای خودشان آنجا نشته بودند و میدانستند چه خبر است. و اگر من نمی‌خواهم تم نصیحتشان را قبول کنم، ماهی ده دلار برای چی بآنها میدادم. بیرون رقم، بعد بادم افتاد و برگشتم و تلگراف رازدم: «وضع خوب. «ك» امروز نامه مینویسد.»
تلگرافچی گفت «ك»؟

گفتم «آره. ك. بلد نیستی هیچی کنی؟»

گفت فقط پرسیدم که مطمئن بشم.»

گفتم «همونطوری که نوشتتم بزنتش و من ضمانت میکنم تا مطمئن

باشی. پولش پای گیرنده است.»

دکتر رایت Doc wright از روی شانهام سرک کشد و گفت

«جانم چی میکنی؟ تلگراف رده میزنی که بنزن؟»

گفتم «بی خیالش باش. هر جور می‌خواهی حساب کنی. شماها بیشتر

از اون نیویورکیا در این باره چیز میدونین.»

دکتر گفت «خب، من بایدم بدوتم، امسال میتونستم قیمتترو پوندی دوستت بالا ببرم و کلی پس انداز کنم»

يك گزارش ديگر رسيد. يك پوئن تنزل کرده بوده.

هاپکینز Hopkins گفت «جاسن میفروشه. صورتشون نگاه کن.»

گفتم «کاری نداشته باشین که من چکار میکنم. شماها بقل خودتون رجوع کنین. اون جهودای پولدار نیویورکام مثل هر کس دیگهای باید زندگی کنن.»

به مازه برگشتم. ارل جلوی مازه سرش شلوغ بود. من پشت مازه رفتم و روی صندلی نشتم و کاغذ لرن Lorreine را خواندم. «باباجون عزیزم کاش اینجا بودی. وقتی باباجون هاتوی شهر نیستن مهمونیها لطفی ندارند من دلمواسه باباجون ملوسم تنگ شده.» بکمانم دلش تنگ شده.

دفعه پیش چهل دلار بهش دادم. دادم بدستش. من هیچوقت نه بزنی قول چیزی میدهم و نه میگذارم بفهمد چه میخواهم بهش بدهم. این تنها راه اداره کردن آنهاست. همیشه در حدس و گمان نکیشان دار. اگر فکر کنی بیج چیز نمیرسد که متعجبشان کنی يك مشت نوي آروارهشان بزنی.

کاغذ را پاره کردم و روی خلط دان سوزاندم. قاعده کار من اینست که هیچوقت نکه کاغذی را که دستخط يك زن رویش باشد نکه ندارم، و خودم هم هیچوقت برای آنها نامه نمی نویسم. لورن دائم بمن مك میزند که برایش نامه بنویسم و من میگویم هر چیزی که یادم رفته باشد بتو بگویم دفعه دیگری که به ممفیس آمدم میگویم. اما میگویم حرفی ندارم که تو گاه گاه برایم در يك پاکت ساده نامه بنویسی، ولی اگر بنخواهی پای تلفن صدایم بکنی دیگر ممفیس جای تو نیست. میگویم وقتی من

آنجا هستم یکی از بچه‌ها هستم، اما حاضر نیستم هیچ‌چیزی بهم تلفن بکند
 یا این هم چهل دلار. اگر یکوقت مست کردی و بسرت زد که بمن تلفن
 کنی یادت باشد اول ده شماره بشمری.

گفت «دیگه کی؟»

گفتم «چی؟»

گفت «کی برمیگردی؟»

گفتم «بهت خبر میدم.» بعد خواست يك آ بجو بخرد ولی من نگذاشتم.

گفتم «پولتو نگهدار. واسه خودت باهاتش به دست لباس بخر.» بدختر
 پیشخدمت هم يك پنجی دادم. بعد از این خرفها همانطور که همیشه گفتم
 پول ارزش ندارد؛ مطلب اینست که چطور آن را خرج کنی. مال کسی
 نیست پس چرا آدم بنخواهد انبارش کند پول فقط مال کسی است که بتواند
 آن را بگیرد و نگهدارد. توی همین جفرسن يك مردی هست که می
 جنس کندیده به کاکاسیاها فروخت و پول زیادی جمع کرد. بالای مغازه‌اش
 توی يك اطاق زندگی میکرد که باندازه يك خوکدانی بود. پخت و پز
 راهم خودش میکرد. چهار پنج سال پیش مریض شد. چنان وحشت ورش
 داشت که تادوباره توانست سر با بایستد عضو کلیساشد و يك میسیونر را در
 چین از فرار سالی پنج هزار دلار برای خودش خرید. من اغلب فکر میکنم
 که اگر او بمیرد و بفهمد بهشتی در کار نیست وقتی فکر آن سالی پنج هزار
 دلار را بکند چقدر عصبانی خواهد شد. بنظر من بهتر است همین حالا
 بمیرد و پول هدر ندهد.

وقتی آن کاغذ را سوزاندم میخواستم آن‌های دیگر را درکنم بچپانم
 که يکهو يك چیزی بهم گفت پیش از آنکه بخانه بروم کاغذ کوتین را باز

کنم، اما در همان وقت ارل از جلوی مغازه صدایم کرد، این بود که کاغذها را کنار گذاشتم و رفتم يك بندهائی گردن سرخ را راه بیندازم که يك ربع تمام طول داد که میند تسمه مال بند بیست سنتی بخرد با سی و پنج سنتی.

گفتم «بهره اون خوبه رو ورداری . شماها اگه بخواین همش باین ابزارای ارزون کارکنین چطور میخواین کار از پیش برین؟»
گفت «اگه این یکی هیچ خوب نیس پس چرا آوردین اینجامی فروشین؟»
گفتم «من کی گفتم هیچ خوب نیست. گفتم بخوبی اون یکی نیست.»
گفت «از کجا میدونی نیس. هیچوقت باهیچکدومشون کار کرده‌ی.»
گفتم «واسه اینکه قیمتش سی و پنج سنت نیست. از اینجا میدونم که باون خوبی نیست.»

او آن تسمه بیست و پنج سنتی را در دستش گرفت و از میان انگشتهاش رد کرد.

گفت «گمونم این یکیوور دارم.» خواستم آنرا بگیرم و پیچیم، اما او آن را لوله کرد و در لباس کارش گذاشت. بعد يك کیسه توتون در آورد و عاقبت هر طور بود آن را باز کرد و تکان داد و چندتا سکه بیرون ریخت. يك بیست و پنج سنتی بمن داد و گفت «با این پوتره سنت میشه به دفعه ته بندی کرد.»

گفتم «خیلی خب. خودت میدونی. اما سال دیگه که مجبور شدی به اسباب تازه شو بخری نیای پیش من گله کنی.»

گفت «هنوز دست بکار محصول سال دیگه نشدم.» بالاخره از شرش خلاص شدم، اما هر بار که آن نامه را در میاوردم يك چیزی پیش میامد. همه‌شان برای نمایش بشهر آمده بودند. گله گله می آمدند تا بولشان

را خرج چیزی کنند که هیچ فایده‌ای برای شهر نداشت و هیچ چیز جز آنچه که رشوه بگیرهای شهرداری میان خودشان تقسیم میکردند در شهر باقی نمیکذاشت؛ و ارل مثل مرغی که در قفس افتاده باشد پس و پیش میرفت و میگفت دبله خانوم الان آقای کامپسون را هتون میندارن. جاسن باین خانم به ظرف کره‌گیری نشون بده یا، پنج سنت قلاب پرده بده.

خب، جاسن کار را درست دارد. گفتم نه من هیچوقت از مزایای دانشگاه برخوردار نبودم چون در هاروارد بآدمی که شنا بلد نیست یاد میدهند که چطور شبها بشنا برود و در «سوانی Sewanee» حتی بآدم درس میدهند که آب چیست. گفتم میشود مرا بدانشگاه دولتی بفرستید؛ شاید یاد بگیرم که چطور بایک شیشکی ساعت خانه را از کار بیندازم و بعد میتوانید من را به نیروی دریائی یا سواره نظام بفرستید، در سواره نظام اسبهای اخته را لازم دارند. بعد وقتی او کوتین را هم منزل فرستاد تا من بهش نان بدهم گفتم گمان میکنم این هم درست باشد، بجای اینکه مجبور باشم تا شمال بروم که کاری بگیرم، کار را برایم باینجا فرستادند و بعد مادر گریه را سرداد. گفتم نه اینکه از نگه داشتن او در اینجا حرفی داشته باشم؛ اگر رضایت تو تأمین میشود من کار را ول میکنم و از او مواظبت میکنم و میگذارم تو و دیلسی نان خانه را دریاورید، یا من به یکی از این خرس دارها کرایه اش بدهید حتماً آدمهایی پیدا میشوند که برای نماشای او ده سنت بدهند. بعد او باز هم گریه کرد و مرتب میگفت طفلك بدبختم و من گفتم بله، حالا که از يك برابر و نیم من بلندتر نیست وقتی رشد کند كمك خوبی برایت مرشود و او گفت که من بزودی میمیرم و آنوقت همه شما خلاص میشوید و من گفتم خیلی خوب، خیلی خوب،

هرچه تو بگوئی. این نوه توست و مادر بزرگ دیگرش هر کسی باشد نمی تواند با اطمینان چنین ادعائی بکند. فقط من می گویم این مسئله بسته بگذشت زمان است اگر خیال می کنی که او بچرفش عمل می کند سعی نمی کند بچه اش را ببیند خودت را گول زده ای چون دفعه اول که اینطور شد مادر مرتب میگفت شکر خدا تو کامپسون نیستی فقط اسمت کامپسون است، چون تو الان تنها چیزی هستی که برای من باقی مانده تو و موری، و من گفتم خوب من خودم می توانم ازدائی موری صرف نظر کنم و بعد آنها آمدند و گفتند که آماده اند که راه بیفتند. آن وقت مادر دست از گریه کشید. تو صورتش را پائین کشید و از پله ها پائین رفتیم. دائی موری داشت از اطاق ناها ر خوری بیرون می آمد و دستمالش دم دهنش بود. آنها دو طرف ایستادند و ما از در بیرون رفتیم. در همان وقت دیلسی را دیدم که سرپیچ درشکه را میراند و بن و تی پی را بخانه برمی گرداند. از پله ها پائین رفتیم و سوار شدیم. دائی موری مرتب میگفت خواهرك بیچاره ام، خواهرك بیچاره ام، ازدور دهنش حرف میزد و دست مادر را نوازش میکرد. ازدور هرچه که بود حرف میزد.

مادر گفت «نوار سیاهتوزده ی؟ چرا پیش از این که بنجامین بیرون بیاد و افتضاح باریبارة راه نمیفتن. پسرک بیچاره. نمیدونه. حتی نمیتونه درك بکنه.»

دائی موری در حالی که دست او را نوازش میکرد و ازدور دهانش حرف می زد گفت «آروم باش جونم. آروم باش. همینجوری بهتره. بذار تا وقتی مجبوره از داغ دیدن بی خبر باشه.»

مادر گفت «زنای دیگه رو بچه هاشون در این جور مواقع نگهداری

می‌کنن .»

او گفت «توهم جاسن و منوداری.»

مادر گفت دخیلی برام وحشتناکه که هنوز دوسال شده هر دو تا شون

همچی بشن .»

او گفت «آروم باش، آروم باش.» بعد از مدتی یکجور دزدکی دستش را بطرف دهانش برد و آنها را از پنجره بیرون انداخت. آن وقت فهمیدم که بوی چه چیز بود که مدنی بدعاغم میخورد. میخک. مثل اینکه تصور میکرد این حداقل کاری بود که او میتواند در تشییع جنازه پدر انجام بدهد یا قفسه هنوز فکر میکرد او پدر است و وقتی او رد شد بهش پشت بازدم. من همیشه گفتمم اگر بنا بود پدر چیزی را بفروشد تا کوتین را به هاروارد بفرستد، وضع ما خیلی بهتر میشد اگر آن قفسه را میفروخت و با قسمتی از پولش هم برای خودش یکی از آن کیسه‌های تنگی که تن دیوانه‌ها میکشند میخرید. بگمانم دلیل اینکه کفگیر کامپسون آن‌طور که مادر می‌گوید، پیش از آنکه بمن برسد به ته دیگ خورد این بود که پدر هر چه بود و نبود سرمشروب گذاشت. منکه هیچوقت ندیدم بخواد چیزی را بفروشد و مرا به هاروارد بفرستد.

و دانی موری همینطور دست مادر را نوازش میکرد و میگفت «خواهرک بیچاره»، دست مادر را بایکی از آن دستکشهای سیاه نوازش میکرد که چهار روز بعد صورت حسابش را برایمان فرستادند چون آن روز بیست و ششم بود چون پدر روز بیست و ششم یک ماه با تجارت و بچه را

۱ - Strait Jacket کت تنگی است که برای جلوگیری از شرارت

تن دیوانه‌ها و زندانیها می‌کنند.

گرفت و بخانه آورد و نمی خواست چیزی راجع باینکه او [کدی] کجا بوده و از این چیزها بگوید و مادر گریه میکرد و می گفت دوتو حتی او [شوهر کدی] روندیدی؟ حتی سعی نکردی واداش کسی برای بچه به چیزی قرار بذاره؟» و پدر گفت «نه، او نباید بیک شاهی از پول شوهرش دست بزنه.» و مادر گفت «ازراه قانون میشه مرده رو مجبور کرد. اون هیچی رو نمیتونه ثابت کنه مگه اینکه - جاسن کامپسون یعنی توانقدر احمق بودی که بهش بگی که -»

پدر گفت «ساکت شو، کارولین،» بعد مرا فرستاد تا دیلسی کمک کنم آن گهواره کهنه را از اطاق زیر شیروانی بیاریم و هن گفتم:

«خب، امشب کارمنو آوردن خونهمون،» چون تمام مدت امیدوار بودیم که همه چیز را رو براه کنند و مردك کدی را نگهدارد چون مادر مرتب میگفت کدی اقلا آنقدر ملاحظه خانواده اش را می کند که بعد از آنکه او و کوتین از فرصتشان استفاده کرده اند فرصت جاسن را پامال نکند. دیلسی گفت دواین بچه جز اینجا مال کجا میتونه باشه؟ جزم نکیه که بزرگش کنه؟ مگه دونه دونه شو ماها رو من بزرگ نکردم؟»

من گفتم «خیلی شکار بخرج داده‌ی. بهر جهت این بچه به کلری دست مادر میده که حسابی ناراحتی خیالش بشه» گهواره را پائین بردیم و دیلسی در اطاق کهنه اش شروع بسوار کردن آن کرد. بعد مادر درست و حسابی گریه را سرداد.

دیلسی گفت «هیس، کارولین خانوم، بیدارش میکنی.»

مادر گفت «توی اونجا؟ که اون محیط آلوده اش کنه؟ همینجوری

هم بامیرائی که نصیبش شده کار اونقدر که باید سخت هست.»

بدرگفت «ساکت. چرند نکو.»

دیلسی گفت «چرا اینجا نخواستی، تو همین اطاقی که من مادرشو هرشب هرشب خوابوندم، تا وقتی اشده گنده شد که خودش تنها بخوابه.»
مادرگفت «تو نمی دونی. دختر خود منو شوهرش از خونه بیرون کنه.
طفلك معصوم بیچاره، و بکوتین نگاه کرد. «هیچوقت نمی فهمی که باعث چه درد ورنجی شده.»

بدرگفت «ساکت، کارولین.»

دیلسی گفت «واسه چی جلوی جاسن اینجور می کنی؟»
مادرگفت «من سعی کردم از جاسن محافظت کنم. همیشه سعی کردم اونو از این محیط محافظت کنم. اگه میتونم منتهای کوششمو بکنم که از این بیچه محافظت کنم.»
دیلسی گفت «می خوام بینم خوابیدن تو این اطاق چه صدمه‌ای بهش میزنه.»

مادرگفت «دست خودم نیست. من میدونم که پیرزنی مزاحم هستم. اما میدونم که مردم نمیتونن قوانین الهی روزیرو با بذارن و بجزای خودشون نرسن.»
بدرگفت «مزخرف میگی. دیلسی پس گهواره رو توی اطاق کارولین خانوم بذار.»

مادرگفت «تو میتونی بگی مزخمه اما این بیچه هرگز نباید بدونه. حتی نباید اون اسمو یاد بگیره. دیلسی، بتوا اجازه نمیدم این اسمو هیچوقت جلوش بزبون بیاری. اگه میتونست بزرگ بشه و نفهمه که مادری داشته من خدا رو شکر می کردم.»
بدرگفت «دبوونگی رو بذار کنار.»

مادر گفت «من هیچوقت دخالت نکردم و گذاشتم هر جور میخواستی اونارو بار بیاری اما دیگه بیشتر از این نمیتونم تحمل بکنم . تکلیف این کارو باید همین الان معین کنیم ، همین امشب . یا باید اون اسم هیچوقت جلوی این بچه گفته نشه ، یا باید از اینجا بره ، یا من میرم . حالا خوددانی .»

پدر گفت «ساکت . فقط حالت جا نیست ، همین . دیلسی بذارش اینجا .»

دیلسی گفت «شومام حال درسی نداری . مٹ دوک شده ی . شوما برین تو رختخواب من براتون یه تودی درس میکنم بلکی خوابتون ببرد . شرط می بندم از وقتی رفته یین تا حالا یه شب خواب حسایی نکرده یین .»

مادر گفت «نه . نمی دونی دکتر چی میگه ؟ چرا باید نشویقش کنی که مشروب بخورد ؟ حالا هم دردش همینه . منومی بینی ، منم زجر میکنم ، امامن انقدر ضعیف نیستم که خودمو باویسکی بکشم .»

پدر گفت «اینا همه چرتنه دکتر اچی میدونن ؟ بمردم کارائی رو تجویز میکنن که بصراقتش نیستن ونوشونو از این راه درمیارن وهیچکس درباره این عنترای فاسد شده جز این چیزی نمیدونه لابد بعدشم کشیش بالای سرم میارین .» بعد مادر بگریه افتاد ، وپدر بیرون رفت . بطبقه پائین رفت وبعدهن صدای قفسهرا شنیدم . بیدار شدم وشنیدم که دوباره داشت پائین میرفت . مادر خوابش برده بود ، یا یک همچو چیزی ، چون عاقبت خانه ساکت شده بود . پدرهم سعی میکرد ساکت باشد چون من صدایش را نمی شنیدم ، تنها ته لباس خواب و پاهای لختش را جلوی

قسه میدیدم .

دیلسی گهوارمرا سوار کرد و بچهدرا لغت کرد و در آن گذاشت . از وقتی پیداورا بخانه آورده بود هنوزیدار نشده بود .

دیلسی گفت « حسانی واحه این گهواره بزرگه . بفرماین . من واسه خودم بهدشك اونور راهرو پن میکم که شوما مجبور نشین نصب شب بلندشین . »

مادر گفت « من نمیخواهم . نوبر و خونهت . واسه من فرقی نمیکنه من خوشحال میشم که باقی عمرمو وقف این بکنم ، اگه فقط بتونم جلوی - . »

دیلسی گفت « حالا ساکت بشین . » بمن گفت « ما ازش مواظبت میکنیم .

تو ام برو بخواب ، فردا باهاس بری مدرسه . »

من بیرون رفتم ، بهمدادر صدایم کرد که برگردم و مدتی سرشردا روی شانهام گذاشت و گریه کرد .

گفت « توتنها میدمنی . هر شب من بخاطر تو خدارو شکر می کنم . »
وقتی منتظر بودیم که آنها شروع کنند او گفت شکر خدا که اگر هم بنا بود او از دست برود این تو بودی که برای من ماندی و نه کوتین . شکر خدا که تو کامپسون نیستی . چون حالا دیگر بجز تو و موری هیچ چیز برای من باقی نمانده و من گفتم خوب من خودم می توانم ازدائی موری صرف نظر کنم .
خب ، دائی موری مرتب دست مادردرا با دستکش سیاهش نوازش می کرد و رویشرا از او برگردانده بود و حرف میزد . وقتی نوبت او شد که یلدا بگیرد دستکشهارا در آورد . خودشرا نزدیک ردیف اول رساند آنجا که چترهارا روی سرشان گرفته بودند . گاه گاه پا بزمین می کوبیدند و سعی

می کردند گلرا از پاهایشان بتکانند و گل به بیلهای می چسبید و آنها مجبور بودند آنها بتکانند و وقتی گل روی تابوت میقتاد صدای پوکی می کرد ، و وقتی من پس رفتم و درشکه را دور زدم دائی موری را دیدم که پشت يك سنگ قبر ایستاده بود و بطری را بدهان گذاشته بود . فکر کردم اینکارش تمامی ندارد چون من هم لباس نو مرا پوشیده بودم اما از قضا هنوز زیاد گل روی چرخها جمع نشده بود فقط مادر آنها را دید و گفت « نمی دونم آیا کی بتونی یکی دیگه بخری ، » و دائی موری گفت « این حرفارو تزن . هیچ غصت نباشه . شما منو دارید که همیشه تکیه گاهتونم . »

و داریم هم . همیشه . نامه چهارم از او بود اما احتیاجی بیاز کردن آن نبود ، مثل اینکه خودم آنها نوشته باشم . میتوانستم آنها را از حفظ برای مادر بازگو کنم و برای این که مطمئن باشم ده دلار هم بآن اضافه کنم اما در باره آن نامه دیگر فقط حدسی زده بودم . حس می کردم وقتش شده بود که او دوباره بعضی از حقه هاش را از سر بگیرد . بعد از آن بار اول حسابی عاقل شده بود . خیلی زود فهمید که فلز من زمین تا آسمان با پدر فرق دارد . وقتی شروع به پر کردن قبر کردند مادر حسابی گریه را سرداد ، این بود که دائی موری با او سوار شد و رفت . گفت تومی توانی با یکنفر دیگر ؛ خوشوقت میشوند که تو را سوار کنند . من مجبورم مادرت را برسانم و من فکر کردم که بگویم ، آره ، باید بجای يك بطری دو تا با خودت می آوردی . فقط فکر این را کردم که کجا بودیم و گذاشتم که بروند . خیس شدن من برایشان اهمیتی نداشت چون در آن صورت مادر از ترس اینکه مبادا من سینه پهلو کنم میتوانست مدتی حال کند .

خب ، رفتم توی این فکر و تماشا می کردم که چطور آنها توی

قبر خاک میربختند ، خاک را چنان شلم شور با پرت می کردند که انگار میخواستند شقه درست کنند یا نرده بسازند . دیدم دارم حال عجیب غریبی پیدامی کنم و برای همین تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم . فکر کردم که اگر بطرف شهر بروم آنها میرسند سعی میکنند بزور سوارم کنند ، این بود که برگشتم بطرف قبرستان کاکاسیاهارقم . زیر چندتا درخت سرو ایستادم ؛ آنجا باران زیاد نیامد فقط گاه گاهی چکه می کرد ؛ از آنجا دیدم که چه وقت کارشان تمام شد و راه افتادند . بعد از مدتی همه شان رفته بودند و من يك دقيقه صبر کردم و بعد بیرون آمدم .

مجبور بودم از روی سنگفرش راه بروم تا از میان علفهای خیس نگفتم این بود که تا وقتی نزدیک آنجا نرسیده بودم اورا ندیدم . در يك شل سیاه آنجا ایستاده بود و بکلها نکامی کرد من فوراً پیش از آن که برگردد و بمن نگاه کند و تو صورتش را بالا بزند فهمیدم کیست .

گفت «سلام جاسن.» و دستش را دراز کرد . دست دادیم .

گفتم « اینجا چکار میکنی ؟ فکرمی کردم بمادر قول داده ای که دیگه اینجا برنگردی . فکرمی کردم عقلت بیشتر از این باشه .»

گفت « د ؟ » دو باره بکلها نگاه کرد . حتماً پنجاه دلاری میارزیدند . یکنفر يك دسته گل روی قبر کوتین گذاشته بود .
« راستی ؟ »

گفتم « گرچه تعجبی نداره . من هیچی روازنو بید نمیدونم . هیچکس برای تو اهمیت نداره . تو هیچکسو داخل آدم حساب نمیکنی .»

گفت « آهان ، اون کلرو میکنی .» بقبر نگاه کرد . « جاسن از اون بابت متأسفم .»

گفتم میدونم ، خیلی ! حالا دیگه خودتو بموش مردگی زدهی .
اما هیچ لازم نبود برگردی . دیگه هیچی باقی نمونده . اگه حرف منو
باور نمیکنی ازدائی موری پیرس .»

گفت دمن چیزی نمی‌خوام ، بقبر نگاه کرد . گفت دجرا بمن خبر
ندادن ؟ من همینجوری توی روزنامه خودم . توصفه آخر . همینجوری
چشم افتاد .»

چیزی نگفتم . آنجا ایستاده بودیم و بقبر نگاه میکردیم ، و بعد من
بفکر روزهای افتادم که کوچک بودیم و فلان و بهمان و آنوقت دوباره حال
عجیب و غریبی بهم دست داد مثل این که عصبانی شده باشم و از این حرفها ،
در این فکر بودم که از این یهه دیگردائی موری مدام در خانه ماست و همانطور
که مرا زیر باران ول کرد تاتنها بخانه بروم بقیه کارها را هم رو برامی کند .
گفتم ،

« چون تو خیلی دلت میسوزه که تا مرده باشدهی دزدکی اومدهی
اینجا . اما واست هیچ فایده‌ای نداره . فکر نکن میتونی از آب گل آلود
ماهی بگیری و یواشکی برگردی . آدمی که تونه خرشونگهداره چشمش
کور باید پیاده راه بره . » گفتم « ما تا اون خونه حتی اسم تورم بلد نیستیم .
گفتم « اینو میدونی ؟ ما حتی تورو با اون و کوتین نمی‌شناسیم . » « اینو
میدونی ؟ »

گفت « میدونم . » همانطور که بقبر نگاه می‌کرد گفت « جاسن .
اگه به جوری ترنیشو بدی که من به دقیقه بچندرو بینم پنجاه دلار بهت
بدم . »

گفتم « تو پنجاه دلار کناری . »

بدون این که بمن نگاه کند گفت «تر نبشو میدی؟»
گفتم «پولتو ببینم . من باور نمی کنم تو پنجاه دلار پول داشته باشی . . .»

میدیدم که دستش زیر شنل در کجا حرکت میکرد . بعد دستش را دراز کرد . بد مصب پر از پول بود . دوسه تا زردش را دیدم .

گفتم «هنوز بهت پول میده ؟ چقدر برات میفرسته ؟»
گفت «صد دلار بهت میدم .» «میکنی؟»

گفتم «فقط یک دقیقه . و تا زدا و نجور که من بهت میگویم . من بقیمت هزار دلارم راضی نیستم که مادر بفهمه.»

گفت «باشه . هر جور خودت میگی بکن . به جوری که فقط من به دقیقه ببینمش . هیچ خواهشی یا کاری نمی کنم . راست راهمو می کشم میرم .»

گفتم «پولو بده من.»

گفت «بعدش بهت میدم.»

گفتم «بمن اعتماد نداری؟»

گفت «نه.» «من نوروه بیشناسم با تو بزرگ شدم.»

گفتم «بین چه کسی میگه بمردم اعتماد نداره .» گفتم «خب ، بارون میاد من باید برم . خدا حافظ.» و انمود کردم که دارم میروم .

گفت «جاسن .» ایستادم .

گفتم «بعله ؟ زود باش . دارم خیس میشم.»

گفت «خیله خب.» «بیا.» هیچ کسی آنجا نبود . برگشتم و پول را گرفتم هنوز آنرا نکه نداشته بود و از زیر تور صورتش بمن نگاه می کرد . گفت

«میکنی؟ قول میدی؟»

گفتم «ول کن . میخوای یه نفر برسه بیستمون؟»
 او ول کرد . پولدا درجیم گذاشتم . گفت «میکنی جاسن؟ اگه
 رامدیگه‌ای داشته از تو خواهش نمی‌کردم.»
 گفتم «درسته ، هیچ راه‌دیگه‌ای نداری . پس چی که می‌کنم . بهت
 که گفتم . فقط توام باید همونکاری که من می‌گم بکنی.»
 گفت «باشه . می‌کنم.» آنوقت بهش گفتم که کجا بایستد و باصطبل
 رفتم . بعجله رفتم و درست وقتی رسیدم که داشتند درشکرها بازمی‌کردند.
 پرسیدم کرایه درشکرها داده‌اند یا نه و او گفت نه و من گفتم خانم کا، پسون
 يك چیزی یادش رفته و درشکه را دوباره می‌خواهد این بود که گذاشتند
 درشکرها بیرم .

مینک Mink درشکه را میراند . برایش يك سیگار برگ خریدم
 و آنقدر اینطرف و آنطرف رفتیم تا درخیابانهای پشتی هوا ناریک شد و
 دیگر کسی او را نمیدید . آنوقت مینک گفت که باید اسبهارا برگرداند و
 من گفتم که يك سیگار برگ دیگر برایت می‌خرم آنوقت درشکرها نوبی
 کوچه بردیم و من از حیاط گذشتم و داخل‌خانه شدم . در راهرو ایستادم تا
 اینکه صدای مادر و دانی موری را در طبقه بالا شنیدم ، آنوقت برگشتم و
 بمطبخ رفتم . بچه و بن و دیاسی در مطبخ بودند . گفتم مادر بچه را
 می‌خواهد و او را بدرون‌خانه بردم . بارانی دانی موری را پیدا کردم و دور
 او پیچیدم و بغلش کردم و بکوچه برگشتم و سوار درشکه شدم . به مینک
 گفتم بایستگاه راه آهن برو . او می‌ترسید از جلوی اصطبل رد بشود این بود
 که مجبور شدیم از راه پشتی برویم و من او را دیدم که زیر چراغ ایستاده بود

و بنمینگ گفتم که درشکرا چسبیده به پیاده‌رو ببر و تا گفتم برو ، شلاق‌را بکش . بعد بارانی‌را از دور بچه باز کردم و او را پشت پنجره نگاه‌داشتم و کدی او را دید و جلو پرید .

گفتم « بز نشون مینگ . » و مینگ اسب‌ها را شلاق‌زد و ما از کنار او مثل يك ماشين آتش نشانی گذشتیم . گفتم « حالا همون‌جور که قول دادی سوار اون قطار بشو برو . » از پنجره عقب میدیدم که دنبالمان میدود . گفتم « بازم بز نشون . بریم خونه . » وقتی سرب‌یچ چرخیدیم او هنوز هم داشت میدوید .

و آن شب من دوباره پول‌را شردم و کنار گذاشتم و حالم بد نبود . گفتم بنظرم درس خوبی گرفته باشی . گمان میکنم حالا دیگر بدانی که نمیتوانی يك کار را از دست من بگیری و مفت در بری . هیچ بفکر من نرسید که او قولش را بشکند و با آن قطار نرود ولی آنوقت من آن‌ها را خوب نمی‌شناختم آنقدر عقلم نمیرسید که حرفشان را بازر نکنم ، چون صبح روز بعد یک‌راست آمد توی مغازه ، تنها انقدر شعور داشت که تور صورتش را انداخته باشد و با کسی هم حرف نزنند . صبح روز شنبه بود ، چون من در مغازه بودم ، او با قدمهای تند راست به عقب مغازه آمد و خودش را کنار میز من رساند .

گفت « دروغگو ، دروغگو . »

گفتم « مکه دیووندای ؟ مقصودت چیه اینجوری اومدی اینجا ؟ » شروع کرد اما نوکش را چیدم . گفتم « تو به کارو از دست من گرفته‌ی ؛ میخوای این یکیم از دستم بره ؟ اگه چیزی داری که میخوای بمن بگی به جایی بعد از غروب می‌بینمت . چی میخوای بمن بگی ؟ مگه من هر کاری که گفتم نکردم ؟ گفتم به دقیقه ببینش ، مکه نگفتم ، خب ، ندیدیش ؟ »

اوقفت ایستاده بود و بمن نگاه میکرد و مثل يك مريض نوبه‌ای میلرزید ،
 مشت‌های گره کرده‌اش تکان میخورد. گفتم « من درست همونکری که گفتم
 میکنم کردم. این توئی که دروغ گفتی. تو قول دادی با اون قطار بری. مگه
 قول ندادی. هان، مگه ندادی؟ اگه خیال میکنی میتونی اون پولو پس
 بگیری یه امتحانی بکن.» گفتم «اگه هزار دلارم بود باز بعد از این خطری
 که من بخودم خریدم ، تازه یه چیزی ام بهم بدهکار بودی . واگه بشنوم
 یا ببینم که بعد از اینکه قطار شماره هفده حرکت کرد تو هنوز توی شهری،
 بمادر ودائی موری می‌گم. اونوقت دیگه باید آرزوی دیدن بچه‌تو بگور
 بری.» اوقفت آنجا ایستاده بود، بمن نگاه میکرد ، و دست‌هایش را بهم
 می‌پیچید .

گفت «ذلیل بشی، ذلیل بشی.»

گفتم «باشه. اینم عیبی نداره. اما حالا گوش بده چی می‌گم. باقطار
 همدن نری بهشون می‌گم.»

بعد از آنکه رفت حالم بهتر شد. گفتم بنظرم ایندفعه پیش از آنکه
 مرا از کاری که بهم قول داده‌اند محروم کنی يك کمی فکر کنی . آنوقت
 من بچه بودم. وقتی مردم میگفتند که يك کاری رامیکنند باور میکردم.
 از آنوقت تا بحال خیلی چیزها یاد گرفته‌ام. تازه ، گمان نکنم من برای
 اینکه کازم را پیش برم احتیاج بکمک کسی داشته باشم من میتوانم سرپای
 خودم بایستم همانطور که همیشه ایستادم. بعد یکهو یاد دیلسی ودائی
 موری افتادم. فکر کردم که چه آسان میتواند دیلسی را راضی کند و دائی
 موری هم که حاضر است برای ده دلار هر کاری بکند. همینجور مانده بودم،
 حتی نمیتوانستم از مغازه بیرون بروم که از مادر خودم حمایت کنم. همانطور

که مادر میگفت اگر بنا بود یکی از شما برود شکر خدا که تو برای من باقی ماندی چون بزو میتوانم نکیه کنم و من گفتم خوب ، گمان نمیکنم هیچوقت من آنقدر از مغازه دور بشوم که دست تو بهم نرسد . بالاخره یکی باید باشد که تکذارد همین مختصر چیزی هم که برایمان ماند ما ز دست برود .

تا بختاه رسیدم ترتیب دیلسی را دادم . بدیلسی گفتم کدی خوره دلرد و کتاب مقدس را آوردم و آنجائی را که گوشت بدن بکنفر میکنند و میریزد خواندم و باو گفتم که اگر یکبار چشم کدی باو یابن یا کونتن بیفتد آنها هم خوره میگیرند . آنوقت فکر کردم که ترتیب همه چیز را داده ام تا آنروز که بختاه آمدم و دیدم بن دارد عربده میکشد . محشری بیا کرده بود و هیچکس نمی توانست آرامش کند . مادر گفت ، خب ، دم پائی را دستش بدهید . دیلسی اینطور وانمود کرد که نمیشنود مادر حرفش را دو باره زد و من گفتم که من میروم نمی توانم این عرو نیز را تحمل کنم . من همیشه گفته ام خیلی چیزها را میتوانم تحمل کنم . من از آنها زیاد انتظار ندارم اما اگر بنا باشد تمام روز را توی يك دکلن نکبتی کار کنم بیشترم اگر خودم را مستحق ندانم که سرناهار يك دقیقه راحتی داشته باشم . آنوقت گفتم که من میروم و دیلسی فوری گفت «جاسن!»

خب، مثل برق فهمیدم که وضع از چه قرار است ، اما فقط برای اینکه مطمئن بشوم رفتم دم پائی را برداشتم و آوردم ، و درست همانطور که فکر میکردم ، وقتی او آنرا دید انکار که داشتیم او را میکشیم آنوقت دیلسی را مفر آوردم ، بعد بمادر گفتم . آنوقت بجه را بالا بردیم و خوا باندیدم ، وبعد از اینکه سر و صداها کمی خوابید ، من ترس خدا را بدل دیلسی انداختم . یعنی نا آنجائی که میشود ترس خدا را بدل يك رده سیاه انداخت .

مکافات این نوکر کلفت‌های سیاه اینست که، وقتی توی خانه آدم زیاد ماندند آنقدر از خود راضی میشوند که دیگر بلعنت خدا نمی‌ارزند. خیال میکنند تمام خانه را آنها اداره میکنند.

دیلسی گفت «میخواسم بدونم ضررش چیه اگه بذاریم اون طفلك بچه خودشو ببینه. اگه آقا جاسن هنوز زنده بود وض جور دیگه بود.»
 من گفتم «اما آقا جاسن زنده نیست. میدونم که بحرف من هیچ گوش نمیدی، اما حرف مادرو که دیگه گوش میکنی. مرتب اینجوری غصه‌ش بده تا اونم توی گور بکنی، بعد میتونی هر آشغال کله‌ای روتو خونه راه بدی. اما واسه چی گذاشتی اون نره خر خل ببیندش؟»

گفت «جاسن تو مرد دل سختی هستی، اگه مرد باشی. شکر خدا که من دلم از تو نرمتره با وجود اینی که سیاس.»

گفتم «اقتلا آنقدر مرد هستم که اون تاپوی آرد و پرنکهدارم. توام اگه به دفعه دیگه اینکارو بکنی دیگه سهمی از اون نمیری.»

آنوقت دفعه دیگه باو گفتم که اگر باز دیلسی متوسل بشود، مادر دیلسی را بیرون میکنم و بن رابه جاکسن میفرستد و کوتین را بر میدارد و می‌رود. او کمی مرا نگاه کرد. در آن نزدیکی چراغی نبود و من صورتش را خوب نمیدیدم. اما حس میکردم که دارد بمن نگاه می‌کند. آن وقتها که کوچک بودیم وقتی او عصبانی میشد و کاری نمیتوانست بکند لب بالایش شروع پیریدن میکرد. هر بار که می‌پرید کمی بیشتر از دندانهای او را نشان میداد، و در تمام مدت او مثل يك تیر بی حرکت بود و هیچکدام از عضلاتش تکان نمیخورد فقط لبش مرتب می‌پرید و روی دندانهایش

بالا میرفت. اما چیزی نگفت. فقط گفت «خیله خب. چقدر؟»
گفتم «عرض کنم که اگه به نگاه از پشت پنجره درشکه صد دلار
میارزیده، از آن ببعده دیگرسربراه شد، فقط یکبار خواست صورتحساب
بانک را ببیند.

گفت «میدونم که اهضای مادربشت چکهاست. اما میخوام صورت
حساب بانکو به بینم. میخوام باچشم خودم ببینم اون چکها گجامیرن،
گفتم «اون مربوط بکارای شخصی مادره، اگه تو فکر میکنی حقی
داری که توکلرای خصوصی مادر دخالت کنی من بیش میگم تو فکر میکنی
که ازاون چکها سوءاستفاده میشه و چون باون اعتمادنداری صورتحساب
میخواهی.»

اونه حرفی زد نه حرکتی کرد. می شنیدم که زیراب می گفت ذلیل
بشی ذلیل بشی ذلیل بشی.

گفتم «بلند بگو. گمون نمی کنم ماها ندونیم که در باره هم چه
فکری می کنیم. شاید میخوای پولو پس بگیری.»

گفت «گوش کن جاسن، راجع باون بمن دروغ نکو. دیگه بعد
از این نمیکم چیزی روشن بده. اگه پول کافی نیست. هر ماه بیشتر
میفرستم. فقط قول بده که اون - که اون - توهیتونی اینکارو نکنی. بعضی
کلرا برایش بکنی. باهش مهربونی کن کارای کوچکی رو که من نمی تونم،
اونا نمیدارن ... اما تو نمیکنی. تو هیچوقت به قطره خون گرم توی
رگات نبوده. گوش کن،» گفت «اگه مادرو راضی کنی بنذاره پس بگیرمش
هزار دلار بهت میدم.»

گفتم «تو هزار دلارنداری. میدونم که حالا دیگه داری دروغ میگی.»

«دارم . گیرمیارم . میتونم فراهم کنم .»

گفتم «میدونم چطوری فراهم میکنی . همونطور که بچه تو فراهم کردی . و وقتی اونم گنده بشه -» آنوقت فکر کردم که راستی میخواهد مرا بزند، و بعد نمی دانستم چکار می خواهد بکند . يك دقیقه ای مثل اسباب بازی ای بود که زیادی کوش کرده باشند و بخواند از هم پیاشد . گفت «اوه ، من عقلم کم شده . دیوونه ام . من نمیتونم بیرمش . نگهش دارم . فکرچی رو دارم میکنم .» بازوی مرا محکم گرفت و گفت «جاسن ، تو باید قول بدی که مواظبتش کنی ، که - اون قوم و خویش توه ؛ گوشت و خون خودته . قول بده ، جاسن . تو هم اسم پدری . فکر میکنی که من هیچوقت مجبور بودم دو مرتبه به خواهشواز اوز بکنم؟ حتی ، به مرتبه؟» گفتم «همینطوره ، به چیزی برای من گذاشته . میخوای چیکار بکنم ، به پیش بند و به کالاسکه بچه بخرم؟» گفتم «من تورو باین روز ننداختم . وضع من از تو خطرناکتره ، چون تو هیچی نداری که بنظر بیفته ، پس اگه انتظار داری -»

گفت «نه»، بعد شروع کرد بخندیدن و در همان حال سعی میکرد جلوی خودش را بگیرد . در حالی که همان صدارا درمی آورد و دستش را جلوی دهانش گرفته بود گفت «نه ، من هیچی ندارم که بنظر بیفته .

هی - هی - هیچی .»

گفتم «خوبه دیگه ، بس کن!»

او در حالی که دستش را روی دهانش گذاشته بود گفت «میخوام

بس کنم وای خدا ، وای خدا.»

گفتم «من از اینجا میرم ، منو نباید کسی اینجا ببینه . تو دیگه

از شهر برو بیرون، میشنوی.»

بازوی مرا گرفت و گفت «صبر کن. نموم شد. دیگه نمی‌کنم. قول میدی، جاسن؟» و من حس می‌کردم که انکار چشمهایش بصورت من می‌خورد، «قول میدی؟ مادر-اون پول-اگه گاهی احتیاج به چیزی داشت-اگه من چک‌هایی توسط تو برایش بفرستم، علاوه بر اونایی که میفرستم، بهش میدی؟ نمیکی؟ ترتیشو میدی که اونم چیزائی رو که دخترای دیگه دارن داشته باشه؟»

گفتم «البته، بشرطیکه سربراه باشی و هرکاری می‌گم بکنی.» و باین ترتیب وقتی ارل کلاه بسر جلوی دکان آمد گفت، «من میرم تا کافه راجرز 'Rogers' به چیزی بخورم. گمونم وقت نباشه بریم خونه تا مار بخوریم.»

گفتم «چی شده که وقت نداریم.»

گفت «این نمایش و بند و بساطی که توشهره. قراره به سیانم بعد از ظهر بدن، اینه که همه میخوان خریداشونو بموقع بکنن که باون سیانس برسن. پس ما بهتره بدویم بریم کافه راجرز،»

گفتم «خیله خب. شکم خودته. اگه تومینخوای خودتو بنده کارو کاسبیت کنی، من جرفی ندارم.»

گفت «گمونم تو هیچوقت بنده هیچ کار و کاسبی‌ای نشی.»

گفتم «مگه اینکه کار و کاسبی مال جاسن کامپسون باشه.»

وقتی برگشتم و آنرا باز کردم از تنها چیزی که تعجب کردم این بود که حواله پستی بود و چک نبود. بله، قربان. به یکنفرشان نمیشود اطمینان کرد. بعد از اینهمه خطری که بخودم خریدم بودم، خطر اینکه

مادر بفهمد که او گاهی سالی دوه رتبه اینجا میاید و دروغهایی که مجبور بودم بمادر بگویم. بفرما، این هم مزد دستت. وازاو بعید نمیدانستم که به پستخانه اطلاع بدهد که نگذارند هیچکس جز کوتین آنرا نقد کند. بیجه انقدری پنجاه دلار بول بدهند. من تا وقتی بیست و یکسالم نشده بود رنگ پنجاه دلار را هم ندیده بودم، تازه من در مغازه کار میکردم و پسرهای دیگر همه هم بعد از ظهرها تعطیل بودند هم شنبه از صبح تا عصر. من همیشه گفته ام چطور توقع دارند کسی او را کنترل کند در حالیکه مادرش پنهان از ما با بول میدهد. گفتم، او هم همان خانه و همان تعلیم و تربیتی را دارد که توداشتی. گمان میکنم مادر بهتر تشخیص بدهد که او چه چیز لازم دارد تا تو که حتی خانه هم نداری. گفتم «اگه میخوای بهش پول بدی، برای مادر بفرست، دست خودش نده. اگه بناست من هر چند ماه یکبار این خطرو بخودم بخرم، تو باید هر کاری من میگم بکنی، وگرنه مالیده.»

و درست همانوقت که خودم را حاضر کردم که دست بکار بشوم چون اگر ارل فکر میکرد که من حاضرم بیالای خیابان بدوم و بقدر بیست و پنج سنت سوء هاضمه بحساب او بحلقم بچپانم خیلی خرشده بود. شاید من پشت يك ميز آبنوس نشینم و باهایم را روی آن نیندازم اما من برای کاری که توی این چهار دیواری میکنم پول میگیرم و اگر موفق بشوم که خارج از آن يك زندگی آبرومند برای خودم ترتیب بدهم جایی میروم که بتوانم. من میتوانم سرپاهای خودم بایستم؛ من بمیز آبنوس هیچکس احتیاج ندارم که مرا سرپانگهدارد. این بود که تا خودم را حاضر میکردم که شروع کنم، مجبور میشدم همه چیز را زمین بگذارم و بدوم که ده

سنت مبیخ یا یک چیز دیگر بیک دهاتی گردن سرخ بفروشم، وارل داشت آنجا یک ساندویج پائین میداد و حتماً وسط راه بود و آنوقت فهمیدم که سفیدها تمام شده. آنوقت یادم آمد که خواسته بودم چند تایی دیگر فراهم کنم؛ اما دیگر خیلی دیر بود و بعد سرم را بالا کردم و کوثین داشت میامد. از در عقب. شنیدم که از جاب سراغ مرا می گرفت؛ فقط وقت داشتم که آنها را در کشو فرو کنم و آنرا بیندم. او آمد جلوی میز. من بساعتم نگاه کردم.

گفتم «ناهار تو خورده‌ی؟ ساعت تازه دوازده‌س؛ الان زنگشوشنیدم. حتماً مثل باد رفته‌ی خونه و برگشته‌ی.»

گفت «ناهار منزل نمیرم. امروز واسه من کاغذ اومده؟»
گفتم «منتظر کاغذ بودی؟ یه رفیق گیر آورده‌ی که میتونه کاغذ بنویسه؟»

گفت «از مادرم.» بهن نگاه کرد و گفت «از مادرم برام کاغذ اومده یا نه؟»

گفتم «یه کاغذ واسه مادر فرستاده. من وازش نکردم باید صبر کنی تا ماور وازش کنه. لابد بتو نشونش میده.»

بدون آنکه گوشش بدهکار باشد گفت «خواهش میکنم، جاسن اومده؟»

گفتم «چه خبر شده؟ من هیچوقت ندیده بودم که تو واسه کسی انقدر دل واپس باشی. حتماً منتظری که برات پولی بفرسته.»

گفت «خودش گفت که...» گفت «خواهش میکنم، جاسن، اومده؟»
گفتم «عجب، پس بالاخره امروز رفتی مدرسه. خلاصه یه جائی

بوده‌ی که بهت یاد دادمن بگی خواهش میکنم . به دقیقه صبر کن تا من
اون مشتری رو راه بندازم.»

رفتم و او را راه انداختم. وقتی چرخیدم که برگردم کوتین پیداش
نبود، پشت میز بود . دویدم . بدو خودم را بمیز رساندم و همانوقت که
دستش را از کشوی بیرون میکشید او را گرفتم. بندانگشتهايش را آنقدر
بمیز کوبیدم که واداد و کاغذ را ازش گرفتم.

گفتم «که اینجور، هان؟»

گفت «بدش بمن ، وازشم کرده‌ی . بدش من. خواهش میکنم ،
جاسن. مال منه. اسممو دینم.»

گفتم «زهرمار بهت میدم، زهرمار. دست بکاغذای من میزنی؟»
دستش را دراز کرد که آنرا بگیرد وگفت «توش پوله؟ گفت برات
پول میفرستم، قول داد که بفرسته. بدش بمن.»

گفتم «پول میخوای چکار کنی؟»

گفت «گفت حتماً میفرستم. بدش بمن . خواهش میکنم ، جاسن
اگه ایندفعه پولو بمن بدی دیگه هیچوقت ازت چیزی نمیخوام.»

گفتم «اگه فرصت بدی میخوام بهت بدم.» کاغذ و حواله را بیرون
آوردم و کاغذ را باو دادم . بی آنکه نگاه درستی بکاغذ بکند دستش را
بطرف حواله دراز کرد. گفتم «اول باید امضاش کنی.»

گفت «چقدره؟»

گفتم «کاغذو بخون. لابد توش نوشته.»

نامه را سرعت، تقریباً با دو نظر خواند.

بالانگاه کرد وگفت «نوشته ، کاغذرا انداخت روی زمین.» «چقدره؟»

گفتم « ده دلار.»

بمن خیره نگاه کرد و گفت « ده دلار؟»

گفتم « و باید خیلیم خوشحال باشی که این پولو میگیری. یه بچه

از قدری. چطور شده یکهو واسه پول اینهمه بتک و دو افتاده‌ای؟»

مثل اینکه در خواب حرف میزد گفتم « ده دلار؟ همش ده دلار؟»

خواست حواله را بیاورد. گفت « دروغ میگی » « دزد؛ دزدا»

گفتم « که اینجور، مان؟» و جلویش را گرفتم.

گفت « بدش بمن. مال منه. واسه من فرستاده. بالاخره می بینمش.

می بینمش.»

همانطور که او را نکهداشته بودم گفتم « می بینیش؟ چطوری

میخواهی بینیش؟»

گفت « جاسن، بذار فقط بینمش، خواهش میکنم. دیگه هیچوقت

ازت چیزی نمیخوام.»

گفتم « خیال میکنی من دروغ میکنم، مان؟ پس واسه همین نباید

بینیش.»

گفت « اما همش ده دلار، خودش گفت برات - گفت - جاسن، ترو

خدا، ترو خدا، ترو خدا. الان هر جور شده باید پول گیر بیارم. هیچ راه

نداره. جاسن بدش بمن، اگه بدی هر کاری بگی میکنم.»

گفتم « بگو بینم واسه چی باید پول گیر بیاری؟»

گفت « مجبورم. » داشت بمن نگاه میکرد. بعد ناگهان بی آنکه

کوچکترین حرکتی بچشمهایش بدهد دیگر بمن نگاه نمیکرد. فهمیدم

که میخواهد دروغ بگوید.

گفت « یه پولیه که بدهکارم. باید امروز بدمش.»

گفتم «به کی؟» دستپاش انکار پیچ و تاب میخورد . میدیدم که دنبال دروغی میکشت که بگوید.

گفتم «باز از مغازه هانسیه چیز خریده‌ی؟» گفتم «لازم نیست بخودت در دسر بدی که اینو بمن بگی اگه بتونی بکنفرو توی این شهر پیدا کنی که بعد از اون حرفی که من بهشون زدم چیزی بهت نسیه بده من حرفتو قبول میکنم»

گفت «یه دختریه، یه دختریه، ازیه دختره فرض کردم. باید بهش پس بدم. جاسن، بدتر من. خواهش میکنم، هر کاری بگی میکنم. لازم دارم. مادر بهت میده. بهش مینویسم که بهت بده و مینویسم هم که دیگه هیچوقت ازش چیزی نمیخوام. کاغذو بخودت نشون میدم. خواهش میکنم، جاسن. این پولو لازم دارم.»

«م» بگو بینم چیکارش میخوای بکنی، اونوقت به کاریش میکنم. بگو. «اما او فقط ایستاده بود و بلباش ور میرفت. گفتم «خیله خوب. اگه ده دلار خیلی برات کمه میرمش خوند میدم بمادر، اونوقت خودت میدونی چی بسرش میاد. البته اگه توانقدر پوانداری که بده دلار احتیاج نداری.»

ایستاده بود، بزمین نگاه میکرد، وزیرلب باخودش حرف میزد «گفت برات پول میفرستم. گفت واسه من اینجا پول میفرسته و تو میگی چیزی نمیفرسته. گفت يك عالمه پول اینجا فرستاده. گفت واسه من فرستاده. که يك كميشو بتونم وردارم. اونوقت تو میگی که هیچی پول نداریم.»

گفتم «تو بهتر از من خبرداری. خودت دیدی که چی بسر اون چکها میاد.»

همانطور که بزمین نگاه میکرد گفت «آره»، گفت ده دلار. ده دلار،
 گفتم «تو باید کلاتو بندازی هوا که ده دلار»، گفتم «بیا»، حواله
 را پشت و رو روی میز گذاشتم و دستم را روی آن گذاشتم، «امضاش کن»،
 گفتم «میداری به بینمش؟ فقط میخوام نگاهش کنم. هر چقدر باشه،
 ده دلار بیشتر نمی‌گیرم. میتونی باقیشو ورداری. فقط میخوام بینمش»،
 گفتم «بعد از این رفتار یکه کرده‌ی دیگه نمیشه، تو باید به چیزی رو
 بفهمی، باید یاد بگیری که وقتی من بهت می‌گم به کاری رو بکنی باید
 بکنی. روی اون خط امضا کن».

قلم را گرفت، اما بجای آنکه امضاء کند با سر پائین افتاده در حالیکه
 قلم در دستش میلرزید همانجا ایستاد. درست مثل مادرش. گفت «وای
 خدا. وای خدا».

گفتم «جمله، اکه هیچی رم یاد نگیری این به چیزو مجبوری یاد
 بگیری. حالا امضاش کن و از اینجا برو بیرون».

آنها امضا کرد. گفت «خب پول کو؟» من حواله را برداشتم، آنها
 خشک کردم و در جیبم گذاشتم. بعد ده دلار را باو دادم.

گفتم «خب، امروز بعد از ظهر میری مدرسه، میشنوی؟» جواب
 نداد. اسکناس را مثل اینکه کهنه‌ای چیزی باشد در دستش مچاله کرد و
 از در جلو درست همانوقت که ارل وارد شد بیرون رفت. يك مشتری با ارل
 تو آمد و هر دو جلوی مغازه ماندند. من چیزها را جمع کردم و کلامم را سرم
 گذاشتم و بجلوی مغازه رفتم.

ارل گفت «خیلی سرت شلوغ بوده؟»

گفتم «زیاد نه»، او از در به بیرون نگاه کرد.

گفت داون ماشین توه اونجا؟ بهتره سعی نکنی تاهاار بری منزل.
 ممکنه پیش از اینکه نمایش شروع بشه، به دفعه دیگه سرمون شلوغ
 بشه. توی راجرز به ناهاری بخور و به بلیطتوی کشو بذار.
 گفتم دخیلی ممنون. گمونم هنوز از عهده این بریام که پول غذای
 خودمو بدم.»

واو همانجا میایستاد و مثل شاهین بندر چشم میدوخت تا دوباره از
 آن داخل شوم. چاره نبود، این بار مجبور بود مدتی چشم بند بماند.
 من منتهای کوشش خودم را میکردم. دفعه پیش بخودم گفتم این دانه
 آخری است و باید یادت باشد که فوری چندتای دیگه فراهم کنی؛ اما
 با اینهمه سر و صد مگر آدم چیزی یادش میماند. وحالا این نمایش کوفتی
 هم باید درست همانروزی بشهر میامد که من مجبور بودم تمام شهر را
 برای يك چك سفید زیر پا بگذارم، علاوه بر تمام آن کلرهائی که باید
 میکردم تا کلرهای خانه نخوابد و تازه ازل هم مثل شاهین در را می پائید.
 به چاپخانه رفتم و باو گفتم که میخوام یکی از رفقایم را دست
 بیندازم، اما او چیزی نداشت بعدگفت که سری بایرای فدیم بزن چون
 وقتی بانک تجار ودهاقین ورشکست شد یکنفر یکعالم کاغذ و آشغال
 در آنجا انبار کرد این بود که از چند کوجه دیگر هم دزدکی رد شدم تا ازل
 مرا ببیند، و بالاخره سیه و تز پیرهرد Simmons را پیدا کردم و کلید را
 از او گرفتم و بالا رفتم و کاغذها را زیر و رو کردم. بالاخره یکنسته چك
 که مال يك بانک سنت لوئیز بود پیدا کردم. و البته ماد هم این دفعه
 بخصوص را انتخاب میکرد تا آنرا بدقت نگاه کند. اما چاره نبود جز اینکه
 با همین کلر را راه بیندازم. دیگر نمیشد بیش از این وقت تلف کنم.

بمغازه برگشتم. گفتم «چند تا کاغذو جا گذاشتم. مادر میخواهد
بره بانگ.» سرمیز برگشتم و ترتیب چک را دادم. درحالیکه عجله بخرج
میدادم بخودم میگفتم خوبه که چشمه‌اش داغند کم سو میشوند، با اون
جنده کوچولوئی که توی خانه است، آنهم زن مسیحی خوددار و بوری
مثل مادر. گفتم خودت بهتر از من میدانی که این وقتی بزرگ شود چه از
آب درمیاید، اما خودت میدانی اگر میخواهی فقط بخاطر پدر او را در
خانه‌ات نگهداری و بزرگ کنی. بعد او بگریه میفتاد و میگفت که اوهم
از گوشت و خون خودش است این بود که من فقط میگفتم باشد. هر جور
که میل خودت است رفتار کن، اگر تو بتوانی تحمل کنی منم می‌توانم.
نامه را دوباره مرتب کردم، سرپاکت را چسباندم و بیرون رفتم.

ارل گفت «سعی کن تامیتونی زودتر برگردی.»

گفتم «خیله خب.» به تلگرافخانه رفتم، پسرهای زرنگ همه
آنجا بودند.

گفتم «هیچکدوم از شما بچه‌ها هنوز میلیونر نشده‌ین؟»

دکتر گفت «بایه‌همچی بازاری چه کاری از دست آدم ساخته‌است؟»
گفتم «وضعش چطوره؟» تو رفتم و نگاه کردم. از صبح سه پوئن پائین
آمده بود. گفتم «گمون نکنم شما آدمائی باشین که از به چیز کوچیکی
مثل بازار پنبه شکست بخورین. فکر میکردم خیلی زرنگر از این باشین.»
دکتر گفت «زرنگی سرشو بخوره، ساعت دوازده، دوازده پوئن تنزل

کرده بود کلک من پاک کنده‌است.»

گفتم «دوازده پوئن؟ پس واسه چی کسی بمن خبر نداد؟ به تلفنچی
گفتم «چرا بمن خبر ندادین؟»

گفت «من هر گزارشی رو که بر سه ثبت میکنم. دکون شرط بندی^۱ که وانکردم.»

گفتم «ما شاء الله خیلی زرنگی! گمونم با این پولی که من اینجا خرج میکنم تو باس وقت اینو بیدا کنی که به تلفنی بمن بزنی. یا شاید کمپانی لعنتی شما با اون گرگی بی همه چیز نیویورک دست بیکی کرده.»
او چیزی نگفت. وانمود کرد که کار دارد.

گفتم «خیلی داری خودتو گم میکنی. همین روزاست که آقا واسه نون در آوردن کلام بکنن.»

دکتر گفت «نوچته؟ تو که هنوز سه پوئن جلوئی.»
گفتم «آره، اگه میفروختم، بنظرم هنوز نگفته باشم که میفروشم.
شماها همه کلکون کنده شد؟»

دکتر گفت «من دودفعه گیر افتادم ولی سر موقع خودمو کنار کشیدم.»
آی. او. اسنوپز I. O. Snopes گفت «خب من استفاده ها مو برددم. گمونم بی انصافی نباشه که گامی گذاری ضرر کی کنم.»
آن هارا گذاشتم که پوئنی پنج منت میان خودشان بخرند و بفروشند
ورقتم. يك كاكاسيا پيدا كردم و دنبال اتوه بيلم فرستادم و يك گوشه ایستادم
و منتظر شدم. ارل را نمیدیدم که در حالیکه يك چشمش را بساعت دوخته
باشد بالا و پائین خیابان را نگاه کند، چون در مغازه را از اینجا نمیدیدم
بعد از تقریباً يك هفته او با آن برگشت.

گفتم «دکوم گوری بودهی. اینور اونور میرفتی که سیا شلخته ها

۱ - Bucket Shop محلی است برای شرط بندی غیر قانونی روی سهام بدون آنکه در واقع سهامی خریدند یا فروخته شود. چون در فارسی معادل آن نبود بجای آن دکان شرط بندی اختیار شد. م

بینت ؟

گفت «من به راس اومدم. با اون همه ارا به ای که اونجا بود مجبور بودم حسابی میدونو دور بزوم.»

هنوز هیچوقت کاکاسیاهی را پیدا نکرده ام که بتواند برای هر کاری که میکند عذری بترشد که هو لای درزش نرود. اما فقط بدست یکشیاں يك انومبیل بده و ولش کن و اومحال است که نخواهد بز بدهد. سوار شدم و میدان را دور زدم. از آن طرف میدان چشمم به ارل خورد که میان درایستاده بود. بکراست بمطبخ رفتم و به دیلسی گفتم که ناهار را زود حاضر کند.

گفت «کوتین هنوز نیومه.»

گفتم «خب مقصود؟ لابد دفعه دیگه میگی لاستر واسه ناهار خوردن حاضر نیست. کوتین میدونه که توی این خونه کی غذا رو میکشن. حالا زود باش حاضرش کن.»

مادر در اطاقش بود. نامه را بهش دادم. آنرا باز کرد و چک را بیرون آورد و همانطور در دستش نگهداشت. رفتم و بیل را از گوشه حیاط آوردم و يك کبریت دستش دادم. گفتم «زود باش. کارشو تموم کن. الانه که دیگه گریهات بگیره.»

کبریت را گرفت ولی آنرا نزد. همانجا نشسته بود و به چک نگاه میکرد. درست همانطور که گفته بودم.

گفت «هیچ دلم نمیخواه اینکارو بکنم، خرج کوتین رو هم بیازهای تو اضافه...» گفتم «گمونم به جوری سرکنیم. زود باش. کارو تموم کن.» اما او همانطور نشسته بود و چک را بدست گرفته بود.

گفت «این یکی مال یه بانگ دیگه است. اونای دیگه مال بانك

ایندیانا پلیس Indionopolis بودن.»

گفتم «آره، زناام حق دارن این کارو بکنن.»

گفت «چیکارو؟»

گفتم «پول تو دوتا بانك مختلف بذارن.»

گفت «آها.» مدتی بچك نگاه کرد. گفت «خوشحالم که می بینم اون

انقدر... انقدر پول دارد... خدا میدونه که من کار درستی میکنم.»

گفتم «زود باش، تمومش کن. تفریحو تموم کن.»

گفت «تفریح؟ وقتی من فکر میکنم -»

گفتم «فکر میکردم این ماهی دوست دلارو محض تفریح میسوزونی.»

زود باش دیگه، میخوای من کبریتو بزدم؟»

گفت «میتونستم خودموراضی بقبول اونو بکنم. بنخاطر بچه هام.

من هیچ غروری ندارم.»

گفتم «هیچوقت راضی نمیشی. میدونی که نمیشی. تکلیف این

کارو یه دفه روشن کرده ی تموم شده، بذار روشن بمونه. میتونیم بدجوری

سرکنیم.»

گفت «من اختیار همه چی رو میدم دست تو، اما گاهی اوقات

میتروم که مبادا با این کار شماهارو از اون چیزی که حقاً مال شماست

محروم کنم. شاید برای این کار مجازات بشم. اگه تو بخوای، من غرورمو

میشکنم و قبولشون میکنم.»

گفتم «بعد از اینکه پونزده سال اونارو از بین برده ی، فایده اش

چیه که حالا شروع بکنی؟ اگه بعد از اینم این کارو بکنی چیزی از دست

نداده‌ی ، اما اگه بخوای از این بیه اونارو نقد کنی ، پنجاه هزار دلار از دست رفته. « گفتم «تا اینجاشو گذرونده‌یم . مگه نیست ؟ هنوز من شماهارو توی گداخونه ندیده‌م . »

گفت « بله ، ما باسکوم‌ها به صدقه هیچکس احتیاج نداریم . بخصوص اگه مال یکزن منحرف باشه . »
کبریت رازد وچکرا آتش زد و در بیل گذاشت و بعد پاکت را گذاشت و سوختن آنها را تماشا کرد .

گفت «تو نمیدونی چیه ، شکر خدا که تو هیچوقت نخواهی فهمید که مادرت چی حس میکنه . »

گفتم «زنای مثل اون توی این دنیا زیاده. »
گفت « اما اون دختر من نیستن . » گفت «خودم مطرح نیستم . اگه بخاطر کوتین نبود حاضر بودم بانمام گناهای و کاراش با کمال میل بپذیریمش . چرا که گوشت و خون خودمه . » خب من میتوانستم بگویم که امکان اینکه کسی بتواند ضرر زیادی بکوتین بزند زیاد نیست، اما همانطور که همیشه گفته‌ام توقع من زیاد نیست اما خیلی دلم میخواهد بتوانم بدون آن که دو تا زن توی خانه قشقرق بپا بکنند غذایم را بخورم و خوابم را بکنم .

گفت «بخاطر توام هست . میدونم که نسبت به اون چه حسی داری. »

گفتم «من بسهم خودم با برگشتنش مخالفتی ندارم . »
گفت «نه من در مقابل خاطره پدرت مسئولم. »
گفتم «چرا ، چون که وقتی هربرت بیرونش کرد پدر همهش سعی

میکردتور و راضی کنه که بذاری برگرده منزل . «
گفت «تو نمی فهمی . میدونم قصد نداری کار منو مشکلتربکنی اما
جا داره که بخاطر بچه هام رنج بکشم ، میتونم اینو تحمل کنم.»
گفتم «بنظر من با این کار یکعالمه: درد سر بیخودی واسه خودت
درست میکنی.» کاغذ سوخت و تمام شد . آزا بردم و توی بخاری انداختم
گفتم «حیفم میاد که پول باین خوبی رو بسوزنم.»
گفت «خدا اون روزی را نیاره که بچه های من مجبور بشن پولی رو
که دستمزد گناهه قبول کنن . ترجیح میدم که حتی نعش تورم توی تابوت
بینم و چنین روزی رو نبینم.»
گفتم «هر کار میلته بکن . ناهارو زود میخوریم یانه ؟ چون اگه
زود نخوریم من مجبورم برگردم . امروز سرمون حسابی شلوغه .» او بلند
شد . گفتم «یه دفعه بدیلسی گفتم . انگار منتظر کوتین یا لاستر یا کس
دیگه س ، صبر کن من صداتش کنم . صبر کن.» اما اوسر پله ها رفت و صدا کرد .
دیلسی گفت «کوتین هنوز نیومه.»
من گفتم «بسیار خب ، من دیگه باید برگردم . نوبی شهر میتونم یه
ساندویچ بخورم . نمی خوام ترتیب کار دیلسی رو بهم بزنم.» خوب ، این
حرف دوباره صدای مادر را در آورد و دیلسی آن پائین لنگان و غرغر کنان
پس و پیش می رفت و می گفت ،
«خیله خب ، تابتونم غذارو زود میکشم.»
مادر گفت «سعی من اینه که همه تون راضی باشین . سعی می کنم تا
اونجا که ممکنه زحمتی براتون پیش نیاد.»
گفتم «من که گله ای نکردم . مگه جز این که گفتم باید سرکارم

برگردم حرف دیگه‌ای هم زدم؟»

گفت «میدونم. میدونم که تو موقعیتی رو که اونای دیگه داشتن نداشته‌ی، مجبور بودی خودتو توی یه مغازه دهانی چال بکنی. من میخواستم تو پیشرفت کنی. میدونستم بدرت هیچوقت نمی‌فهمد که میون بچه هامون تو تنها کسی هستی که شعور نجارت داری و بعد وقتی که همه چی نقش بر آب شد، وقتی کدی عروسی کرد و هربرت... بعد از قولی که داد...»
گفتم «خب، شاید هربرت هم دروغ میگفت، شاید اصلاً بانگی هم نداشت. اگریم داشت گمون نمیکنم مجبور بود! بنه‌مه راه تا می‌سی‌سی‌پی بیاد که یه نفر براش پیدا کنه.»

مدنی غذا خوردیم. صدای بن را می‌شنیدم. لاستر توی مطبخ داشت بهش غذا میداد. همیشه گفته‌ام، حالا که مجبوریم يك شكم دیگر را هم سیر کنیم و مادر پول را نگیرد چرا بن را بد جا کسن فرستیم. آنجا او با آدمهایی مثل خودش خوشتر خواهد بود. گفتم خدا میداند که در این خانواده جا برای غرور کم است، اما این غرور زیادی نمی‌خواهد که آدم دوست نداشته باشد. ببیند که يك مرد سی ساله با يك پسر بچه سیاه توی حیاط بازی کند، بی‌الا و پائین نرده بدود و هر وقت که آنها آن بالا گلف بازی کنند مثلاً يك گاو نعره بکشد. گفتم اگر همان اول او را بجا کسن فرستاده بودند امروز کاروبار ما بهتر بود. گفتم تو وظایف‌ات را نسبت باو انجام داده‌ای؛ هر چه را که از تو انتظار میرفته و خیالی بیشتر از آنچه که غالب مردم حاضرند بکنند کرده‌ای، پس چرا او را با آنجا فرستیم و بقدر مخارج الان او از مالیاتی که میپردازیم استفاده نکنیم بعد او گفت «من بهمین زود یارفتنی‌ام. من میدونم که فقط سر بار تو هستم.» و من گفتم «انقدر

اینحرفو زده‌ی که من دارم کم کم باور می‌کنم، فقط گفتم بهتر است مطمئن باشی و نگذاری من بفهمم که رفته‌ای چون حتماً همان شب او را سوار قطار شماره هفده می‌کنم و گفتم فکر می‌کنم جایی را بلدیم که کوتین را هم نگهدارند. که اسمش کوچه شیر و خیابان عسل نیست. بعد او بگریه افتاد و من گفتم خیلی خوب خیلی خوب من هم مثل هر کس دیگری نسبت بقوم و خوشه‌ایم غیرت دارم، هر چند که همیشه نمیدانم آنها از کجا آمده‌اند.

مدتی غذا خوردیم. مادر دیلسی را فرستاد جلوی خانه تا دوباره دنبال کوتین بگردد.

گفتم «صد دفعه گفتم اون ناهار نیاد.»
مادر گفت «میدونه که نباید اینکارو بکنه. میدونه که من اجازه نمیدم توی خیابونا دوره بیفته و موقع ناهار خونه نیاد. دیلسی خوب نگاه کردی؟»

گفتم «پس اجازه نده.»
گفت «من چیکار میتونم بکنم. شما همه تون منو کوچك کرده‌ین. همیشه.»

گفتم «اگه خودتو میون نمینداختی، وادارش میکردم که حرف گوش کنه. آدم کردنش واسه من کلر یکروز بود.»
گفت «اگه بعهده تو میداشتم خیلی وحشیانه باهش رفتار میکردی. توام مثل دایه موریت زود عصبانی میشی.»

این مرا یاد نامه انداخت. آنرا در آوردم و باو دادم. گفتم «لازم نیست بازش کنی. بانك خبرت میکنه که این دفعه چقدره.»

گفت «واسه تو فرستاده.»

گفتم «عیبی نداره، بازش کن.» آن را بازکرد و خواند و بمن داد.

نوشته «خواهرزاده عزیزم»

خوشحال خواهی شد از اینکه بدانی که شرایطی برای من پیش آمده است که بتوانم فرصت خوبی بچنگ بیاورم. که درباره آن بدلائلی که بعداً برایت شرح خواهم داد بجزئیات وارد نمیشوم تا فرصتی بدست بیاورم که بتوانم موضوع را برایت بطریق امن تری افشا کنم. تجارب من در کار تجارت بمن آموخته است که برای القاء مطالب محرمانه در برگزیدن واسطه‌ای که ملموس تر از کلام شفاهی باشد احتیاط کنم، و در این مورد خاص احتیاط بی‌منت‌های من باید تورا تا حدودی بر ارزش مطلب آگاه سازد، لازم بذکر نیست که من اخیراً تمام مراحل آن را بتفصیل مورد آزمایش قرار داده‌ام، و بی آنکه تردیدی بخود راه دهم بتو می‌گویم که این از آن نوع ستارگان فروزانی است که فقط يك بار در آسمان اقبال هر کس طلوع میکند، و من اکنون هدفی را که مدتهاست بی آنکه تزلزلی بخود راه دهم برای نیلا بان کوشیدم بوضوح در برابر خود می‌بینم؛ و آن هدف عبارت از اینست که بالمال اموار خود تحکیم و تثبیت کنم و بدینوسیله خاندانی را که خود افتخار دارم که یگانه باقیمانده ذکور آن هستم بمقام مشروع خود اعاده دهم خاندانی که مادر تو آن بانوی گرامی و فرزندان او را همواره جزء آن دانسته‌ام.

اما از قضای اتفاق من اکنون آنچنانکه باید و شاید در وضعی نیستم که بتوانم از این فرصت تا حدی که ممکنست استفاده کنم، اما بجای آنکه برای اینکار خانواده را نادیده گرفته، بادیگران مطلب را در میان گذارم،

همین امروز مبلغ مختصری را که برای تکمیل سرمایه‌اولیه من لازم است از حساب بانك مادرت برداشت میکنم. و از لحاظ ادای تشریفات معموله، بضمیمه سند ذمه‌ای خود را که از قرار سالی هشت درصد ربح در آن منظور شده است، ارسال میدارم. لازم بذکر نیست که این صرفاً از لحاظ ادای تشریفات است تا در صورت حدوث آن تقدیر متدرج، که آدمی را همواره بازبچه دست خود دارد، مادرت تأمین داشته باشد. چون طبعاً من این مبلغ را نوعی بکار خواهم انداخت که گوئی خود مالک آن هستم، و بدین ترتیب بمادرت اجازه خواهم داد تا از این فرصت که بنا بر تحقیقات مفصل من دکاسبی پردخلی، است (اگر اجازه بکار بردن این لفظ عوامانه را بمن بدهی)، استفاده کند.

البته توجه داری که اینها مطالبی است محرمانه که بین دو تاجر مبادله می‌شود. ما آنچه را که کشته‌ایم خواهیم دروید؛ ها؟ و از آنجا که برضه مزاج مادرت، و بر ترس او در مورد امور تجارتنی که خاص بانوان ناز پرورده جنوبست و بر آماجگی دل نشینشان برای افشاء چنین مطالبی ضمن گفتگو با این و آن، بغوی واقفم، پیشنهاد میکنم که این مطلب را بهیچوجه با او در میان نگذاری. اصلاً سفارش میکنم که این مطلب را با او نگوئی. شاید بهتر آن باشد که در آینده این مبلغ را با مبالغ مختصر دیگری که من باو مدیونم، یکجا بیانك، اعاده دهیم و ابدأ ذکر از آن بمیان نیاوریم. بر نمۀ ماست که تا آنجا که در قوه داریم در برابر خشونت‌های جهان مادی سیر بلای اوشویم.

دائی دوستدار تو

«موری. ل. باسکوم»

نام‌ها با آن طرف میز برت کردم و گفتم «میخواهی چیکارش کنی؟»
گفت «میدونم که تو راضی نیستی من باو چیز میدم.»
گفتم «پول مال تو، اگه دلت بخواد میتونی آتیش بزنی،
بمن چه.»

مادر گفت «اون برادر خودمه. آخرین نفر خونواده باسکوهه. وقتی
ما از دنیا بریم دیگه هیچکس از این خونواده نمیمونه.»
گفتم «حتماً به بعضیا صدمه میخورد.» گفتم «خیله خب، خيله
خب، پول خودته. هر کارش میخوای بکن، میخوای بیانك بگم
پرداخت کنه؟»

گفت «میدونم که راضی نیستی بهش بدی من میفهمم که چه باری بدوش
تو. وقتی من از دنیا برم برای تو راحت تر میشه.»
گفتم «میتونم همین الانم راحت ترش کنم. خيله خب. دیگه اسمشم
نمیبرم. اگه میخوای تمام دیوونه خونده رو وردار بیار اینجا.»
گفت «برادر خودته. گرچه مبتلاست.»

گفتم «دقتر چه بانکتو بر میدارم، امروز چکمو میگیرم.»
گفت «دش روزه تو رو منتظر نگهداشته. مطمئنی که کارو ارکساد
نشده؟ بنظر من عجیبه که به کسب و کار پردرآمد تنونه حقوق مستخدمینشو
زود بده.»

گفتم «ارل کارش عیبی نداره، مثل کار بانك مطمئنه. من خودم بهش
میگم که تا پول هر ماهو جمع نکرده‌یم غصه حقوق منو نخوره. واسه اینکه
گاهی اوقات دیر میشه.»

گفت «میتونم ببینم که تو سر مایه مختصری رو که من برات گذاشتم

از دست بدی . من اغاب فکر کردم که ارل تاجر خوبی نیست . میدونم که اون
 نورو تا اون حدی که سرمایه‌ات اجازه میده توی کارای محرمونش وارد
 نمیکنه . خودم باهاش صحبت میکنم ،

گفتم « نه ، کارش نداشته باش ، کسب و کار مال اونه .
 » تو هزار دلار پول توش گذاشته‌ی .

گفتم « تو کارش نداشته باش . من مواظبم . من از طرف تو وکالت دارم
 درست میشه . »

گفت « تو نمیدونی که چقدر مایه راحتی من هستی ، توه همیشه مایه
 افتخار و دلخوشی من بوده‌ی ، اما وقتی بمیل خودت پیش من اومدی و
 اصرار کردی حقوقو همراه بحساب من بذاری ، خدا رو شکر کردم که اگه
 اونا بنا بود از دستم برن ، این تو بودی که برام موندی .
 گفتم « اونا بد بودن . بنظر من منتهای کوششی رو که میتونستن
 کردن »

گفت « وقتی تو اینجووی حرف میزنی من میفهمم که داری از خاطر
 بدت بتلخی یاد میکنی . شاید حق داشته باشی . اما این حرف تو دل منو
 میشکنه . »

بلندشدم و گفتم « اگه خیال گریه داری باید اینکارو تنها بکنی ، چون
 من باید برگردم . دفترچه بانکو ور میدارم .
 گفت « میارمش . »

گفتم « بگیر بشین ، خودم ورش میدارم . » بطبقه بالا رفتم و دفترچه‌ها
 از کشوی میزش بیرون آوردم و بشهر برگشتم . بیانك رفتم و چك و حواله
 پول و آن ده دلار دیگر رو بحساب گذاشتم و سری هم به تلگرافخانه زدم .

يك پوئن بالانرا مظنه اول صبح بود . سیزده پوئن ضرر کرده بودم ، همه اش بخاطر اینکه کورتین سر ساعت دوازده آنجا آمده بود و سر آن کاغذ جنجال رامانداخته بود .

گفتم « این گزارش کی رسید؟ »

گفت « نزدیک یکساعت پیش . »

گفتم « یکساعت پیش؟ ما واسه چی بشماها پول میدیم . واسه گزارشای هفتگی؟ چطور توقع داریم کسی کاری بکنه؟ ممکنه بازار زیر و زبر بشه و ما خبر نشیم . »

گفت « ما توقع نداریم شما کاری بکنین . اون قانونو عوض کردن کمردم بازار پنجهرو برقصونن . »

« عجب ، نشنیده بودم . حتماً خبرشو توسط اتحادیه غربی فرستادن . »

بنغازه برگشتم . سیزده پوئن ، بیشرفم اگر باور کنم که کسی از این بدمصوب سر در میاورد ، بجز آنهاییکه در نیویورک توی دفتر کارشان لم میدهند و هاوهای دهاتی را که میانند و بالتماس پولشانرا در جیب آنها میریزند تماشا میکنند . خب آدمی که فقط میاید سر و گوش آب میدهد معلوم میشود هیچ اعتمادی بخودش ندارد ، و من همیشه گفته ام ، اگر بناست نصیحتی نپذیری ، چه فایده دارد که بالایش پول بدی . بعلاوه ، اینها آنجا خودشان توی گود هستند ، از هر چیزی که میشود خبر دارند . تلگراف را در جیبم حس میکردم . فقط بایستی ثابت میکردم که آنها از شرکت تلگراف برای کلاهداری استفاده میکنند . مثل اینکه يك دکلن شرط بندی دایر کرده باشند . آنوقت من آنقدر تأمل نمی کردم . فقط مرده شور

میردش اگر يك شركت بزرگی و پواداری « اتحادیه غربی »
 نتواند يك گزارش بازار را سر وقت بیرون بدهد . با نصف آن سرعتی
 که بآدم تلگراف میکنند و میگویند حسابت بسته شد . اما چرا دلشان
 برای مردم بسوزد . آنها با آن جماعت نیویورکی گاو بندی دارند . این را
 هر کسی می فهمد .

وقتی تو رفتم ارل بساعتش نگاه کرد . اما تا مشتری نرفته بود
 چیزی نگفت بعد گفت :

« رفتی خونه ناهار خوردی ؟ »

گفتم « بایست میرفتم پیش دندون ساز . » چون باو مربوط نیست من
 کجا غذا میخورم اما باید تمام بعد از ظهر را در مغازه باو باشم . و بعد از
 این همه مکافات که کشیده ام تازه مرتب قر بزنند . يك دکاندار ریغونه دهاتی
 بیار آنوقت اگر پانصد دلار داشته باشی باید بقدر پنجاه هزار دلار غصه
 آنرا بخوری .

گفت « باید بمن میگفتی . من توقع داشتم فوری برگردی . »
 گفتم « هر وقت خواستی این دندونو باهات معامله میکنم و ده
 دلارم بهت سرونه میدم . » گفتم « قرار ما یکساعت برای ناهار بود ، و
 اگر از اینجوری که من کار میکنم خوشتر نیامد میدونی که چکار میتونی
 بکنی . »

گفت « مدت ها ست میدونی . اگه واسه خاطر مادرت نبود پیش از این این
 کارو کرده بودم . جاسن ، اون یه خانومه که من خیلی نسبت بهش همدردی
 احساس می کنم . حیف که بهضی آدمای دیگه که میشناسم نمیتونن همچی
 حرفی بزنن . »

گفتم «خب ، پس میتونی واسه خودت نگهش داری . هر وقت ما احتیاج بهمدردی داشتیم از خیلی پیش خبرت میکنم .»

گفت «جاسن ، من سراون کار خیلی وقته از تو حمایت کردهم . من گفتم «دهه؟» و گذاشتم حرفش را دنبال کند . میخواستم پیش از آنکه جلوی زبانش را بگیرم حرفهایش را بشنوم .
« گمان کنم من بهتر از اون میدونم که این انومیل از کجا اومده .»

گفتم «که اینجور ، هان ؟ کی خیال داری بهمه خبر بدی که من اونو از مادرم دزدیدم ؟»

گفت « من چیزی نمیکم . میدونم که از طرفش وکالت داری . و میدونم که اون هنوز خیال میکنه که اون هزار دلار جزو سرمایه این دگونه .»

گفتم «خیلی خب . چون تو اینهمه میدونی من کمی بیشترم بهت میکم : برو بیانک از شون پیرس که دوازده سال من اول همراه صدوشصت دلار بحساب کی میداشتم»

گفت «من چیزی نمیکم . فقط ازت میخوام که ازین بیعد به کمی بیشتر مواظب باشی.»

من دیگر چیزی نگفتم . فایدهای ندارد . من دریافتهام که وقتی کسی در یک راهی میفتد بهترین کاری که میتوانی بکنی اینست که بگذاری همانجا بماند . و وقتی کسی بسرش میزند که باید چغلی ترا برای خوبی خودت بکند ، خدا حافظ شما خوشوقتم من از آنجور وجدانها ندارم که مجبور باشم آنرا شب و روز مثل یک تولدسگ مریض پرستاری کنم . بخدا

اگر من درباره هیچ چیز آنقدر محتاط باشم که او محتاط است تا مبادا معامله‌هایش پیش از هشت درصد برایش درآمد داشته باشد. گمان میکنم فکر میکند که اگر بیشتر از هشت درصد منفعت داشته باشد طبق قانون رباخواری جلیش میکنند. وقتی آدم نوبی یک همچو شهر و همچو کلسی‌ای گیر کرده باشد دیگر چه فرصتی میتواند بدست بیاورد. من میتوانم یکسال کلرش را در دستم بگیرم و چنان سر و سامانی بآن بدهم که دیگر احتیاجی بکار کردن نداشته باشد، فقط آنوقت تمام پول را وقف کلیسایی جایی میکند. تنها چیزی که آن روی مرا بالا میآورد آدم رباکار است. کسی که فکر میکند هر چیزی که از آن سرد نمی‌آورد حتماً حقه بازی است و در اولین فرصتی که بچنگ میآورد اخلاقاً وظیفه خود میداند که چیزی را که گفتنش اصلاً با او مربوط نیست بشخص نائی بگوید. من همیشه گفته‌ام اگر من فکر میکردم که هر بار که کسی کلری میکند که من کاملاً از آن سر در نمی‌آورم کلرش شیادی است، گمان میکنم در دسری نداشتم که بروم و یک چیزی را در آن کتابها پیدا کنم که آدم هیچ فایده‌ای در آن نمی‌بیند که بدود و بکسی بگوید که فکر میکردم باید چیزی از آن بداند، در حالیکه ممکن بود آنها خیلی بیشتر از من درباره آن بدانند و اگر هم نمیدانستند بهر جهت زیاد بمن مربوط نبود و او گفت مدقترای من برای همه بازند. هر کسی که ادعائی دارد یا خیال میکند که مادر تو نسبت باین کسب ادعائی دارد میتونه بره اون پشت نگاه بکنه و قدمش هم روی چشم.

گفتم «البته که تو نمیکسی، نمیتونی وجدانتو راضی کنی. فقط میریش اون پشت و میداری خودش بفهمه. تو خوردت نمیکسی.»

گفت «من نمیخوام توی کار تو دخالت کنم . میدونم که تو خیلی چیزائی رو که مثلاً کونین داشته نداشته‌ی اما ما رتم زندگی نحسی داشته، و اگه بنا باشه بیاد اینجا و پرسیه که تو چرا کارو ول کردی، مجبورم بهش بگم. موضوع هزار دلار نیست. خودت میدونی . موضوع اینه که اگه کسی دقتش با حقیقت جور نباشه، هیچوقت بجائی نمیرسه. و من بهیچکس چه بخاطر خودم و چه بخاطر کس دیگه دروغ نمیگم.»

گفتم «بسیار خب، بنظرم اون وجدان تو واسه منشیگیری از من خیلی بهتره؛ مجبور نیست سر ظهر برد خونه ناهار بخوره . فقط نذار توی اشتهای من دخالت کنه.» چون چطور میتوانم با این فامیل لعنتی کاری را درست انجام بدهم و قتیکه مادر کوشی نمیکند که جلوی کونین یا هیچکدامشان را بگیرد ، مثل آن باری که او اتفاقاً دیده بود که یکی از آنها کدی را میبوسد و تمام روز بعد بالباس سیاه و تور صورت دورخانه گشت و حتی پدر نتوانست يك کلام حرف از او بیرون بکشد جز آنکه گریه میکرد و میگفت دختر کوچکم مرده است و کدی آنوقت تقریباً پانزده سال داشت و اگر بنا بود بهمین منوال پیش برود بایستی بعد از سه سال جاجیم یا احتمالاً کاغذ سباده تنش کند. گفتم خیال میکنی دن میتوانم بگذارم که او با هر دلال دوره گردی که بشهر میاید دور خیابانها پرسه بزند و آنها هم بتازه واردین بگویند که وقتی بجفر من رسیدید کجایکی از آن آتشی هاش را بلند کنید من زیاد غیرت ندارم بایک مطبخ کا کاسیاه که باید نانشان بدهم و با گل سرسبدي که دارالمجانین دولتی را از آن محروم کرده‌ایم، چطور و سعم میرسد که غیرت هم داشته باشم . گفتم خون خون حاکم ها و ژنرالهاست، الحمدالله که هیچوقت شاه و رئیس جمهور توی

فامیلمان نداشتیم و گرنه حالا همه‌مان درجا کسن دیبال پروانه میدویدیم. من میگویم اگر مال من بود خیلی بد بود؛ اما لااقل مطمئن بودم که حرامزاده است، و حالا شاید حتی خداهم درست نداند.

خلاصه کمی بعد شنیدم که دسته موزیک شروع کرد و بعد آنها کم کم روانه شدند. بلا استثناء بقصد نمایش راه افتادند. سربک تسه مال بند بیست سنتی چانه میزنند تا پاتزده سنت پس انداز کنند، تا بتوانند آنرا یک مشت یانکی^۱ بدهند که بشهر میابند و شاید ده دلار برای این امتیاز می بردازند. رفتم پشت مغازه.

گفتم «خب. اگه مواظب نباشی اون بیج بزرگ میشه میره توی دست. و اونوقت من مجبور میشم با تبر قطعش کنم گمون میکنی اگه اون ماشینای شخم زنی رو سوار نکنی که بشه واسه شپشه‌های پنبه به محصولی درست کرد اونا چی میخورن؟ علف ییابون؟»

گفت «این یاروا حسابی شیپور میزنن. میکنی به آدمی تو اون نمایش هس که میتونه باتیغه اره به آهنگی بزنه مثل بانجو میزندش.»
گفتم «گوش کن» گفتم «میدونی اون نمایش چقدر توی این شهر خرج میکنه؟ تقریباً ده دلار.» «ده دلاری که همین الان توی جیب بایک تورپینه Buck Turpin.»

گفت «واسه چی به آقای بایک ده دلار دادمن؟»

گفتم «واسه اینکه اینجا نمایش بدن. خودت حساب خرجی رو که

میکنن برس.»

۱ - Yankee: عنوانی بود که در ابتدا به اهالی نیوانگلند New England

اطلاق میشد و بعد همه اهالی ایالات شمالی باین نام خوانده شدند.

گفت «بمنی میخوای بگی اوتاده دلار میدن که اینجا نمایش بدن؟»

گفتم «همش. تو خیال میکنی چقدر...»

گفت «پنا بر خدا، میخوای بگی واسه اینکه بذارن اینجا نمایش بدن از شون پول میکیرن؟ اگه لازم باشه من ده دلار میدم که اره زدن اون یارو رو ببینم. باین حساب کمونم فردا صب هنوز بهشون نه دلار وهفتاد وپن سنت بدهکار باشم»

وبعد يك يافکی با صحبت کردن درباره پیشرفت کاکسیاها سرت را میبرد اگر منم که میگویم پیشرفتشان بدهید آقدر پیشرفتشان بدهید که از لویزویل Louisville به پائین، باسک شکاری هم توانید يك کاکسیاه پیدا کنید. چون وقتی باو گفتم که چطور آنها شنبه شب بساطشان را برمیچینند و دست کم هزار دلار پول از شهر بیرون می برند گفت «نوش جوئشون. منکه وسعم میرسه بیست وپن سنت خودمو بدم»

گفتم «بیست وپنج سنت بجهنم. همش این نیست. اون ده پوتزه سنتو چی میگی که باید بالای به جعبه دوستی آب نبات یا چیز دیگه بدی. این وقتی رو که همین حالا داری تلف میکنی و باون دسته موزیک گوش میدی چی میگی؟»

گفت «درسه. خب، اگه من تاشب زنده موندم حتم بدون که اونا

بیست وپن سنت بیشتر از شهر بیرون میرن.»

گفتم «پس تو احمقی.»

گفت «خب، اینم حرفی ندارم. اگه این جرم بود نمون حبسیای

زنجیری فقط سیانبودن.»

خب، همانوقت اتفاقاً بیلای کوچه نگاه کردم و کوتین را دیدم.

در همان وقتیکه خودم را پس کشیدم و بساعتم نگاه کردم متوجه نشدم که پسری که با او بود که بود چون داشتم بساعتم نگاه میکردم. تازه دوو نیم بود، چهل و پنج دقیقه پیش از آنکه همه جز من توقع داشتند که او بیرون بیاید. این بود که وقتی از در به بیرون نگاه کردم اولین چیزی که دیدم کراوات سرخی بود که زده بود و داشتم فکر میکردم که چه رقم مردی کراوات سرخ بزند. ولی کوتین دزدکی در کوچه میرفت و در را می پائید این بود که فکری راجع بمرک نکردم ناگذاشتند. در این فکر بودم که آیا او انقدر کم برای من احترام قائل است که در حالیکه با او سپرده بودم که از مدرسه فرار نکند نه تنها فرار کرده بود بلکه راست از جلوی مغازه رد میشد و برایش مانعی نداشت که من بینمش فقط اون نمیتوانست توی مغازه را ببیند چون آفتاب راست میان در می تاید و مثل این بود که آدم سعی کند از میان نور افکن انو بییل چیزی را ببیند، این بود که آنجا ایستادم و او را تماشا کردم ناگذاشت. صورتش را مثل دلقکها رنگ کرده بود و موهایش چقر و پیچ و پیچ بود و لباسی تنش بود که اگر زنی با آن آنوقت که من جوان بودم حتی در خیابان بیل و گیوسو هم بیرون میامد و پاها و پشتش را آنطور لخت میگذاشت زندانش میکردند. ب مصبها یکجوری لباس میپوشند که انگار سعی دارند هر مردی را که از خیابان میگذرد و ادار کنند دستش را دراز کند و بان بزند. و این بود که داشتم فکر میکردم که چه جور نامردی کراوات سرخ میزند که یکهو فهمیدم که او یکی از نمایش چیهاست مثل اینکه خود کوتین بمن گفته باشد، خب من تحمل خیلی زیاد است؛ اگر نبود تا حالا بدجوری نوی هچل افتاده بودم، این بود که وقتی آنها از سر پیچ رد شدند پائین

پریدم و دنبالشان راه افتادم. من، بی کلاه وسط بعد از ظهر مجبور باشم بخاطر نام نیک مادرم توی کوچه پس کوچه‌ها دنبال آنها بدم. من همیشه گفتم با چنین زنی اگر این در وجودش باشد، کاری نمیشود کرد. اگر این در خوش است هیچ کاری نمیتوانی بکنی. تنها کاری که میتوانی بکنی اینست که خودت را از شرش خلاص کنی، بگذاری برود و با امثال خودش زندگی کند.

بخیابان رقتم اما آنها ناپدید شده بودند. و من بدون کلاه آنجا بودم و مثل دیوانه‌ها هم بنظر میرسیدم. طبیعی بود اگر کسی فکر میکرد که یکیشان دیوانه است و دیگری خودش را غرق کرد و آنیکی را شوهرش از خانه بیرون کرد، چه دلیلی دارد که بقیه آنها هم دیوانه نباشند. تمام مدت می‌دیدمشان که مثل یک باز مرا می‌پاییدند و منتظر فرصتی بودند تا بگویند خب تعجبی ندارد، همیشه انتظار اینرا داشتم تمام خانواده دیوانه‌اند. زمین بفروشد تا او را بهار وارد بفرستد مرتب برای دانشگاه دولتی مالیات پردازد که من هرگز آنها ندیدم مگر دوبار آنهم در بازی بیس بال ونگذارد درخانه اسم دخترش را ببرند تا اینکه پس از مدتی پدر حتی دیگر بشهر هم نیامد و فقط همانجا صبح تا عصر باتنگ پر از مشروب می‌نشست و من انتهای پیرهن خواب و ساقهای لختش را میدیدم و صدای جلیه‌تنگ جلیه‌تنگ تنگ‌تنگ را می‌شنیدم تا آنکه عاقبت تی‌پی مجبور میشد برایش بریزد و مادر گفت تو بخاطره پدرت هیچ احترامی نمیکذاری و من گفتم نمی‌دانم چرا نمیکذارم خاطره پدرم مطمئناً انقدر خوب حفظ شده که باقی‌بماند فقط اگر من هم دیوانه باشم خدا میداند چکارش میکنم فقط نگه کردن آب حال را بهم میزند ترجیح میدهم که بنزین راجای

يك گيلاس ويسكى سربكشم ولورن بهشان بگويد ممكن است او مشروب نخورد اما اگر باور نميكنيد كه مرد است من ميتوانم راهي نشانتان بدهم كه بفهميد گفت اگر يكبار با يكي از اين جنده ها گيرت بياورم ميداني چكار ميكنم گفت ميگيرمش وكتكش ميزنم گفت تاميخورد ميزنش ومن گفتم اگر مشروب نميخورم مربوط بخودم است اما هيچوقت ديده اي كه بول كم بياورم گفتم اگر بخواهي براي آنقدر آيجوميخرم كه با آن حمام كني چون من همه جور احترامی برای يك جنده خوب درستكار قائم چون باوضع مزاجی مادرم وشغلي كه سعی ميكنم نگهدارم او انقدر احترام برای آنچه كه برايش انجام ميدم قائل نباشد كه نام خودش و نام من و نام مادرم را زبانتزد مردم كند.

در رفته بود واز نظر نا پديد شده بود. ديد كه من ميايم وتند بكوچه ديگري پيچيد، توي كورچه پس كوچه ها بايك باز يگر كوچه اي كه كراوات سرخ داشت بالا وپائين ميدويد كه همه نگاهش مي كردند وفكر مي كردند كه کدام نامردی است كه كراوات سرخ بزند. خب، پسر ك با من مرتب حرف زد ومن تلگراف را گرفتم بي آنكه بدانم آنرا گرفته ام وتاوقتي داشتم رسيدش را امضاء مي كردم نفهميدم چيست، وپاكت را باز كردم بي آنكه حتى در فكرش باشم كه چيست. گمان ميكنم تمام مدت ميدانستم كه چيست. آن تنها چيز ديگري بود كه ميتوانست اتفاق بيفتد، تامبلغ چك را در دفتر چهام وارد نكرده بودم مخصوصاً آنرا نگهداشتم.

من نمی فهمم چطور شهری باندازه نیویورک میتواند آنقدر آدم در خودش نگهدارد كه پول ما هالوهای دهانی را بگیرند. هر روز صبح ناشام مثل خر كار كني وبولت را برای آنها بفرستی و در عوض يك تكه

کاعد بگیری، حساب شما بمبلغ بیست دلار و شصت و دو سنت بسته شد. دست میندازند و میگذارند که کمی سود کاغذی انبار کنی و بعد یکهو نقش درمیاید! حساب شما بمبلغ بیست دلار و شصت و دو سنت بسته شد. واگر این کافی نباشد، ماهی ده دلار به یکنفر میدهی که بهت بگوید چطور زود آنرا از دست بدهی که یا خودش هم چیزی از آن نمیداند یا با شرکت تلگراف گاو بندی دارد. خب، من دیگر کاری با آنها ندارم. برای آخرین بار مرا دوشیدداند. هراحمقی که آنقدر شعور داشته باشد که حرف يك جهود را در هیچ موردی باور نکند، میتواندست بگوید که بازار مرتب رو بترقی است. با این وضعی که طغیان آب رودخانه دارد دوباره دلنا را میگیرد و پنبد کاری را میشود موبیرد. بگذار آب محصول يك نفر را سال بعد سال ببرد و آنها در واشنگتن روزی پنجاه هزار دلار خرج کنند تا يك لشکر را در نیکاراگوا Nicaragua، یا يك جای دیگر نگهدارند. البته رودخانه دوباره طغیان میکند و آنوقت قیمت پنبه به پوندی سی سنت میرسد. خب من فقط میخواهم یکبار گیرشان بیاورم و پولم را پس بگیرم. من نمیخواهم استفاده سرشاری ببرم؛ فقط این قمار بازهای شهرهای کوچک دنبال چنین چیزی هستند، من فقط میخواهم پولی را که این جهودهای لعنتی با تمام آن مزخرفات دست اول تضمین شدهشان از من گرفتهاند پس بگیرم. بعد دیگر کاری ندارم؛ دیگر اگر پایم را بیوسند هم نمیتوانند يك پول سیاه ازم در بیاورند.

بمغازه برگشتم. تقریباً نیمساعت از سه گذشته بود. برای اینکه آدم بتواند کاری بکند وقت خیلی کم بود، اما من باین وضع عادت دارم. هیچوقت مجبور نبودم برای یاد گرفتن این بهار وارد بروم. دسته موزيك

از موزيك زدن دست كشيد . همهشان را آن تو جمع كرده بودند و ديگر احتياج نداشتند باد هدر بدهند . ارل گفت ،

« پيدات كرد ، آره ؟ يه دقيقه پيش آورده بودش اينجا . فكر كردم برگشته‌ی جائي . »

گفتم « آره ، گرفتمش . نمي‌تونستن تموم بعدازظهر اونو نگهدارن بمن ندن . شهر خيلي كوچيکه . من بايد يه دقيقه برم منزل . اگه حالتو بهتر ميكنه ميتوني از حقوقم كسر كني . »

گفت « راه بيفت برو ، حالا خودم ميتونم بكار برم . اميدوارم خير بدى نباشه . »

گفتم « بايد خودت بري تلگرافخونه و بفهمي چيد . اونا وقت دارن بهت بگن من ندارم . »

گفت « فقط پرسيدم . مادرت ميدونه كه ميتونه تكيد داشته باشه . »

گفتم « خيلي ممنون ميشه . زباتر از اونيكه مجبور باشم طولش نميدم . »

گفت « كلر تو با خيال راحت بكن . حالا خودم ميتونم بكار برم تو راه بيفت برو . »

اتومبيل را برداشتم و بمنزل رفتم . يكبار امروز صبح ، دو باره سرظهر و حالا دوباره با بودن اين دختر و اجبار در اينكه دور شهر سگدو بزنم و مجبور باشم با آنها التماس كنم بگذارند كمى از غذائي كه بولش را خودم ميدهم بخورم . گاهي فكر ميكنم اصلا فايده‌اش چيست كه آدم كلري بكند . با سابقه‌اي كه براي من وجود داشته ، بايد ديوانه

باشم که ول نکنم و حالا گمانم درست وقتی بخانه برسم که بتوانم يك اتومبیل رانی حسابی بعد از يك سبد گوجه‌فرنگی یا از این چیزها بکنم و مجبور باشم بشهر برگردم در حالیکه بوی کارخانه کافور سازی میدهم فقط برای اینکه سرم روی شانه‌هایم منفجر نشود . مرتب باو میگویم که در این قرص اسپرین هیچ زهرماری جز آرد و آب برای مریضهای خیالی نیست . گفتم تو نمیدانی سردرد چیست . گفتم فکر میکنی اگر دست خودم بود خودم را خراین اتومبیل کوفتی میکردم . گفتم من بدون اتومبیل هم می‌توانم سر کنم ، یاد گرفته‌ام که بدون خیلی چیزها سر کنم اما اگر تو میخواهی خودت را بخطر بیندازی و توی آن کالسکه زوار در رفته بنشینی و آن کاکاسیاه بچه سال کالسکه را ببرد عیبی ندارد گفتم چون خدا از آدمهایی مثل بن مواظبت میکند خدامیداند که باید کاری برای او بکند اما اگر فکر میکنی که بن يك ماشین ظریف هزار دلاری را بامید يك کاکاسیاه بچه سال یا بزرگسال میگذارم ، بهتر است خودت برایش یکی بخری گفتم چون تو دوست داری سوار اتومبیل بشوی و خودت هم میدانی که دوست داری .

دیلسی گفت مادرخانه است . براهرو رفتم و گوش دادم اما چیزی نشنیدم . از پله‌ها بالا رفتم اما همینکه از جلوی در اطاقش گذشتم صدایم کرد .

گفت فقط خواستم ببینم کیه . آنقدر اینجا تنهام که هر صدائی

رو می‌شنوم .

گفتم « مجبور نیستی اینجا بمونی . اگه بخوای میتونی مثل تمام

زنای دیگه صبح تا شوم ببری دیدن این و اون ، آمد کناردر .

گفت « با این عجله‌ای که ظهر وقت ناهار بخرج دادی فکر کردم مریضی . »

گفتم « انشاءالله دفعه دیگه . چی میخوای ؟ »

گفت « اتفاق بدی افتاده ؟ »

گفتم « چه اتفاقی میتونه بیفته . همیشه من بعد از ظهر پیام خونه و

تمام خونه زیر و زو نشه ؟ »

گفت « کوتینو دیده‌ی ؟ »

گفتم « مدرسه‌س . »

گفت « ساعت سه گذشته . دست کم نیمساعت پیش شنیدم که ساعت

زنکشو زد . الان باید منزل باشه . »

گفتم « باید ؟ تا حالا کی شده پیش از غروب بینیش ؟ »

گفت « باید اومده باشه خونه وقتی من دختر بودم ... »

گفتم « تو یکبو داشتی که وادارت کنه که مواظب رفتار باشی

اون تداره . . . »

گفت « من هیچ کلرش نمیتونم بکنم . خیلی سعی کردم . »

گفتم « بدلیلی که لابد خودت میدونی نمیداری منم بکنم . پس

باید راضی باشی . » باطاقم رفتم . کلید را آهسته چرخاندم و آنقدر ایستادم

تا دستگیره چرخید بعد او گفت :

« جاسن . »

گفتم « چیه ؟ »

« من فقط فکر کردم اتفاقی افتاده . »

گفتم « اینجانه . عوضی اومده‌ی . »

گفت « نمیخوام اسباب ناراحتیت بشم . »
 گفتم « خوشوقتم که اینو میشنوم . مطمئن نبودم . فکر میکردم
 شاید اشتباه کرده باشم . چیزی میخواستی ؟ »
 کمی بعد گفت « نه . نه هر چیزی ، »
 بعد رفت . رفت جعبه را پائین آوردم و پول را شمردم و دوباره
 جعبه را پنهان کردم و قفل در را باز کردم و بیرون رفتم . فکر کافور
 را کردم ، اما حالا دیگر خیلی دیر می‌شد . فقط میتوانستم يك دور
 دیگر بروم و برگردم . مادر جلوی در اطاقش منتظر ایستاده بود .
 گفتم « چیزی از شهر میخوای ؟ »

گفت « نه . من نمیخوام توی کلرای تو دخالت کنم . اما جاسن
 نمیدونم که اگه به وقت اتفافی برای تو بیفته چیکار کنم . »
 گفتم « من چیزیم نیست . فقط سرم درد میکنه . »
 گفت « کاش یکی دو تا آسپرین می‌خوردی . هر بونم که دست از
 روندن این ماشین ورنمیداری . »
 گفتم « ماشین به سر درد چیکار داره ؟ چطور ماشین میتونه سر
 آدمو درد یاره ؟ . »

گفت « خودت میدونی که بتزین همیشه حال تورو بهم میزده .
 از همونوقتی که بچه بودی . دلم میخواست چند تا آسپرین
 میخوردی . »

گفتم « همینجور دلت بخواد . صدمهای بهت نمیزنه . »
 سوار اتومبیل شدم و بطرف شهر براف افتادم . تازه بخیا بان پیچیده
 بودم که دیدم يك فورد مثل باد بطرفم می‌آید . یکهو ایستاد . صدای

سر خوردن چرخها را می‌شنیدم و اتومبیل چرخید و عقب زد و دور زد و درست همانوقت که من در این فکر بودم که چه غلطی می‌خواهند بکنند آن کراوات سرخ را دیدم . بعد صورت کوتین را شناختم که از پنجره بعقب نگاه می‌کرد . اتومبیل بداخل کوچه پیچید . دیدم که دوباره چرخید ، اما وقتی بخیا بان پشتی رسیدم دیگر داشت ناپدید می‌شد مثل باد می‌رفت .

خون بچشم آمد . وقتی آن کراوات سرخ را دیدم بعد از آن همه حرف‌ها که بکوتین زده بودم همه چیز را فراموش کردم . حتی راجع بسرم هم فکر نکردم تا وقتی باولین دو راهی رسیدم و مجبور شدم بایستم با وجود این هی برای جاده‌ها پول خرج می‌کنیم و پول خرج میکنیم ، تازه بد مصب مثل اینست که آدم بخواهد روی آهن کرکره‌ای شیروانی اتومبیل رانی بکند . دلم می‌خواهد بدانم چطور میشود توقع داشت که کسی بتواند با پیای يك چرخ خاکروبه‌کشی هم برود . من خیلی فکر اتومبیل‌م هستم اتومبیل من فورد نیست که خرد و خمیرش کنم . بهرجهت احتمال داشت که آنها فورد را دزدیده باشند . پس چرا غصه‌اش را بخورند . من بارها گفته‌ام خون همیشه خودش را نشان می‌دهد . اگر آدم چنین خونی در رگه‌اش داشته باشد همه کاری می‌کند . گفتم هر حقی که خیال می‌کنی از او بعهده‌تست حالا دیگر منتفی شده ، گفتم از این بیعد هیچکس را جز خودت نمیتوانی ملامت کنی . چون میدانی که هر آدم عاقل جای تو بود چکار می‌کرد .

گفتم ، اگر بنا باشد من نصف وقت صاحب مردمام را مقتش باشم ، افلا يك جانی می‌روم که برای اینکار بهم حقوقی بدهند .

این بود که مجبور شدم سر دو راهی توقف کنم . آنوقت یادش افتادم . مثل اینکه کسی با يك چکش توی آن بود و آن را می کوبید . گفتم من سعی کرده‌ام نگذارم که تو غصه او را بخوری ، گفتم تا آنجا که بمن مربوط است بگذار هر وقت که دلش می خواهد گورش را گم کند و برود و هر قدر هم زودتر بهتر .

گفتم بجز این دلالت‌های دوره گرد و نمایش‌های نکبتی که بشهر می‌آیند چه چیز دیگری توقع داری ، چون حالا دیگر حتی این آشغال‌کله‌های شهری هم محل سکونت نمی گذارند . گفتم تو نمی دانی چه خبر است ، تو آن حرف‌هایی را که من می‌شنوم نمی‌شنوی اما حتم داشته باش که جلوی دهانشان را بگیرم . گفتم کس و کار من یکوقتی اینجا برده داشتند که شما دکان‌های دهانی فسقلی داشتید و زمینی را زراعت میکردید که هیچ کاکا سیاهی تف رویش نمینداخت .

اگر اصلاً آنرا زراعت میکردند . الحمدلله که خدا برای این سرزمین يك کلری کرد ؛ آدم‌هایی که روی آن زندگی میکنند که کلری نکرده‌اند . بعد از ظهر جمعه بود ، و من از همانجا سه میل زمین را میدیدم که حتی خش هم بهش نیفتاده بود و تمام مرده‌هایی که می توانستند کار بکنند رفته بودند شهر بآن نمایش . شاید من يك غریبه‌ای بودم که داشتم از گرسنگی می‌مردم ، و دیاری پیدا نمیشد که حتی راه شهر را از او پیرسم . و او اصرار داشت مرا وادار کند که آسپرین بخورم . گفتم وقتی نان می‌خورم سر میز می‌خورم . گفتم همیشه داری حرف اینرا میزنی که چقدر برای ما فداکاری میکنی در حالیکه می توانی با پولی که خرج این حبها و شربت‌های بی پیر میکنی سالی ده تالباس نو برای

خودت بخری . من بچیزی که سرددم را خوب کند احتیاج ندارم ، من فقط فراغت بال می خواهم تا به هیچکدام از این چیزها احتیاج نداشته باشم اما تا وقتی که مجبور باشم روزی ده ساعت کار کنم تا نان يك مطبخ پر از کاکا سیاه را باین شیوه ای که عادت کرده اند در بیاورم و آنها را با هر کاکا سیاه دیگری که در شهرست بنمایش بفرستم ، فقط دیر کرده بود . وقتی با آنجا میرسید دیگر مطلب منتفی شده بود .

بعد از مدتی بانومیل رسید و وقتی بالاخره توی کله اش فرو کردم که آیا دو نفر سوار يك فورد از کنارش گذشته اند یا نه ، گفت بله . این بود که براه افتادم ، و وقتی بجائی رسیدم که راه ارا به رو جدا میشد چشمم بجای لاستیک افتاد . آب راسل Ab Russell سرزمینش بود ولی من بخودم زحمت ندادم که از او بپرسم و هنوز از چشم انداز طولیله او بیرون نرفته بودم که چشمم بفورد افتاد . سعی کرده بودند آنرا پنهان کنند . همانقدر در این کار موفق شده بودند که کوتین در هر کار دیگری که میکرد میشد من همیشه گفته ام که باین موضوع زیاد اعتراض ندارم ؛ شاید تقصیر خودش نیست ، اعتراض من برای اینستکه او حتی اینقدر ملاحظه خانوادۀ خودش را نمیکند که احتیاط کند . من همش از این میترسم که يك وقت راست وسط خیابان یا وسط میدان زیر يك ارا به بالای سرشان برسم ، مثل يك جفت سگ .

پارك كردم و پیاده شدم . و حالا مجبور بودم دور بزنم و از يك مزرعۀ شخم زده ، تنها مزرعۀ شخم زدای که از وقتی از شهر بیرون آمدم دیده بودم ، بگذردم و با هر قدم انگار که کسی دنبالم راه میامدو بایک چماق توی سرم میزد . مرتب فکر میکردم که وقتی از مزرعه بگذردم

دست کم يك چیز همواری هست که رویش راه بروم ، که در هر قدم بالا و پائین نیندازدم ، ولی وقتی بداخل بیشه زار رسیدم زمین پر از بته و گیاه بود و مجبور بودم پیچ زنان از میان آنها بگذرم و بعد يك نهر پر از گل سرخ وحشی رسیدم . کمی در آن راه رفتم ، اما انبوهتر و انبوهتر میشد و لابد تمام مدت ارل بمنزل تلفن میکرد و میپرسید که من کجا هستم و دوباره مادر را منقلب میکرد .

وقتی بالاخره بیرون آمدم مجبور شده بودم آنقدر دور بزنم که مجبور شدم بایستم و حساب کنم که اتومبیل کجا باید باشد . میدانستم که از آن دور نیستند ، همانجاها زیر نزدیکترین بته ، این بود که برگشتم و راهم را بطرف جاده باز کردم . بعد نمیدانستم چقدر فاصله دارم این بود که مجبور میشدم بایستم و گوش بدهم . و آنوقت پاهایم خون زیادی مصرف نمیکرد ، و تمام آن سرم میرفت مثل اینکه هر دقیقه سرم میخواست منفجر بشود ، و آفتاب تا آنجا پائین میآمد که بتواند راست در چشمهایم بتابد و گوشهایم زنگ میزد بطوریکه چیزی نمیشنیدم . براهم رفتم . سعی میکردم بی سروصدا حرکت کنم ، بعد صدای سگی چیزی شنیدم و میدانستم که وقتی بویم را بشنود بناچار سروقت میاید و معشر پیا میکند ، آنوقت همه چیز نقش بر آب میشد .

سرتاپایم پراز خار و خاشاک و آشغال شده بود . کفشم و لباسم همه جایم و بعد از قضا دور و برم را نگاه کردم و دستم را راست روی يك بته گزنه گذاشتم . تنها چیزی که از آن سر در نمی آوردم این بود که چرا گزنه بود و ماری چیزی نبود . این بود که حتی بخودم زحمت ندادم که تکانش بدهم . همانجا ایستادم تا سنگ رفت بعد براهم رفتم .

حالا دیگر هیچ نمیدانستم که اتومبیل کجاست . نمیتوانستم بهیچ چیز جز سرم فکر کنم ، فقط یکجائی میبایستادم و بخودم میگفتم که راستی اصلا فوردی دیده‌ام یا نه ، و حتی زیاد هم اهمیت نمی‌دادم که دیده‌ام یا نه . من همیشه گفتم بگذار تمام روز و تمام شب را با هر چیزی نوی این شهر که شلوار پایش میکنند پهن باشد ، بون چه . من بکسی که ملاحظه‌اش برای من همیتقد است چیزی بدهکار نیستم . کسی که اینقدر پست است که آن فورد را برای ایزگم کردن آنجا می‌گذارد و مرا وادار میکند يك بعد از ظهر تمام وقت تلف کنم و ارل او را آن پست ببرد و دفترها را نشانش بدهد فقط برای اینکه تقوای صاحب‌رمدماش از سر این دنیا زیاد است . گفتم نوی بهشت هر غلطی بخواهی میکنی ، بی آنکه مزاحم کسی بشوی گفتم فقط نگذار که من در آن حال‌گیریت بیاورم ، من بخاطر مادر بزرگت چشم هم میگذارم ، اما فقط بگذار یکبار اینجا نوی خدای که مادرم در آن زندگی میکند حین عمل‌گیریت بیاورم . این جوجه فکلی‌های لعنتی ، که خیال میکنند دارند اینهمه آتش میسوزانند ، باک آتش سوزاندنی بی‌شان نشان بدهم و بتو هم همینطور . اگر خیال میکند میتواند با خواهرزاده من نوی جنگل برسه بزند ، نشانش میدهم که آن کراوات سرخ لعنتی کلید در جهنم است .

آفتاب نوی چشم‌هایم می‌تابید و خونم طوری جریان داشت که هر بار فکر میکردم الان سرم می‌ترکد و کل را یکسره میکند ، و به‌های خاردار بهم چنگ مینداختند ، بعد بنهر شنی رسیدم که آنها پیش از آمدن من در آن بودند و درختی را که اتومبیل زیرش بود شناختم ، و

تا از نهر بیرون آمدم و پا بدو گذاشتم شنیدم که اتومبیل براه افتاد. بوق زنان و سرعت راه افتاد. هی بوق میزدند، مثل آنکه بوق میگفت یاه. یا. اوده، ناپدید میشد. درست بموقع بجاده رسیدم که ناپدید شدن آنرا ببینم.

وقتی بجائی که اتومبیل بود رسیدم، پاك از نظر ناپدید شده بودند، هنوز بوق میزدند. خب، هیچ فکر آنرا هم نکردم جز آنکه میگفتم بدو. بدو برگرد بشهر. بدو برو بمنزل و سعی کن مادر را متقاعد کنی که من هرگز ترا توی آن اتومبیل ندیدم. سعی کن بهش بقبولانی که من پسره را نمی شناسم. سعی کن بهش بقبولانی که سه متر نمانده بود که من توی آن نهر گیرتان بیاورم. سعی کن بهش بقبولانی که سرپا هم ایستاده بودید.

همانطور میگفت یا اوده، یا اوده، یا اوده، و ضعیفتر و ضعیفتر میشد. بعد ساکت شد و من صدای گاوی را شنیدم که در طوبله راسل ماغ میکشید. و هنوز هم فکر نمی کردم. بطرف در رفتم و بازش کردم و پایم را بلند کردم. در آنوقت بفکر رسید که اتومبیل کمی بیشتر از آنچه که شیب جاده راه میداد کج بود، اما نا وقتی سوار شدم و راه اقدام اصلا نفهمیدم.

خب، همانجا نشستم. داشت غروب میشد و تا شهر نزدیک پنج میل راه بود. حتی آنقدر دل نداشتند که پنجرش کنند، يك جایش را سوراخ کنند فقط باد را خالی کردند. کمی همانجا ایستادم و فکر آن مطبخ را کردم که پراز کاکا سیاه بود و یکیشان هم وقت نداشت که يك تایر را بلند کند و توی صندوق عقب بگذارد و دو تا پیچ را محکم کند. خنده دار بود چون حتی او هم نمیشد تا اینجایش را خوانده باشد

و تلمبه را عمداً برداشته باشد ، مگر آنکه شاید وقتی مردك داشته باد را خالی می‌کرده بفکرش رسیده . اما آنچه احتمال زیادی داشت این بود که یکنفر آنرا برداشته باشد و به بن داده باشد تا بجای هفت تیر آبی باهش بازی بکند چون اگر او می‌خواست آنها تمام اتومبیل را هم برایش اوراق می‌کردند و دیلسی میگفت ، هیشکی بماشین تو دس نزده می‌خوایم بهش دس بزیم چیکا ومن گفتم ، تویه دد سیاهی ، تو خوشبختی اینومی‌دونی؟ گفتم هر روزی که باشه حاضرم خودمو و باتو عوض کنم چون برای اینکه آدم شعورش باین نرسه که غصه‌کارای يك دختر بچه جنده رو نخوره باید سفید پوست باشه .

پیاده تا پیش راسل رفتم . او تلمبه داشت . لابد این یکی بفکرشان نرسیده بود . فقط هنوز باور نمی‌کردم که کوتین جرأت کرده باشد . هی فکر این را می‌کردم . نمیدانم چطور هست که من انکار یاد نمی‌گیرم که از زن هر کاری برمی‌آید . هی فکر می‌کردم ، بگذار مدتی فراموش کنیم که چه احساسی من نسبت بتو دارم و چه احساسی تو نسبت بمن داری : همین قدر من این طور بتو نمی‌زدم . هر کاری که بامن می‌کردی باز من این طوری بتو نمی‌زدم . چون من همیشه گفته‌ام خون ، خون است و هیچ کارش نمی‌شود کرد . این تنها يك شوخی نیست که بفکر هر پسر بچه هشت ساله‌ای می‌رسد ، بلکه با این کار راه داده‌ای که يك مرد که کراوات سرخ میزند بریش دائی خودش بخندد . میانند توی شهر و همه مارا یکدسته هالوی دهاتی می‌خوانند و فکر میکنند اینجا خیلی برایشان كوچك است . خب نمی‌داند که چه درست فکر میکند . و کوتین هم همین طور . اگر او هم درین باره همین احساس را دارد ، بهتر است

راهش را بکشد بیرون و همه را از شرش خلاص کند .

اتومبیل را نگهداشتم و تلمبه راسل را پس دادم و بشهر رفتم .
در يك مغازه ایستادم و يك كوكاكولا خوردم و بعد بتلگراف خانه رفتم .
سردوازده دلار ویست يك سنت بسته شده بود . چهل پوئن تنزل . چهل
تا پنج دلار ؛ اگر توانستی چیزی با آن بخر و او میاید و میگوید من
این پولو لازم دارم . لازمش دارم . و من میگویم خیلی بد است باید
سراغ کس دیگری بروی ، من پولی ندارم ؛ سر من افتد شلوغ بوده که
وقت نکردهم پول در بیارم .
فقط نگاهش کردم .

گفتم « يك خبری بهت میدم ، خشک میزند اگه بفهمی که
من نسبت بیازار پنبه ذی علاقم . » گفتم « هیچ بفکرتم نرسیده بود .
رسیده بود ؟ »

او در حالی که توی کتو رامیکشت گفت « من منتهای کوششمو
کردم بهت برسونمش . دودفعه بمغازه سرزدم ، و بخونه تونم تلفن کردم اما
هیشکی نمیدونست کجائی . »

گفتم « جی رو برسونی ؟ » يك تلگراف بدستم داد . گفتم « این
کی رسید ؟ »

گفت « تقریباً ساعت سه نیم . »

گفتم « و حالا پنج و ده دقیقه است . »

گفت « من سعی کردم تحویلش بدم . تونستم پیدات کنم . »

گفتم « من چه تفصیر دارم ؟ » آن را باز کردم تا فقط بینم این
بار چه جور دروغی تحویل میدهند . باید خیلی وضع گندی داشته باشند

که مجبور باشند این همه راه تا می‌سی‌سی‌پی بیایند که ماهی ده دلار بدزدند . تلگراف می‌گفت بفروش ، قیمت‌ها روبه‌تنزل است ، بازار ثابت نیست . از گزارش دولت مضطرب نشوید .

گفتم « يك همجی پیغمومی چقدر خرج ور میداره ؟ بهم گفت .
گفت « پولشو دادن . »

گفتم « خب ، پس حالا انقدر باونا بدهکارم . » يك کاغذ سفید برداشتم و گفتم « خودم اینو میدونستم . این تلگرافو بحساب گیرنده بزن . » نوشتم ، بخريد ، قیمت‌ها سربلک میکشد . قیمت‌ها را گاهگاه بالا و پائین میکنند تا چهارتا هالوی دهاتی دیگر را که هنوز پاما بتلگرافخانه نگذاشته‌اند بدوشند . مضطرب نباش . گفتم « به حساب گیرنده بزن . »

يك نگاه به پیغام و يك نگاه بساعت دیواری کرد و گفت « بازار يك ساعت پیش بسته شده . »

گفتم « خب ، اینم تقصیر من نیست . من اختراع نکرده‌مش ؛ من به سهم کوچکی از اون خریدم باین خیال که شرکت تلگراف بهم خبر میده که وضع بازار چیه . »

گفت « تا گزارش میرسه ما بست میکنیم . »

گفتم « آره ، و توی ممفیس ده تانیه بده تانیه خبرارو روی تخته مینویسن . امروز عصر یکدفعه شصت و هفت میلی اونجا بودم . »

او نگاهی به پیغام کرد و گفت « میخوای اینو بفرستی ؟ »

گفتم « هنوز رأیم عوض نشده . » آن یکی را هم نوشتم و پول

را شمردم « این یکی رم بزن ، اگه مطمئنی که میتونی کلمه بخریدرو هجی کنی . »

بمغازه برگشتم . از پائین خیابان صدای دسته موزیک را می شنیدم تحریم مشروبات الکلی خوب چیزی است . يك وقتي بود که شبدها هر خانواده فقط با يك جفت کفش میآمد و آن يك جفت کفش هم پاي مرد خانواده بود و آنها باداره محموله های پستی می رفتند و بسته او را می گرفتند ؛ حالا همه با پای برهنه بنمایش می روند و تاجر ها دم در مثل يك ردیف بیر چیزی که در قفس انداخته باشند می ایستند و گذشتن آنها را تماشا می کنند . ارل گفت :

« انشاءالله چیز جدی ای نبود . »

گفتم « چی ؟ » او بساعتش نگاه کرد بعد بطرف در رفت و بساعت میدان نگاه کرد . گفتم « حقمه که یه ساعت یه دلاری داشته باشی . اونوقت برات زیاد خرج ورنمیدارد که باور کنی هر دفعه بهت دروغ میگه . »

گفت « چی ؟ »

گفتم « هیچی . امیدوارم نازاحت نکرده باشم . »

گفت « زیاد سرمون شلوغ نبود . همه شون رفتن نمایش . عیبی

نداره . »

گفتم « اگه عیبی داشته باشه میدونی چکار میتونی بکنی . »

گفت « گفتم که عیبی نداره . »

گفتم « شنیدم چی گفتی . اما اگه عیب هم داشته باشی میدونی

چکار میتونی بکنی . »

گفت « میخوای کلرو ول کنی ؟ »

گفتم « دست من نیست . میل من مهم نیست . اما فکر نکنی که با نگهداشتن من داری ازم حمایت میکنی . »
گفت « جاسن ، نو اگه خودت بخوای میتونی تاجر خوبی بشی . »
گفتم « دست کم میتونم بکار خودم برسم و بکار دیگران کاری نداشته باشم . »

گفت « نمیدونم چرا میخوای منو وادار کنی که بیرون برم . خودت میدونی که هر وقت بخوای میتونی کلرو ول بکنی بدون اینکه هیچ دلخوری میونمون پیش بیاد . »

گفتم « شاید واسه همینه که ول نمیکنم . تا موقعیکه کارم میکنم واسه همینم تو بهم پول میدی . » بعقب مغازه رفتم يك لیوان آب خوردم و بطرف در پشتی رفتم . بالاخره جاب ماشینهای شخمزنی راسوار کرده بود . هیچ سروصدائی نبود . و چیزی نگذشت که سرم کمی راحت تر شد . حالا صدای آوازشان را می شنیدم ، و بعد دوباره موزیک شروع بنواختن کرد . باشد . بگذار آنها هرچه ده سنتی و ربع دلاری در شهر هست جمع کنند . مال پدرم که نبود . من هر چه میتوانستم کرده ام ؛ آدمیکه بتواند بقدر من زندگی کند و نداند چه وقت دست از کاری بردارد احمق است . بخصوص چون این امر مربوط بمن نیست . اگر دختر خود من بود موضوع فرق میکرد ، چون آن وقت او وقت این کار را نداشت ؛ او مجبور بود کمی کار کند تا نان چندتا علیله ابله و کاکلیاه را بدهد ، چون آنوقت من چطور روی این را داشتم که کسی را آنجا بیاورم . من برای هرکسی یش از آن احترام قائلم که این

کار را بکنم . من مردم ، می توانم آن را تحمل کنم ، او از گوشت و خون منست و دلم میخواهد رنگ چشم آن مردی را ببینم که از زنی که دوست من باشد با بی احترامی حرف بزند ، این زن های بلا نسبت خوب هستند که این کار را میکنند ، دلم میخواهد يك زن خوب کلیسا برورا ببینم که نصف روز استی لورن را داشته باشد ، حالا می خواهد جنده باشد می خواهد نباشد . من همیشه گفته ام اگر بنا باشد من عروسی کنم تو مثل بالون بالا میروی و خودت هم میدانی او گفت من میخواهم تو خوشبخت باشی خانوادای برای خودت داشته باشی و خودت رادر زندگی برده مانکنی ولی من بهمین زودبهار رفتنی ام آن وقت تو میتوانی زن بگیری اما هیچوقت هیچ زنی را پیدا نمیکنی که لایقت باشد و من گفتم چرا میتوانم تو راست سر از گور در میآوری و خودت هم این را میدانی . گفتم نه متشکرم انقدر که باید زن دارم که مواظبت کنم اگر با کسی عروسی کنم شاید کله پوکی چیزی از آب در بیاید . گفتم تنها همین يك چیز را در خانواده مان کم داریم .

حالا دیگر خورشید در آن طرف کلیسای متدیست ها پائین رفته بود و کبوترها دور برج کلیسا پرواز میکردند و وقتی دسته موزیک ایستاد من صدای بغبغوی آنها را شنیدم . هنوز از کریسمس چهار ماه نگذشته بود ، با اینحال بهمان چاقی همیشه بودند . لابد حالا دیگر والت هال Walthall کشیش شکمی از عزای آنها در میاورد . با آن نطقهائی که او میکرد و آن طوری که تفنگ یک نفر را که از شکار بر میگشت چسبید هر کس میدید خیال میکرد که ما آدمها را با تیر می زنیم . صحبت از این میکرد که روی زمین آرامش باشد و مردم نسبت

بهم نیت خوب داشته باشند و يك گنجشك هم بزمن نیتد اما برای او چه فرق میکند که آن‌ها چقدر چاق میشوند . او کاری ندارد که بکند؛ برای او چه فرق میکند که ساعت چند است . او مالیات نمیدهد، مجبور نیست ببیند هر سال پولی از جیبش می‌رود که ساعت‌دارالحکومهدراپاك بکنند تا کار کند. مجبور بودند به یک نفر چهل و پنج دلار بدهند تا آن را پاك کند . من بیشتر از صد تا جوجه کبوتر تازه از تخم بیرون آمد روی زمین شمردم . آدم خیال میکند آن قدر شعور داشته باشند که شهر را ترك کنند . الحمدلله که علاقه‌های من بیشتر از علاقه‌های يك کبوتر نیست ، در این حرفی نیست .

دوباره دستة موزيك شروع کرده بود . آهنگ تند و بلندی بود مثل آنکه داشتند بساطشان را برمیچیدند . گمانم حالا دیگر راضی می‌شدند . شاید دیگر آن قدر موسیقی می‌شنیدند که در مدنی که چهارده پانزده میل تا منزل می‌رفتند و مال‌ها را در تاریکی باز میکردند و غذا می‌دادند و شیر میدوشیدند سرگرمشان کند . تنها کاری که داشتند این بود که آهنگها را با سوت بزنند و شوخیها را در طویله برای مالها بگویند ، و بعد می‌توانستند حساب کنند که با بردن مالها بنمایش چقدر دخل کرده بودند . می‌توانستند حساب کنند که اگر کسی پنج تا بچه و هفت تا قاطر داشت يك ربع دلاری برایش آب می‌خورد که خانواده‌اش را بنمایش ببرد . درست عین همین ، ارل با دوسه تا بسته برگشت .

گفت « اینم باز ازون جنسائی که داره میره . عموجاب کجاست ؟ »
گفتم « کمون میکنم رفته باشه نمایش . مگه اینکه خودت

میپائیدیش که نره .»

گفت «اون هیچوقت درنمیره . من باون میتونم اعتماد کنم ،
گفتم «مقصودت بینه ؟»

اوبطرف دررفت و درحالی که گوش میداد بیرون نگاه کرد .
گفت «دسته موزیک خویه . بنظر من دیگه وقتشه که بساطشونو
ورچینن .»

گفتم «مگه اینکه بخوان شبم اون جا بمونن .» پرسوها شروع
کرده بودند و می شنیدم که گنجشکها تازه داشتند در درخت های حیاط
دارالحکومه ازدحام میکردند . گاهی گذاری دسته ای از آن های چرخان
بر بالای بام بنظرم میامدند و بعد ناپدید میشدند . بنظر من آنها هم
همان قدر درد سر دارند که کبوترها . حتی از دست آنها آدم نمیتواند
درحیاط دارالحکومه بنشیند . تا بخودت بیائی ، ینگک . راست روی
کلاحت . اما یک میلیونر می خواهد که باگلوله دانه ای پنج سنت از عهده
زدن اینها بریاید . فقط اگر کمی زهر توی میدان می ریختند یکروزه
از دستشان خلاص می شدند ، چون اگر تاجری تواند جلوی چشمش را
بگیرد که دور میدان ندوند بهتر است سعی کند چیزی بغیر از جوجه
خرید و فروش کند ، چیزیکه خوراک نخواهد ، مثل گاو آهن یا پیاز .
و اگر یکنفر مواظب سکهایش نباشد ، یا آنها را نمی خواهد یا اصلا
احتیاجی بسک ندارد . من همیشه گفتم اگر تمام کلرهای شهر مثل کلرهای
دهات اداره شود ، آن وقت شهر ، شهردهاتی می شود .

گفتم «اگرم بساطشونو ورچینه باشن واسه تو فایده ای نداره .
با وضع موجود باید اسبارو بیندن و راه بیقتن که نصفه شب برس

اون جا .»

گفت «خب، بهشون خوش می‌گذره ، چه عیب داره گاهی وقتی به کمی خرج نمایش بکنن. برزگرائی که توی تپه زراعت می‌کنن خیلی جون میکنن تازه چیزیم گیرشون نمياد.»

گفتم «هیچ قانونی وادارشون نکرده توی تپه زراعت کنن ، یا هر جای دیگه .»

گفت «اگه برزگرا نبودن من وتوکجا بودیم؟»

گفتم «من الانه خونه بودم، درازکشیده بودم. به کیسه یخم روی سرم بود .»

گفت «نومرتب ازاین سردردا داری چرا دندوناتو نمیدی خوب معاینه کنن؟ امروز صبح خوب معاینه شون کرد؟»

گفتم «کی معاینه شون کرد؟»

«گفتی امروز صبح رفته بودی پیش دندونساز .»

گفتم «حرفی داری که من سرکار سردرد داشته باشم؟ مطلب اینه؟»

داشتند از نمایش میامدند و ازکوچه میگذشتند .

گفت «دارن میان، گمونم بهتر باشه من برم جلوی مغازه.» رفت .

چیز عجیبی است که آدم هر دردی که داشته باشد ، مردها می‌گویند دندانهایت را بنده معاینه کنند و زنها میگویند زن بگیر. گرچه همیشه کسانی که در هیچ کاری موفق نشده‌اند میخواهند بآدم راه کار یاد بدنند. مثل این استاد‌های دانشگاه، يك جفت جوراب درسته از خودشان ندارند، آنوقت بآدم می‌گویند چطور ده ساله يك ميليون پول جمع کند ، وزنی که حتی نتوانسته يك شوهر گیر بیاورد می‌تواند بهت بگوید که چطور

خانواده‌ای درست کنی .

جاب پیر با ازابه برگشت . کمی طول کشید تا از پیچیدن افسارها بدور جای شلاق فارغ شد .

گفتم «خب . نمایش خوب بود ؟»

گفت «هنوز نرفته‌ام . اما می‌تونین امشب تو اون چادر گیرم

بندازین .»

گفتم «تو بمیری نرفته‌ی . از ساعت سه تا حالا رفته‌ی بیرون . آقا

ارل برگشته بود اینجا دنبالت میگشت .»

گفت «من سرم بکلام بوده آقا ارل میدونه کجا بوده‌م .»

گفتم «ممکنه بتونی اونو خر کنی . من چغلیتو نمیکنم .»

گفت «پس بدون اینجا فقط همون اونده که من میخوام خرش کنم .

من چیکار دارم وقت خودمو ضایع کنم به آدمیو خر کنم که عین خیالم

نیس شب به شنبه ببینمش یا نبینمش . من نمیخواه تورو خر کنم تو از

سر من زیادی زرنگی . آره ، قربون .» در حالیکه پنج شش تا بسته را

توی ارابه می‌گذاشت و بدجور سرگرم بنظر میرسید گفت «تو از سر من

زیادی زرنگی . تو ابن شهر هیچ تنابنده‌ای نیس که زرنگیش بیای تو

برسه . تو آدمو هرچی ام زرنگ باشه همچی خر میکنی که اختیار خودشم

از دستش درمیره .» سوار ارابه شد و افسار را باز کرد .

گفتم «اینی که میگی کیه ؟»

گفت «آقای جاسن کامسنه . بدو ببینم دان Dan .»

یکی از چرخها نزدیک بود دریاید . تماشا کردم بینم پیش از

آنکه دریاید او از کوچه رد میشود یا نه . هر چهار چرخه‌ای را فقط

دست يك كاكاسياه بنده و كاريت نباشد. گفتم آن گاری شكسته را آدم را بهم ميزند، باوجود اين صدسال آنجا توی درشكه خانه نگهش میداری فقط برای آنكه پسره بتواند هفته‌ای يكمرتبه تاقبرستان سوارش بشود. گفتم او اولین کسی نیست که مجبور است کاری را که نمی‌خواهد بکند. اگر دست من بود و ادارش می‌کردم مثل يك مرد متمدن سوار اتومبیل بشود یا درخانه بماند. اوچه میداند کجا میرود یا باچی میرود، و ما يك درشكه و يك اسب را نگهداشته‌ایم تا او بتواند يكشنبه عصرها سوارش بشود.

درآمدن یادرنیامدن چرخ برای جاب خیلی اهمیت داشت بشرط آنكه مجبور نباشد راه زیادی را برگردد. من همیشه گفته‌ام تنها جا برای اینها توی مزرعه است، که مجبور باشند صبح ناشام کارکنند. اینها طاقت رفاه یا کار آسان را ندارند. بگذار یکیشان مدتی دورو برسفید پوستها باشد و آتوقت بدردکشتن هم نمی‌خورد. کار بجائی میرسد که می‌توانند جلوی چشم آدم سرش را کلاه بگذارند و از زیر کار دربروند، مثل روسکاس تنها اشتباهی که در تمام عمرش کرد این بود که یکروز بی احتیاطی کرد و مرد. طفره میزنند و میدزدند و زبانشان را برایت درازتر میکنند و درازتر میکنند تا یکروز مجبور میشوی باچماقی چیزی حالشان بیاوری. خب این مربوط بارل است. اما اگر من جای او بودم بیزار بودم از اینکه در این شهر کسب و کارم را يك كاكاسياه پیر مردنی تبلیغ می‌کند، باینکه ارا به که هر وقت از سر پیچی رد میشد آدم خیال میکرد الان خرد و خمیر می‌شود. دیگر خورشید حسایی درهوا بالارفته بود، و توی مغازه‌ها داشت تار يك میشد. من بجلوی مغازه رفتم. میدان خالی بود. ارل برگشته

بود و داشت گاو صندوق را می بست و بعد ساعت میدان شروع بزنک زدن کرد .

او گفت « در عقب و بیند . » من برگشتم و در را بستم و برگشتم .
گفت « لابد اشب میری نمایش . دیشب اون بلیطای افتخاری روبهت دادم ، نیست ؟ »

گفتم « آره . میخوای پشون بگیری ؟ »
گفت « نه ، نه ، فقط یادم نبود بهت دادم یا نه . چرا بیخودی آدم حرومشون کنه ؟ »

در را بست و شب بخیر گفت و رفت . گنجشکها هنوز در درختها سروصدا میکردند، اما در میدان بجز چند تا اتومبیل چیز دیگری نبود . يك فورد جلوی دراک استور بود، اما من حتی نگاهش هم نکردم . من میدانم هر چیزی چه وقت برایم بس است . برای من مانعی ندارد که باو کمک کنم، اما میدانم چه وقت دیگر برایم بس است . گمانم میشد بلاستر یاد بدهم که آنرا براند بعد آنها اگر میخواستند می توانستند تمام روز دنبالش کنند و من میتوانستم خانه بمانم و با بن بازی کنم .

داخل شدم و دوسه تا سیکار برگ خریدم . بعد فکر کردم که برای شگون هم شده يك پس سردرده بگیرم و ایستادم و کمی با آنها حرف زدم .
ماک گفت « خب ، کمونم امسال پولاتو روی دست یانکی ها گذاشتهی . »

گفتم « واسه چی ؟ »

گفت « پرچم قهرمانی . هیچکدوم از تیم های گروه نمیتونه باونا بزنه . »

گفتم «اروای مشکشون . دخلشون اومده . خیال میکنی به تیم تا ابد میتونه انقدر شانس بیاره .»

ماک گفت «من اینو شانس نمیگم .»

گفتم «من رودست هیچ تیمی که اون بارو «Ruth» توش بازی کنه شرط بندی نمیکنم . حتی اگه بدونم که میبره .»

ماک گفت «راستی؟»

گفتم «من میتونم ده دوازده نفر تو هر گروهی اسم ببرم که از اون با ارزش ترن .»

ماک گفت «چه دشمنی ای با روث داری؟»

گفتم «هیچی . هیچ دشمنی ای باهاش ندارم . حتی دوست ندارم که بعکس نگاه کنم .» بیرون رفتم . چراغها داشتند روشن میشدند و مردم درخیا بانها بخانه میرفتند . گاهی وقتها گنجشگها تا خود شب آرام نمیشدند . شبی که چراغهای تازه را دور دارالحکومه روشن کردند آنها از خواب پریدند . تمام شب اینطرف و آنطرف پرواز میکردند و بچراغها میخورده . دوسه شب همین کار را کردند ، بعد یکروز صبح همه شان رفته بودند . آنوقت نزدیک دو ماه بعد همه شان دوباره برگشتند .

سوار شدم و بخانه رفتم . هنوز چراغی درخانه روشن نشده بود اما حتماً همه شان داشتند از پشت پنجره نگاه میکردند ، و دیلسی توی مطبخ ورمیزد . انگار که غذای خودش را مجبور بود گرم نگهدارد تا من بخانه برسم . اگر کسی حرفهای او را می شنید خیال میکرد دردنیا تنها یک شام وجود دارد، و آن هم آن شامی است که او باید چند دقیقه ای بخاطر من نگهدارد . خب دست کم میشد من یکبار بخانه بیایم و بن و آن کاکا سیاه

را نبینم که مثل يك خرس و بوزینه که در يك قفس افتاده باشند بدر باغ آویزان شده‌اند .

فقط بگذار نزدیک غروب بشود و او مثل گاوی که راه طولیله‌اش را در پیش بگیرد بطرف در باغ میرود و بآن آویزان میشود و سرش را تکان میدهد ، باخودش یکجوری ناله میکند . اگر مجازات این باشد که گراز بجان آدم بیندازند بفرما ، این هم گراز . اگر آنچه از بازی کردن با دره‌های باغ سراو آمد بسر من آمده بود دیگر دلم نمیخواست چشم به در بیفتد . من همیشه در این فکر بوده‌ام که او آن پائین ، دم در ، بچه فکر میکرد ، دخترها را می‌پایند که از مدرسه بخانه میرفتند و سعی میکرد چیزی را بخواهد که حتی بیاد هم نمیتوانست بیاورد که دیگر نمیخواست و نمیتوانست بخواهد . چه فکر میکرد وقتی داشتند لباسش را میکنند و او چشمش بخودش میفتاد و مثل معمول گریه را سرمیداد . اما من همیشه گفته‌ام هیچوقت آنها آنقدر که باید اینکار را نکردند . گفتم میدانم نوچه میخواهی ، آن چیزی را میخواهی که سر بن آوردند آنوقت آدم میشوی و اگر نمیدانی آن چیز چیست از دیلسی پیرس تا بهت بگوید .

يك چراغ در اطاق مادر روشن بود . انومبیل را در گاراژ گذاشتم و بمطبخ رفتم . لاستر و بن آنجا بودند .

گفتم «دیلسی کجاست ؟ دارد شام میکشه ؟»

لاستر گفت «اون بالا پیش کلرولین خانومه . از وقتی کوتین خانوم اومده خونه کلرشون همین بوده . فن جون اون بالا نمذاره کتک کاری کنن . آقا جاسن ، اون نمایش اومده ؟»

گفتم «آره .»

گفت «گفتم صدای موزیک میشنم .» گفت «کاش میتونسم برم . فقط اگه یه ربعی داشتم میتونسم .»

دیلسی داخل شد . گفت «اومدی ، آهان ؛ امشب چیکا داشتی میکردی ؛ میدونی که من چقدره کاردارم ؛ چرا سر و خ نیومدی ؟»

گفتم «شاید رفته بودم نمایش . شام حاضره ؟»

لاستر گفت «کاش میتونسم برم . فقط اگه یه ربعی داشتم میتونسم ؟»

دیلسی گفت «تورو چه بنمایش . بروخونه بیگی پیشین . توام

حالا نروبالا که دوباره سروصدای اونارو دربیاری .»

گفتم «چه خبر شده ؟»

«دکوتین یه دقه پیش اومد خونه گفت نوعصرتا حالا دنبالش بودی .

اونوخ کارولین خانوم بهش پرید . چرا ولس نمکنی ؛ نمتونی باخواهرزاده

تنی خودت بی دعوا تویه خونه سر کنی ؟»

گفتم «من نمیتونم با اون دعوا کنم ، چون از امروز صبح تا حالا

ندیده مش . باز میگه من چکار کردممش ؛ وادارش کردم بره مدرسه ؟

خیلی بده .»

دیلسی گفت «خب ، تو بکار خودت برس . باون کلر نداشته باش .

من خودم بهش میرسم ، اگه تو و کارولین خانوم بذارین . حالا برو اونجا

دُرس پیشین تا من شومو بیارم .»

لاستر گفت «فقط اگه یه ربعی داشتم میتونستم برم باون نمایش .»

دیلسی گفت «اگه بالم داشتی میتونستی پیری بری آسمون . دیگه

نمخوام یه کلمه هم حرف اون نمایشو بشنم .»

گفتم « این حرفو زدی یادم افتاده که دوتا بلیط نمایش بمن
دادن .»

لاستر گفت « میخواین باهاشون برین ؟ .»

گفتم « من نه . اگه ده دلارم بمن میدادن نمیرفتم .»

گفت « آقا جاسن . یکیشو بدین بمن .»

گفتم « یکیشو بهت میفروشم . چطوره ؟»

گفت « من پول ندارم .»

گفتم « چه بد . وانمود کردم که دارم بیرون میروم .»

گفت « آقا جاسن . یکیشو بدین بمن . هر دوتاشو که نمخواین .»

دیلسی گفت « دم دهنتمو بیگی . مگه نمدونی اون هیچی رو

همینجوری بکسی نمیده .»

لاستر گفت « چند میرفوشین ؟»

گفتم « پنج سنت .»

گفت « من انقده ندارم .»

گفتم « چقدر داری ؟»

گفت « هیچی ندارم .»

گفتم « خیلی خب .» ورقتم .

گفت « آقا جاسن .»

دیلسی گفت « چرا ساکت نمیشی . اون فقط داره سر بسرت میداره .»

هر دوتا بلیطارو خودش لازم داره . برو جاسن اینو ولش کن .»

گفتم « لازمشون ندارم . سراجاق برگشتم . در حالیکه باونگام می کردم

و در اجاق را باز می کردم گفتم « اومدم اینجا بسوزونمشون . اما اگه تو

میخواهی بکیشو پنج سنت بخری؟»

گفت « من انقده ندارم .»

گفتم « خیلی خب .» یکی از آنها را در اجاق انداختم .

دیلسی گفت « اوی جاسن خجالت نمی کشی؟»

لاستر گفت « آقا جاسن ، ترا خدا آقا . تا به ماه هرروز ترتیب

اون تاپرارو میدم .»

گفتم « من پولشو لازم دارم . پنج سنت بده بگیرش .»

دیلسی گفت « هیس ، لاستر ،» او را پس زد . گفت « یالا .

بندازش تو . یالا تموتش کن .»

گفتم « پنج سنت بده بگیرش .»

دیلسی گفت « زود باش . نداره پنج سنت . یالا . بندازش تو .»

گفتم « خیلی خب .» آنرا توی اجاق انداختم و دیلسی درش را بست .

گفت « مرد باین گندگی . بیا از مطبخ من برو بیرون .» بلاستر

گفت « هیس ، سروصدای پنجی رو را ننداز . امشب به ربعی برات از

فرونی میگیرم . اونوخ فردا شب برو . حالا - اکت شو .»

باطاق نشیمن رفتم . از طبقه بالا هیچ صدائی نمی شنیدم . روزنامه

را باز کردم . کمی بعد بن و لاستر آمدند . بن بطرف جای تیره روی

دیوار رفت که یکوقتی جای آینه بود . دستهایش را روی آن میمالید ،

آب دهنش راه افتاده بود . لاستر شروع بسینخ زدن آتش کرد .

گفتم « چکار داری میکنی ؟ امشب آتش لارم نداریم .»

گفت « میخوام اینو ساکت نیگر دارم .» گفت « عید پاک همیشه

هوا سرده .»

گفتم « فقط امروز عیدپاک نیست . ولش کن . »
 سیخ را سرجایش گذاشت و نازبالش را از روی صندوق مادر
 برداشت و به بن داد ، و او جلوی بخاری فوزکرد و آرام شد .
 من روزنامه خواندم . وقتی دیلسی تو آمد و بن و لاستر را
 بمطبخ فرستاد وگفت که شام حاضر است مدتی بود که از طبقه بالا هیچ
 صدائی نمی آمد .

گفتم « خیلی خب . » او رفت بیرون . آنجا نشستم و روزنامه
 خواندم . کمی بعد صدای دیلسی را شنیدم . دم در ایستاده بود و توی
 اطاق را نگاه میکرد .

گفت « چرا نمیای بخوری ؟ »

گفتم « منتظر شام . »

گفت « روی میزه . بهت که گفتم . »

گفتم « روی میزه ؟ معذرت میخوام . نشنیدم کسی پائین بیاد . »

گفت « اونا نمیان . تو بیا بخور ، تا من بتونم یه چیزی واسه اونا

بیرم بالا . »

گفتم « مریضن ؟ دکترگفت چه مرضیه ؟ ایشالا که آبله نیس . »

گفت « پاشو بیا جاسن تا من کلرمو تمون کنم . »

من درحالیکه دوباره روزنامه را بالا میاوردم گفتم « خیلی خب . »

منتظر شام . »

حس میکردم که مرا از دم در میپایند . روزنامه خواندم .

گفت « واسه چی این بازیارو درمیاری ؟ بااینی که خودت میدونی

که من چفته گرفتاری سرم ریخته . »

گفتم « اگه مادر حالش بدتر از وقت ناهاره که باشدو اومد پائین، عیبی نداره اما تا وقتی که من نون آدمای جوونتر از خودمو میدم ، او نا مجبورن بیان سر میز غذا بنخورن . » گفتم « وقتی شام حاضر شد خبرم کن. » باز روزنامه خواندم . می شنیدم که او از پلهها بالا میرفت و پاهاش را بزمین میکشید و غرغر میکرد . مثل آنکه راسترویهم بودند و با هم يك متر فاصله داشتند . صدایش را دم در اطاق مادر شنیدم ، بعد شنیدم که کوتین را صدا میزند ، طوری که انگار در قفل بود . بعد باطاق مادر برگشت و بعد مادر رفت و با کوتین حرف زد . بعد از پلهها پائین آمدند . من روزنامه خواندم .

دیلسی دم در برگشت . گفت « پاشو تا هنو فکر یه بامبول دیگه نکرده‌ی بیا . امشب دیگه شورشو در آورده‌ی . »

باطاق ناهار خوری رفتم . کوتین با سر پائین افتاده نشسته بود . صورتش را دوباره رنگ کرده بود . دماغش شکل يك مفره چینی بود . بمادر گفتم « خوشحالم حالت انقدر خوبه که اومده‌ی پائین. »

گفت « سر میز اومدن که چیزی نیست ، حیف که بیشتر از این کاری ازم ساخته نیست برات بکنم . حالم هر طور میخواه باشه . من خوب می فهمم که وقتی مرد تمام روز کار میکنه دوست داره سرشام خونوادش دورش باشن . من میخوام نوراضی باشی . فقط دلم میخواست تو و کوتین بهتر از این باهم رفتار میکردین . برای من راحت تر میشد . »

گفتم « رفتارمون با هم هیچ عیبی نداره . اگه اون خودش بخواد تمام روز توی اطاقش حبس باشه من حرفی ندارم . اما نمیتونم ببینم سر

غذا اینهمه ناز و ادا باشه . میدونم که این توقی که من از اون دارم
خیلیه . اما توی خونه خودم همینم که هستم . یعنی میخواستم بگم
خونه تو . «

مادر گفت « مال تو . حالا دیگه آقای خونه نوئی . «
کوتین سرش را بلند نکردد بود . من غذا را در بشقابها کشیدم
او شروع بخوردن کرد .
گفتم « خوب گوشتی گیرت اومد یا نه ؟ اگه نه به بهتر شو برات
پیدا کنم . «

چیزی نگفت .

گفتم « میکم ، خوب گوشتی گیرت اومد ؟ »
گفت « چی ؟ آرد . خوبه . »
گفتم « بازم برنج میخوای ؟ »
گفت « نه . »

گفتم « بذار به کمی دیگه بهت بدم . »

گفت « دیگه نمیخوام . »

گفتم « نه ، نه ، ابداً ، بفرماین . »

مادر گفت « سردت خوب شده ؟ »

گفتم « سردرد ؟ »

گفت « وقتی امروز بعد ازظهر اومدی خونه نرسیدم سردرد گرفته

باشی . »

گفتم « اه ، نه ، خبری ازش نشد . امروز بعدازظهر افتد سرمون

شلوغ بود که اصلاً یادش نیقادم . »

مادر گفت « واسه این بود که دیر کردی ؟ » میدیدم که کوتین گوش میکرد . بهش نگاه کردم . کلرد و چنگالش هنوز کلر میکرد ، اما چشمهایش را دیدم که داشتند بمن نگاه میکردند ، بعد دوباره به بشقابش نگاه کرد . گفتم :

« نه ، ماشینمو نزدیک ساعت سه بیکی قرض دادم و مجبور بودم منتظرش بشم تا برگرده . » مدتی غذا خوردم .
مادر گفت « به کی ؟ »

گفتم « یکی از اون نایبش چیا بود . بنظرم شوهر خواهرش بایکی از زنای شهر با ماشین رفته بودن بیرون شهر اونم رفته بود دنبالشون . »
کوتین کاملاً آرام نشسته بود و میجوید .

مادر گفت « تو نباید ماشینتو به اینجور آدمای قرض بدی . تو خیلی تو این کلر سخاوت داری . واسه اینه که من اگه بتونم هرگز ازت ماشین نمیکیرم . »

گفتم « خودمم داشتم بهمین فکر میقتادم . اما ماشینو صحیح و سالم برگردوند . »

گفت اون چیزی رو که دنبالش میگشت پیدا کرده .

مادر گفت « زنه کی بود ؟ »

گفتم « بعداً بهت میگم . دوست ندارم جلوی کوتین این حرفارو بزوم . »

کوتین دست از خوردن کشیده بود . هر چند دقیقه يك قَلْبِ آب می خورد ، بعد می نشست و يك بیسکویت را خرد می کرد ، سرش روی بشقاب خم شده بود .

مادر گفت «بله. گمونم زنائی که مثل من صبح تا شوم توی خونه
می‌شینن خبر ندارن توی این شهر چی میگذرد»
گفتم «آره، خبر ندارن.»

مادر گفت «زندگی من خیلی فرق داشته. شکر خدا که من از اینجور
شرارها بیخبرم. حتی نهی خوام که باخبر بشم. من مثل بیشتر مردم نیستم.»
من دیگر چیزی نگفتم. کوفتین درحالی که بیسکویت را خرد
میکرد نشست تا من شام را خوردم. آنوقت بی آنکه بکسی نگاه کند
گفت «حالا میشه برم؟»

من گفتم «چی؟ البته که میشه. معطل ما بودی؟»
او بمن نگاه کرد. تمام بیسکویت را خرد کرده بود، اما بنظر
میرسید که دستهایش هنوز دارند آنرا خرد میکنند و چشمهایش انکار
که بتله افتاده بودند. بعد شروع بچویدن دهانش کرد. مثل اینکه با آنهمه
سرب قرمز بایستی مسمومش کرده باشد.

گفت «مادر بزرگ. مادر بزرگ.»

گفتم «باز چیزی میخوای بخوری؟»

گفت «مادر بزرگ چرا این با من اینطوری رفتار میکنه؟ من

هیچوقت اذیتش نکردم.»

مادر گفت «من می‌خوام همه تون با هم بسازین. حالا دیگه فقط

شماها باقی موندین و من خیلی دلم می‌خواد باهم بهتر بسازین.»

گفت «تقصیراونه. دست از سر من ور نمیداره منم مجبورم. اگر

نمی‌خواد من اینجا باشم چرا نمیداره برگردم پیش.»

گفتم «سه. دیگه هیچی نگو.»

گفت «بس چرا ولم نمیکنه ؟ اون - اون تخط -»
 مادر گفت «اگه تا حالا کسی برای توجای پدر بوده این بوده. نون
 اونه که من و توداریم می خوریم حفشه که از تو توقع اطاعت داشته باشه.»
 گفت «تفسیر اونه.» ازجا پرید. «اون منو وادار میکنه اینکارو
 بکنم. اگه اون فقط.» با چشمهای بدام افتاده و دستهایی که بپهلوش آویخته
 بودند و تکان میخوردند بپا نگاه کرد.

گفتم «اگه من فقط چی؟»

گفت «هرکاری من میکنم تفسیر توه. اگه من بدم واسه اینه که
 مجبور بودم. تو منو وادار کردی. کاش مرده بودم. کاش هممون مرده
 بودیم.» بعد دویید. شنیدیم که از پلهها بالا دویید. بعد دری بهم خورد.
 گفتم «این اولین حرف مقولیه که ازدهنش دراومده.»
 مادر گفت «امروز مدرسه نرفته.»

گفتم «از کجا میدونی. رفته بودی شهر؟»

گفت «همینطوری میدونم. کاش تو میتونستی کمی باهاتش مهربوتر

باشی.»

گفتم «اگه بنا باین باشه باید تربیی بدم که بیشتر از روزی بهدفعه
 بینمش. تو باید وادارش کنی هر وعده سر میزد بیاد. اونوقت میتونم هر دفعه
 بهتکه گوشت اضافه بهش بدم.»

گفت «تو خیلی کلرای کوچك میتونی بکنی.»

گفتم «مثلا وقتی تو ازم خواهش میکنی که بینم مدرسه میره یا نه

اعتنا نکنم.»

گفت «امروز مدرسه نرفته. من میدونم که نرفته. میگه بعداز

ظهر بایکی از پسرارفته بود ماشین روئی کنه و تو دنبالش کرده بودی.»
 من گفتم «وقتی من تمام بعدازظهر ماشینم دست کسی دیگه بوده
 چطور میتونستم. امروز مدرسه بوده یا نبوده حالا دیگه گذشته. اگه
 مجبوری غصه اینو بخوری غصه دوشنبه دیگه رو بخور.»

گفت «من میخوامم که تو واون باهم بسازین. اما اون تمام
 کله شقی هارو بارث برده. مال کوتین روهم بارث برده. منم اونوقت فکر
 همینو کردم که گفتم باجنبهائی که حتماً بارث برده اون اسمو روش بذاریم.
 گاهی فکر میکنم که این کفاره کدی و کوتینه که من باید پس بدم.»
 گفتم «بابا بخدا تو فکرت خیلی عالیه، تعجب نداره که همیشه
 ناخوش بوده ی.»

گفت «چی؟ من نمی فهمم.»
 گفتم «خداکنه نفهمی. به زن خوب خیلی چیزارو متوجه نمیشه
 که همون بهترم هست نشه.»

گفت «اونارو هر دو تا همینطور بودن، وقتی من سعی میکردم
 اصلاحشون کنم باپدرت برضد من دست ییکی میکردن. پدرت همیشه
 میگفت که اونارو احتیاج بکنترل ندارن، میگفت اونارو میدونن پاکی و
 صداقت جیه، که تنها چیز بست که آدم میتونه امیدوار باشه که یادش بدن.
 امیدوارم حالا دیگه راضی شده باشه.»

گفتم «توین روداری که بهش تکیه کنی، خوش باش.»
 گفت «اونارو عمداً منو بزنگیشون راه نمیدادن. همیشه فقط کدی
 بود و کوتین. همیشه برضد من توطئه میجیدن. برضد توام همینطور،
 گرچه تو خیلی کوچک بودی که بفهمی. اونارو همیشه بمن و تو مثل غریبهها

نگاه میکردن، همون کاری که بادائی موریت میکردن. من همیشه پیدرت میگفتم که اونا خیلی زیادی آزادی دارن، که زیادی باهم باشن. وقتی کوتین رفت مدرسه سال بهش مجبور شدیم کدی رم بفزستیم که با اون باشه. کدی نمیتونست بینه یکی از شما کاری بکنین که اون تونه بکنه. اینا همه از خود پسندیش بود، خود پسندی و غرور کذب. بعد وقتی گرفتاریاش شروع شد من میدونستم که کوتین حس میکنه که اونم باید کاری بهمون بدی بکنه. ا.ا. باور نمیکردم انقدر خودخواه باشه که - خوابشم نمیدیدم که اون،

گفتم « شاید اون میدونست که بچه دختر از آب درمیاد و طاقت تحمل یکی دیگه رونداشت،

گفته اون میتونست جلوی کدی رو بگیره. مثلاً اینکه اون تنها کسی بود که کدی ملاحظه شومیکرد. ما بگمونم اینم به جرئی از کفاره است.»
گفتم «آره، خیلی بد شد که من جای اون نبودم. واسه تو خیلی بهتر میشد.»

گفت «تو این حرفارو میزنی که منو اذیت کنی، اما حقمه. وقتی داشتن زمینو میفروختن که کوتینو بفرستن هاروارد من پیدرت گفتم که برای توام باید چیزی بهمون اندازه فراهم کنه. بعد وقتی هربرت پیشنهاد کرد که تورو بیره نوب بانک من گفتم، حالادیکه زندگی جاسن تأمینه، دو وقتی تمام مخارج روی هم تداًبار شد و من مجبور شدم اثاثیه خونه و باقی مرتمو بفروشم، فوراً برای کدی نوشتم چون گفتم که خودش میفهمه که اون و کوتین سهم خودشون و کمی از سهم جاسنم گرفتن و حالاً بعهده اونته که جبران اینو بکنه و گفتم او با احترام پدرش اینکار میکنه اونوقتا

اینو باور داشتم اما من پیرزن بیچاره‌ای هستم، منو جووری بزرگ کرده بودن که معتقد بودم مردم بخاطر کسانی که از گوشت و خونشون هستن از خودشون میگذرن. تقصیر منه. تو حق داشتی که منو سرزنش کنی.»

گفتم «خیال میکنی که من برای اینکه سرپای خودم و ایسم بکمم کسی احتیاج دارم؟ چه برسه به زنی که نمیتونه بگه اسم پندربچه‌ش چیه.»
گفت «جاسن.»

گفتم «خیلی خب. مقصودم این نبود. البته که مقصودم این نبود.»
«بعد از اونهمه درد و مشقت مکه میتونستم همچی چیزی رو باور کنم؟»

گفتم «البته که نه. مقصودم این نبود.»
گفت «امیدوارم افلا این یکی دیگه بیدبختیام اضافه نشده باشه.»
گفتم «البته که نشده، شبا هتس بهردو تا شون انقدر زیاد که جای شك نیمونه.»

گفت «طاقت تحمل همچه چیزی رو ندارم.»
گفتم «پس دیگه فکرشو نکن. بازم شبا با بیرون رفتنش ترو غصه میده؟»

«نه. بهش فهموندیم که این بنفع خودش و بعدها یگروزی بخاطر این از من تشکر میکنه. کتاباشو با خودش میبره و بعد از اونکه من درو قفل کردم مطالعه میکنه.» بعضی شبا تا ساعت یازده می بینم چراغش روشنه.»
گفتم «ارکجا میدونی مطالعه میکنه.»

گفت «نمیدونم تنهایی اونجا چه کار دیگه میتونه بکنه. هیچوقت چیزی نمیخوند.»

گفتم «نه، تو نمیدونی.» گفتم «خدا رو شکر کن که نمیدونی.» فقط

چه فایده‌ای داشت که این را بلند بگویم . فقط باعث میشد بنشینند و برایم گریه کنند. شنیدم که از پله‌ها بالا رفت. بعد کوتین را صدا کرد و کوتین از پشت در گفت «چیه؟» مادر گفت «شب بخیر.» بعد صدای چرخیدن کلید را در قفل شنیدم و مادر با طاقش برگشت.

وقتی سیکلوم را تمام کردم و بالارقم ، چراغ هنوز روشن بود . جا کلیدی خالی را میدیدم اما صدائی نمی‌شنیدم. بیصدا مطالعه میکرد. شاید این را در مدرسه یاد گرفته بود. بمادر شب بخیر گفتم و با طاقم رقم و جعبه را بیرون آوردم و باز آن را شمردم. صدای اخته بزرگ امریکائی را می‌شنیدم که مثل يك کارخانه رنده کشی خرنا س میکشید . یکجائی خوانده بودم که مردها را اینطور میکنند تا صدایشان زقانه بشود ، اما شاید او نمی‌دانست که چکارش کرده‌اند. گمان نمی‌کنم او حتی می‌دانست که چکار می‌خواسته بکند ، یا چرا آقای برجس Bergess با دیرك پرچین او را بیرون انداخته بود و اگر او را همانوقت که زیر اثر بود بجا کسن فرستاده بودند هرگز تفاوتش را نمی‌فهمید. اما اینکار ساده‌تر از آن بود که بفكر يك کامپسن برسد. پیچیدگی آن نصف مقدار لازم هم نبود. برای اینکه همان کار را هم بکنیم آنقدر صبر کردیم تا او از خانه زد بیرون و در خیابان خواست دختر بچه‌ای را زمین بکوبد در حالی که پدر دختر داشت نگاهش می‌کرد. خب من همیشه گفته‌ام، که خیلی دیر دست بکار اخته کردن شدند و خیلی زود هم دست کشیدند. من افلا دو نفر دیگر را سراغ دارم که يك چنین چیزی احتیاج داشتند، و یکیشان يك ميل هم از اینجا فاصله ندارد. اما تازه گمان نمی‌کنم این کار هم زیاد فایده‌ای داشته باشد. من همیشه گفته‌ام سلیطه همیشه سلیطه است . فقط بیست و چهار ساعت بمن مهلت

بدهید و هیچ بدجهودنیه یورکی هم راجع ببحریان بازار راهنمائیم نکنند. من نمیخواهم منفعت کلانی ببرم؛ این باشد برای تو دور کشیدن قمار بازهای زرنک. من فقط دنبال فرصت مناسبی می‌گردم که بتوانم پول خودم را پس بگیرم. و وقتی این کار را کردم می‌توانند تمام جنده‌ها و دابوانه‌ها را اینجا بیاورند و دوتفر از آن‌ها می‌توانند توی رختخواب من بخوابند و یکی دیگر جای مرا سر میز بگیرد.

هشتم آوریل، ۱۹۲۸

سرد و یخ زده روز دیدم. دیوار متحرکی از نورخاکستری که از شمال شرقی می‌آمد، و بجای آنکه آهسته برطوبت بدل شود، گوئی از هم می‌گسیخت و بندرات ریز و زهرآلود تجزیه میشد، مانند غبار که وقتی دیلسی در کلبه را باز کرد و ظاهر شد، از جوانب مثل سوزن درگوشش فرو میرفت؛ و ماده‌ای بر پوست می‌نشاند که بیش از آنکه رطوبت باشد بروغن رقیقی شباهت داشت که خوب بسته باشد. دیلسی کلاه حصیری سیاه شق ورقی روی عمامه‌اش بسر گذاشته بود و رودوشی مخمل حنائی رنگی با حاشیه‌ای از خز مندرسی که معلوم نبود مال چه حیوانی است روی پیراهن ابریشمی ارغوانی رنگش بتن داشت، و با صورت پرشیار و چاله افتاده‌اش که رو به هوا گرفته بود و یک دست لاغر که کف آن مثل شکم ماهی شل بود کمی دم در ایستاد، بعد رودوشی را کنار زد و سینه پیراهنش را امتحان کرد.

پیراهن از روی شانه‌های استخوانیش پائین می‌فتاد، از روی پستان‌های افتاده‌اش رد می‌شد، بعد روی شکمش تنگ می‌شد، و دوباره

میقاد ، وگمی بالاتر از دامنه‌هایش پف می‌کرد ، دامنه‌های برنکهای بر شکوه و پابزرگ ، که او همچنان که بهار و روزهای گرم می‌رسید آنها را لایه بلایه از تن بیرون می‌کرد. او زمانی زن تنومندی بود ولی حالا استخوان بندیش بجا مانده بود که پوستی پلاسیده آن را شل در میان گرفته بود ، پوستی که روی شکمش که گوئی استسقا داشت دوباره تنگ می‌شد. انکار عضله و بافت شهامت یا استقامت بودند و روزها و سالها آنها را آن قدر خورده بودند که تنها استخوان بندی سرسخت بجا مانده بود که چون ویرانه بنائی یا نشانه‌ای بالای درودهای خواب آلود و نفوذ ناپذیر بر پا بود بالای آن صورت رمیده‌اش بود که استخوان‌های آن گویی بیرون از گوشت قرار داشتند ، باحالی که تسلیم و رضا ، و در عین حال سر خوردگی آمیخته بحیرت يك كودك در آن خوانده میشد بجان روز پر شور و شربلند شده بود ، تا اینکه او برگشت و دوباره داخل خانه شد و در را بست .

زمین اطراف درخت بود. روی آن گوئی از کف پای برهنه نسل‌ها چون تفره کهنه یا دیوارهای خانه‌های مکزیکی که با دست سفید شده‌اند ، زنگار بسته بود. کنار خانه سه درخت توت بود که تابستان‌ها روی آن‌ها می‌ساختند ، جوانه‌های برگ‌ها که بعدها مثل کف دست پهن و بی‌دغدغه می‌شدند و طاقباز بر هوای جاندار موج می‌زدند . يك جفت زاغچه ، معلوم نبود از کجا ، پیدا شدند ، و روی تند باد چون تکمهای پر زرق و برق کاغذ یا پارچه چرخیدند و درون درخت‌های توت جا گرفتند ، و با خشونت تاب خوردند و کج و راست شدند ، بمیان باد جیغ می‌کشیدند و باد فریادهای تاهنجارشان را بنوبت مانند تکمهای کاغذ یا پارچه می‌درید و با خود می‌برد . بعدسه نای دیگر با آنها پیوستند و مدتی میان شاخه‌های پیچ‌پیچ

تاب خوردند و جیغ کشیدند . در کلبه بژشد و بار دیگر دیلسی ظاهر شد . این بار يك كلاه ماهوتی مردانه برداشت و يك پالتوی نظامی پوشیده بود ، در زیر دامن های ریش که از میان آنها پیراهن چیت آیش با پفهای نامنظم آویزان بود ، و همچنانکه از حیاط میگذشت و بطرف مطبخ از پلهها بالا میرفت دور پاهایش میلفزید .

يك لحظه بعد بیرون آمد . حالا دیگر يك چتر باز دستش بود که آنرا جلو بمیان باد کج کرد ، و از کنار کومه هیزم گذشت و چتر باز را بزمین گذاشت . بلافاصله دست انداخت آن را قایید و مدتی آن را نگاه داشت ، و با طرف نگاه کرد . بعد آنرا بست و زمین گذاشت و يك بغل هیزم در میان بازوی خمیده اش چید و بسینه اش چسباند و چتر را برداشت و بالاخره آنرا باز کرد و سر پلهها برگشت و در حالیکه کوشش داشت تعادل هیزمها را حفظ کند بر حمت چتر را بست و آنرا بگوشه کنار درنگبهداد . هیزمها را درون جعبه پشت اجاق انداخت . بعد پالتو را در آورد و کلاهش را برداشت و يك پیش بند چرك از دیوار برداشت و جلوش بست و توی اجاق آتش درست کرد ، در حالیکه او مشغول این کار بود و سرو صدای سیخومه پایه را در می آورد خانم کامپسون از سر پلهها صدایش کرد .

خانم کامپسون ربدشامبر ساتن سیاه ضخیمی بتن داشت که آنرا زیر چانه اش نگهداشته بود . يك کیسه آب جوش سرخ رنگ در دست دیگرش بود و سر پلههای پستی خانه ایستاده بود ، و از بالای راه پله ساکتی که بمیان تاریکی محض پائین می رفت و دوباره در جائیکه پنجره خاکستری رنگی آن را سد میکرد باز می شد در فاصله های مرتب و یکنواخت صدا می زد « دیلسی . » بدون تغییر لحن یا تأکید یا شتاب صدا میزد « دیلسی ، » انکار اصلا منتظر جواب نبود . « دیلسی . »

دیلسی جوابداد واز ور رقتن با جاق دست کشید، اما پیش از آنکه با طرف مطبخ برود خانم کامپسون دوباره او را صدا زد، و پیش از آنکه از اطاق ناهار خوردی بگذرد و نور خاکستری پنجره سرش را برجسته نشان دهد، باز دوباره .

دیلسی گفت «خیله‌خب، خيله‌خب، اومدم. تا آب جوش اومد پرش می‌کنم»، دامنهایش را جمع کرد، جلوی روشنائی خاکستری را یکسر گرفت و از پله‌ها بالا رفت. «بذارینش زمین برگردین بخواین.»
خانم کامپسون گفت «سرد درنمایوردم چه خبره. دست کم يك ساعته که من بیدارم و هیچ صدائی از مطبخ نشنیدم.»
دیلسی گفت «شوما بذارینش زمین برگردین بخواین» با درد و مشقت از پله‌ها بالا رفت، بی‌شکل، نفس زنان. «به‌دقه دیگه آتیش در می‌شه، به‌دقه دیگه شمش آب جوش حاضره.»

خانم کامپسون گفت «من درست يك ساعته اونجا دراز کشیدم، فکر کردم شاید منتظری من پیام پائین آتیش و درست کنم»
دیلسی سر پله‌ها رسید و کیسه آب جوش را گرفت. گفت «به‌دقه طول نمک‌شه که درسش می‌کنم. لاستر امروز زیاد خوابیده، تا همیشه توی اون نمایش بوده. آتیش خودم باهاش درس کنم، حالا شوما برین بخواین که اوقای دیگه رواز خواب بیدار نکین تا من درسش کنم»
خانم کامپسون گفت «اگه بذاری لاستر کلرژنی کنه که مانع کلرای خودش بشه مجبوری جورشو خودت بکشی. جاسن اگه بشنوه خوشش نیاد. خودت میدونی که خوشش نیاد.»

دیلسی گفت «بابول جاسن که ترفه اونجا. اینش که حتمه.» از

پله‌ها پائین رفت . خانم کلمپسون باطافش ؛ رگشت . وقتی دوباره نوبت رختخواب رفت هنوز می‌شنید که دیلسی بانوعی کنده‌شدید و دردناک از پله‌ها پائین می‌رود که اگر همان وقت صدای بهم خوردن درآبدارخانه آن را قطع نکرده بود دیوانه‌کننده میشد .

دیلسی وارد مطبخ شد و آتش را درست کرد و دست بکار تهیه صبحانه شد . وسط کار دست کشید و بکنار پنجره رفت و از آنجا نگاهی بکلبه‌اش انداخت ، بعد بطرف در رفت و آن را باز کرد و بدرون هوای جاندار فریاد زد .

فریاد زد «لاستر» و صورتش را از باد برگرداند و ایستاد تا گوش بدهد ، «اهوی، لاستر؟» گوش داد ، بعد همینکه آماده شد تا دوباره فریاد بزند لاستر سریع مطبخ نمایان شد .

معصومانه گفت «بعله؟» چنان معصومانه که دیلسی لحظه‌ای بی‌حرکت با چیزی بیش از تعجب محض باورنگاه کرد .

گفت «کجائی؟»

لاستر گفت «هیچ‌جا، توسرداب .»

دیلسی گفت «توسرداب چیکا میکنی، اونجا زیر بارون وای نسا

احمق .»

لاستر گفت «هیچ‌کار .» از پله‌ها بالا آمد .

دیلسی گفت «وای بحالت اگه یه بغل هیزوم دست نباشه و از این در

بیای تو . من اینجا هم می‌باهاس هیزوم تو رومی آوردم هم آ نیشود درس می‌گرم .

مگه دیشب بهت نکتم تا این جبهه پراز هیزوم نشده با از خونه بیرون

نفاری؟»

لاستر گفت «کردم، برهیز و مش کردم.»
«پس کجا رفته؟»

«نمدونم. من دس بهش نژدم.»
دیلسی گفت «خب، حالا پرش کن. بعد برو بالا به بنجی برس.»
دیلسی در را بست. لاستر بطرف کومه هیزم رفت. پنج تا از زاغچه‌ها
جیغ کشان بر فراز خانه چرخیدند و دوباره درون درختهای توت فرو
رفتند. او تماشاشان کرد. سنگی برداشت و پرت کرد. گفت «هو، برگردین
برین همون درکی که ازش اومدین. هنوز دوشنبه نشده.»
کوه آسا هیزم بار خودش کرد. از بالای هیزمها نمیتوانست ببیند،
تلوتلو خوران بیای پله‌ها رسبد و از آن‌ها بالا رفت، سکندری رفت و
محکم بدر خورد. و از دستش هیزم ریخت. بعد دیلسی آمد و دزرا برویش
باز کرد و او تا آن طرف مطبخ سکندری رفت. دیلسی داد زد «او هو،
لاستر!» ولی دیگر او هیزمها را با صدای رعد آسائی توی جعبه انداخته
بود.

گفت «هه!»

دیلسی گفت «میخوای همه خونه رو از خواب بیرونی؟» و با کف
دست پس کله‌اش زد. «حالا برو بالا! باسای بنجی روتش کن.»

لاستر گفت «چشم.» بطرف دز بیرونی رفت.

دیلسی گفت «کجا میری؟»

«فکر کردم بهتره خونه رو دور بزنم از در جلو برم که کارولین خانوم
و اونای دیگه رو بیدار نکم.»

دیلسی گفت «همون جور که بهت گفتم از پله‌های پشتی برو بالا باسای

بنجی رویش کن . یا لا رایفت .

لاستر گفت «چشم.» برگشت و از در اطاق نهار خوری بیرون رفت. کمی بعد درازنوسان ایستاد. دیلسی میخواست بیسکویت درست کند. همان طور که الک را مرتب روی نخته خمیری میچرخاند ، میخواهد، اول پیش خودش ، چیزی که آهنگ یا شعر مخصوصی نداشت و مکرر، ماتم آلود، پرشکوه و گرفته بود ، برف کمرنگ آرد مرتب روی نخته خمیری می نشت . اجاق تازه داشت اطاق را گرم می کرد و آن را از زمزمه های آتش پر می ساخت ، و کمی بعد دیلسی آوازش را بلندتر کرد ، انگار که با افزایش حرارت بنخ صدای او هم آب شده بود. و بعد خانم کامپسون دوباره از توی خانه صدایش زد. دیلسی سرش را بلند کرد، انگار که چشمهایش دیوارها و سقف را سوراخ میکند و او پیرزن را در ربه شامبر ضخیمش بر بالای پاهای می بیند که با ترتیبی ماشینی او را صدا می زند .

دیلسی گفت « یا خدا.» الک را زمین گذاشت و پائین پیش بندش را بالا آورد و دستهایش را پاک کرد و کیسه آب جوش را از روی حندای ای که آن را رویش گذاشته بود برداشت و پیش بندش را دور دسته کنری که داشت کم کم بنار بیرون می داد گرفت. صدازد « یه دقه صاب کنین ، آب همین الانه داغ شد . »

اما، آنچه خانم کامپسون می خواست کیسه آب جوش نبود، و دیلسی در حالیکه گردن کیسه را مثل يك مرغ مرده گرفته بود پای پلهها رفت و بیلا نگاه کرد.

گفت « مگه لاستر اون بالا پهلویش نیس ؟»

«لاستر نوی خونه نیست، من الان مدتی اینجا دراز کشیدم گوش

میدم بینم میادبانه ، میدونستم که دیر میکنه اما امیدوار بودم به وقتی
بیادکه نذاره بنجامین خواب جاسنو حروم کنه . جاسن همین به روزو
نوی تمام هفته می تونه بخوابه .»

دیلسی گفت « من نمودم اینجوری که شما از کله سحر نوی
راهرو وای مین سر همه داد میزنین چطو توقع دارین هیشکی بتونه
بخوابه.» وبامشقت زیاد از پله هاشروع ییالارقتن کرد. « من این پسره رو
نیساعت پیش فرسادم بالا.»

خانم کامپسون ربدشامبرش را زیرچانه اش نگه داشته بود و او را
نگاه میکرد. گفت «چکار میخوای بکنی؟»

دیلسی گفت «میرم لباس بنجی رو تنش کنم، بیارمش پائین نومطبخ
تاجاسن و کوتینو بیدار نکنه .»

هنوز صبحونه رو درست نکردمی ؟»

دیلسی گفت «اونم درس میکنم . شما بپتره برگردین بخوابین تا
لاستر بخاریتونو روشن کنه. امروز صب سرده .»

خانم کامپسون گفت «میدونم. باهام مثل یخه. اتقدرپاهام یخ کرده
بودکه از خواب بریدم .» بالا آمدن دیلسی را از پلهها تماشا میکرد .
خیلی طول کشید. خانم کامپسون گفت «خودت میدونی که وقتی صبحونه
دیرمیشه جاسن چقدر عصبانی میشه .»

دیلسی گفت «من دوتادس که بیشترندارم. شما برگرد بروبخواب،
چون من امروز باهاس مواظب شومام باشم.»

«اگه میخوای همه کارانو بناری زمین که لباس بنجامینو تنش
کنی بپتره من پیام پائین صبحونه رو درست کنم . خودت بهتر از من

میدونی که وقتی صبحونه دیر میشه جاسن چکار میکنه.»

دبلی گفت « اونوخ کی میخواد هشل هفکاری شومارو بخوره ؟ »
درحالیکه با مشتت خودش را بالا میکشید گفت « بکین پیسم . حالا
یالایرین بخواین . » خانم کامپسون ایستاده بود و او را تماشا میکرد که
با یکدست که بر دیوار داشت تعدادش را حفظ می کرد و با دست دیگر
دامنش را نگهداشته بود و از پله ها بالا میامد.

خانم کامپسون گفت « میخوای بیدارش کنی فقط واسه اینکه
لباشو تنش کنی ؟ »

دبلی ایستاد. يك پایش را روی پله بعدی گذاشته بود و ایستاده
بود، دستش بر دیوار بود و نور خاکستری پنجره پشتش بود، بی شکل و
بی حرکت ، بچشم میخورد.

گفت « پس هنو بیدار نشده ؟ »

خانم کامپسون گفت « وقتی من نگاه کردم هنوز نشده بود . اما
وقت بیدار شدتش گذشته . اون هیچوقت بعد از هفت و نیم نمی خوابه ،
میدونی که نمی خوابه . »

دبلی چیزی نگفت. دیگر حرکتی نکرد . ولی خانم کامپسون
گرچه چیزی جز يك توده بی شکل بی عمق از او نمی دید باز می دانست که
او سرش را کمی پائین آورده و همانطور که گردن کیسه خالی را گرفته
مثل ماده گاوی زیر باران ایستاده است.

خانم کامپسون گفت دستگینی بار روی شونه تو نیست . تو هیچ
مسئولیتی نداری ، تو مبتونی بری پی کلت . تو مجبور نیستی صبح ناشوم
فش را این وضعو تحمل کنی ، تو هیچ دینی نه بایناداری، نه بخاطره آقای

کامپسون. من می‌دونم که تو هیچوقت هیچ محبتی نسبت به جاسن نداشته‌ی. هیچوقت سعی نکرده‌ی اینو مخفی کنی . ،

دیلسی چیزی نگفت. آهسته برگشت و همانطور که دستش بدیوار بود مثل بچه‌های کوچک جثه‌اش را پله پله بائین کشید . گفت «شوما برین بخوابین باون کار نداشته باشین، حالا دیگه اونجا نرین . من تا لاسترو پیداش کردم میرفسم بالا . حالا کاریش نداشته باشین.»

دیلسی بمطبخ برگشت و توی اجاق نگاه کرد، بعد پیش بندش را روی سرش کشید پالتوش را تنش کرد در بیرونی را باز کرد و بیالا و بائین حیاط نظر انداخت. هوا ریز و خشن برگوشش میسائید، اما صحنه از هرچیز دیگری که بجنبید خالی بود. عبوس و آهسته، انکار بملاحظه سکوت، از پله‌ها پائین رفت و مطبخ را دور زد. همینکه اینکار را کرد لاستر معصومانه و بسرعت از در سرداب بیرون آمد.

دیلسی ایستاد. گفت «چه خیالی داری؟»

لاستر گفت «هیچی، جاسن آقا بهم گفته بود ببینم اون آب از کجای سرداب نشد میکنه ،

دیلسی گفت «اما کی بود که بهت گفته بود این کارو بکنی؟ روز عید پارسال ، نیس ؟»

لاستر گفت «فکر کردم تا اونجا خوابن به نیگا بکنم .» دیلسی بطرف در سرداب رفت . لاستر کنار ایستاد و او بدرون تاریکی که بوی خاک مرطوب و کپک و لاستیک می‌داد دقیق شد .

دیلسی گفت «آها ، دوباره به لاستر نگاه کرد . لاستر ، معصوم و بی‌نظاهر ، بنرمی با نگاه خیره او برخورد کرد .

«نمدونم چه خیالی سرتزده ، اما هرچی هست ییخود سرتزده .
 نوام دیگه امرو صب کفرمنو درمیاری واسه اینکه اونای دیگه درمیارن ،
 آره ؟ برو بالا به بنجی برس ، میشنی ؟»

لاستر گفت «بعله ،» بطرف پله‌های مطبخ رفت ، سرعت .
 دیلسی گفت «بیین ، تا دم بهت میرسه به بغل دیگه هیزوم واسم
 یار .»

لاستر گفت «چشم ،» روی پله‌ها از کنار دیلسی گذشت و بطرف کومه
 هیزوم رفت . وقتی لحظه‌ای بعد دوباره درون و پشت اواتار^۱ چویش
 کورونا پیدا بطرف درسکندری رفت ، دیلسی دررا باز کرد ، اورا محکم
 گرفت و با طرف مطبخ راهنمایی کرد .

گفت «دوباره پرتش کن توجه به ، دپرتش کن .»
 لستر نفس زنان گفت «مجبوروم ، هیچ جور دیگه نمتونم بنارمش
 پائین .»

دیلسی گفت «پس همونجا واسایه دقه نیگرش دار ،» چوبها را یکی
 یکی برداشت و بار او را خالی کرد . «امرو صبحی توجهت رفته ؟ یگامن
 فرسادمت بی هیزوم اونوخ تو هیچ دقه شیش تا نیکه چوب بیشتر نیاورده‌ی
 که تا امروز چون خودتو خلاصی کنی . حالا مینخوای ازم اجزه یگیری
 چیکا کنی ؟ اون نمایش هنوز شهر نرفته ؟»

«بعله . رفته .»

دیلسی آخرین نکه چوب را توی جبه گذاشت . گفت «حالا بدو

۱ - در مذهب هندو اواتار avatar نزول و تجسم خدایان بر زمین

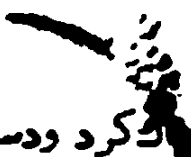
بصورت انسان یا حیوان است . و بعضی جلوه و تجلی نیز میاید . م .

براون بالا بانجی ، همونجوری که بیشتر بهت گفتم . دلم نمیخواود هیشکی
دیگه سراون پله ها سرم داد بزنه تا وختی که زنگوبزنم . میشنی ؟
لاستر گفت « بعله ، ». از در دو طرفه بیرون رفت و ناپدید شد. دیلسی
کمی دیگه هیزم دزاجاق انداخت و سر تخته خمیر بری برگشت . کمی بعد
دوباره شروع بخواندن کرد .

اطاق داشت گرم میشد . بزودی پوست دیلسی حالت شاداب و براقی
پیدا کرد و دیگه شباهت بچند دقیقه پیش نداشت که دیلسی دور مطبخ
می چرخید و مواد خام خوراکی دور خودش جمع میکرد و غذا را تنظیم
میکرد و انگار ورقه محوی از خاکستر چوب روی پوست او و لاستر هر دو
نشسته بود . يك ساعت قدیمی که جز وقت شب در زیر نور چراغ ، نامرئی
بود و حتی در آنوقت هم چون فقط يك عقربه داشت اهمیت و معنائی مشكوك
بروز میداد ، بر دیوار بالای قفسه تيك تيك میکرد ، بعد با يك صدای
مقدمائی مثل اینکه گلویش را صاف کرده باشد ، پنج ضربه زد .

دیلسی گفت « ساعت هشته ، ». آوازش را قطع کرد . سرش رو بیالا
کج کرد و گوش داد . اما هیچ صدائی جز صدای ساعت و آتش نبود . در
فر را باز کرد و یگاهی بظرف نان انداخت : بعد در حالیکه یکنفر از پله ها
پائین میامد ، دولا ، مکث کرد . صدای پاها را شنید که از اطاق تاها ر خوری
گذشتند ، بعد در دو طرفه باز شد و لاستر داخل شد . دنبانش مرد تنومندی
بود که انگار از ماده ای درست شده بود که اجزاء آن با هم یا با استخوان
بندی ای که آنرا سر پا نگه داشته بود تجانس نداشتند . یا نمیخواستند داشته
باشند . پوستش مرده مینمود و بی مو بود ؛ استسقام داشت و راه رفتنش
مثل خرس های ترییت شده ناهنجار بود . موهایش مات و نرم بود . برس

خورده بود و صاف روی پیشانی‌اش خوابیده بود ، مثل موی بچه‌هایی که
عکشان را روی داگرتو تایپ^۱ گرفته باشند . چشم‌هایش شفاف بودند ،
برنگ آمی کمرنگ و قشنگ گل‌های گندم ، دهان کلفتش باز بود و آب‌دهنش
بیرون میریخت .

دیلسی گفت «سردشه ؟» دست‌هایش را با پیشبندش  کرد و دست‌او
را گرفت .

لاستر گفت «اگه اونم نباشه ، من سردمه ، همیشه عید پاک سرده .
هیشوخ ندیدم سردشه . کلرولین خانم میکماگهوخ نداری کیسه آجوشو
درس کنی عیب نداره .»

دیلسی گفت «وای خدا ، . . . یك مندیلی بگوشه مطبخ کشید و بین
جعبه هیزم‌ها جاق گذاشت . مرد ، مطبخ و سربراه رفت و روی آن نشست .
دیلسی گفت «توی ناها ر خوری رو نیگا کن ببین اون کیسرو کجا گذاشتم .»
لاستر کیسه را ارا طاق ناها ر خوری آورد و دیلسی آنرا پر کرد و باو داد .
گفت «حالا تندباش ببین جاسن یه داره یا نه . بشون بگو حاضره .»
لاستر بیرون رفت . «بن» کنار اجاق نشست . وارفته نشسته بود و
کوچکترین حرکتی نمیکرد ، بجز سرش که همانطور که او حرکت دیلسی
را با نگاه خیره قشنگ و مبهمش می‌باید ، مرتب تکان می‌خورد . لاستر
برگشت .

(۱) - **Doguereotypy** یکجور طریقه عکسی قدیمی است که اجتمعا

در سال ۱۸۳۹ رواج داشت . در این طریقه عکس را روی **یک صفحه** شوره

مبتداختند که در اثر بد حساس شده بود و این عکس را **Doguereotype**

می‌نامیدند .

گفت «پاشده ، کارولین خانوم گفت بذارمش رومیز .» بطرف اجاق
آمد و کف دستهایش را روی آتشدان گرفت گفت «اونم پاشده ، امروزیکه
میخواه با دوتا پاش بزنه .»

دیلسی گفت «بازچی شده ؟ اراوتجا بروکنار . وختی تو سراجاق
واسادی من چطو میتونم کار بکنم ؟»
لاستر گفت «سردمه .»

دیلسی گفت «بی باهاس اون موقه که تو اون سرداب بودی فکر اینو
میکردی . جاسن چشه ؟»

«یکه پنجره اطاقشوم و بنجی شیکو ادمیم .»

دیلسی گفت «مکه پنجره ای شیکسه ؟»

لاستر گفت «اون همچی مینکه . مینکه من شیکشمش .»

«تو چطو میتونی ، وختی هم روزمی بندتش هم شب .»

لاستر گفت «مینکه با سنگ ، زدم شیکشمش .»

«حالا نوشیکسه ای ؟»

لاستر گفت «نه .»

دیلسی گفت «پسر ، بمن ذروغ نکو .»

لاستر گفت «من هیشوخ نشکسیم ، از بنجی پیرس من شیکسیم . من

توفخ اون پنجره نیسم .»

دیلسی همانطور که ظرف بیسکویت را از فر بیرون میاورد گفت

«پس کی میشه اونوشیکسه باشه . خودش بازی در آورده ، کوتین و از خواب

بیدار کنه .»

لاستر گفت «گمونم همینه . اینا آدمای خنده دارین . خوبه که من

از اونا نیسم .»

دیلسی گفت «از کیا نیسی؟ کاکا بچه بذایه چیری بت بگم ، توام
و بدجنسی دس کمی از کامپسونا نداری . حتم داری اون پنجره رو تو
نشکوندهی؟»

«میخواسم بشکنمش چیکا؟»

دیلسی گفت ، بدجنسیای دیگه نومیکنی چیکا ؟ حالا تا من میزو
بیچینم مواظبش باش ، تا دوباره تنونه دسشو بسوزونه .
به اطاق ناهارخوری رفت ، آنها شنیدندکه توی ناهارخوری این
طرف و آن طرف میرفت ، بعد برگشت و یک بشقاب و غذا روی میز مطبخ
گذاشت . بن او را می پائید و همانطور که آب دهانش روان بود صدای
ضعیف و مشتاقی میکرد .

دیلسی گفت «خیله خب ، جوننی . این صبونت . لاستر ، سندلیشو
بیار . «لاستر سندلی را آورد و بن در حالیکه زنجموره میکرد و آب
دهانش روان بود نشست . دیلسی یک پارچه دورگردش بست و دهانش
را با گوشه آن پاک کرد . یک قاشق دست لاسترداد و گفت «ببین میتونی به
دفعه لباسشو کثیف نکنی .»

بن ناله را قطع کرد . قاشق را که بطرف دهانش بالا میامد پائید .
انکار که حتی اشتیاق هم در وجودش گره خورده بود و خود گرسنگی نامفهوم
بود ، بی آنکه بدانند گرسنگی است . لاستر با مهارت و انقطاع او را غذا
میداد . گاه گاه حواسش بقدر کافی بر میگشت که قاشق را دروغی جلو
برد و سبب شود که بن دهانش را روی هوا بیندد ، اما پیدا بود که حواس
لاستر جای دیگر است . دست دیگرش روی پشتی سندلی قرار داشت و

روی آن سطح مرده با ظرافت و احتیاط حرکت میکرد . انگار که از خلاء مرده آهنگی بیرون میکشید که شنیده نمیشد . و یکبار حتی فراموش کرد که با قاشق سر بسر بن بگذارد و در آن حال انگشتهایش از چوب کشته «آریژ» پیچیده و می صدائی در میاوردند تا اینکه در باره بن باز مجبوره بیادش انداخت .

در اطاق ناهار خوری دیلمی داشت پس و پیش میرفت . بزودی زنگ کوچک خوش صدائی را تکان داد ، بعد در مطبخ لاستر صدای پای کامپسون و جاسن و صدای خود جاسن را شنید که از بله ها پائین میامدند و چشمهایش را از زور شنیدن گرداند و سفید کرد .

جاسن گفت «البته ، میدونم اوناشکوندن . البته ، اینو میدونم . لابد تغییر هوا شکوندش .»

خانم کامپسون گفت «نمی فهمم چطور ممکنه ، اطاق تو تمام روز قفله ، درست همون شکلی که میذاریش و میری شهر . هیچکدوم ما اون تو نمیریم مگه یکشنبه ها ، که میریم تمیزش کنیم . نمیخوام تو فکر کنی که من جائی که منو نمیخوان میرم ، یا اجازه میدم کسی دیگه همچی کاری بکنه .»

جاسن گفت «مگه من گفتم تو شکوندی ؟»

خانم کامپسون گفت « من نمیخوام توی اطاق تو برم . من کلرای خصوصی هر کسی رو محترم میشمرم . من اگه کلید داشتم پامو دم اون در نمیداشتم .»

جاسن گفت « بله ، میدونم که کلیدات نمیخوره . واسه همین دادم قفلو عوض کردن ، چیزیکه من میخوام بدونم اینه که شیشه اون پنجره

چلو زنده شکسته .»

دیلسی گفت «لاسترنیکه اون اینکارو نکرده .»

جاسن گفت «من از اون تیرسیده میدونستم .» گفت «کوئین کجاست؟»

دیلسی گفت «همونجائی که هر یه شبه صب هس . این چن روز

آخری چی توجهت تورفته ، هان ؟»

جاسن گفت «بسیار خوب ، دیکه . میخوایم این وضعو عوض کنیم .

برو بالا بهش بگو صبحونه حاضره .»

دیلسی گفت «جاسن ، کاربکاش نداشته باش . اون تمون صبحهای

هفته واسه صبحونه پانده میشته ، اونوخ کارولین میندازه یه شنبهها واسه

خودش بخوابه . اینوخودت می دونی .»

جاسن گفت «من نمیتونم به مطبخ برکاکامیا نگهدارم که دست بسینه

اون وایسن ، با اینکه خیلی مایلیم . برو بهش بگو بیاد پائین صبحونه

بخوره .»

دیلسی گفت «هیشکی مجبور نیست دس بسینه اون وایسه . من

صبونه شو بر اش کنار فرگرم نیکر میدارم اونوخ اون .»

جاسن گفت «شنیدی چی گفتم ؟»

دیلسی گفت «میشنم چی میگی . وقتی تو توی خونه هسی من

همش دارم میشنم . اگه کار کوتین یا مادرت نباشه ، کار لاستر و بنجیه

کارولین خانوم ، واسه چی مینداری این کارا ورو بکنه ؟»

خانم کامپسون گفت «بهره هر کاری میگه بکنی . اون حالا آقای

خونه است . حق داره از ما بخواد که بفرماش احترام بذاریم . من سعی

میکنم این کارو بکنم ، اگه من بتونم ، توام میتونی .»

دیلسی گفت هیچ معنی نداره انقدره بد اخلاق باشه که باید کوتین و
بیدار کنه فقط واسه اینکه هر کاری دلش میخواد کرده باشه . لابد خیال
می کنی پنجره رو اون شیکسه .

جاسن گفت «اگه بفکرش میرسید اینکارو میکرد . برو کاری برو که
بهت گفتم بکن .»

دیلسی همانطور که بطرف پلهها میرفت گفت «اگه ام میکرد من هیچ
منمتمش نمیکردم . اینجور که تو نمون مدتی رو که خونه هسی بهش نق
میزنی .»

خانم کامپسون گفت «ساکت دیلسی . اینجا نه خونه توه نه خونه
من که واسه جاسن تکلیف معین کنیم . گاهی من خیال میکنم که اون اشتباه
میکنه . اما برای خاطر شماها سعی میکنم هرچی بگه اطاعت کنم . اگه
من انقدر قوت داشته باشم که پیام سر میز ، کوتینم میتونه .»

دیلسی بیرون رفت . آنها صدای پایش را میشنیدند که از پلهها بالا
میرفت . مدتی طولانی صدای پایش را روی پلهها می شنیدند .

جاسن گفت «خدمتکارای اسمی ای داری .» برای خودش و مادرش
غذا کشید . «هیچوقت به خدمتکاری داشته ای که قابل کشتن باشه ؟ حتماً
پیش از اونکه من انقدر بزرگ بشم که یادم بمونه ، داشته ای .»

خانم کامپسون گفت «مجبورم باهشون زاه پیام . مجبورم بکلی بهشون
تکیه داشته باشم . مثل اینکه آدم قوی ای نیستم . کاش بودم . کاش میتونستم
تمام کارخونه رو خودم بکنم . دست کم میتونستم همین قدر بارو از روی شونه
تو بردارم .»

جاسن گفت «اونوقت تویه خو کدونی حسابی زندگی میکردیم .»

دادزد فرود باش دیلسی .»

خانم کامپسون گفت «میدونم واسه اینکه امروز مینارمشون برن کلیسا
ملاطم می کنی .»

جاسن گفت «برن کجا ؟ اون نمایش کوفتی هنوز از شهر لرفته ؟»

خانم کامپسون گفت «کلیسا ، سیاها امروز مراسم خاصی برای عید
پاک دارن . دو هفته قبل من به دیلسی قول دادم که اونارم بفارم برن .»
جاسن گفت «معنی این حرف اینکه امروز باید حاضری بخوریم ،
یا هم اینکه هیچی نخوریم .»

خانم کامپسون گفت «میدونم که تغییر منه . میدونم که منو ملامت
میکنی .»

جاسن گفت «واسه چی ؟ شوقا قمر که نکرده می ، کرده می ؟»
صدای پای دیلسی را شنیدند که از پله آخر بالا رفت ، بعد پاهای
کندش را بالای سر .

دیلسی گفت «کوئین .» بار اول که صدا کرد جاسن کلرد و چنگالش
را زمین گذاشت و او و مادرش در دو طرف میز رو بروی هم ، با حالتی یکسان
ظاهر انتظار بنخود گرفتند ، یکی سرد ناغلا با موهای قهوه‌ای که محکم
بسرش چسبیده بود و بدو چنگک سر سخت منتهی میشد ، هر کدام در یک
طرف پیشانی ، مثل کاریکاتور پیشخدمت‌های پشت بار ، و چشمهای میشی
با مردمک‌های دوره سیاه مثل دو تا تپله ؛ دیگری سرد و کج خلق ، با
موهای کاملاً سفید و چشمهای کبسه دار و مضطرب و چنان سیاه که گوئی تمام
چشم عنبیه یا مردمک بود .

دیلسی گفت «کوئین . باشو جونو . منتظرن تو بری صبونه

بخورن . «

خانم کاهپسون گفت : « بن نمی فهمم اون شیشه چطور شیکه . طاهشتی که این کلردیروز شده؟ شاید خیلی وقته اینطوره ، با هوای گرم . لکه بالائی پنجره که اونجور پشت سایبونه . «

جاسن گفت : « برای آخرین بار بهت گفتم که دیروز شده . خیال نمیکنی اطافی رو که توش زندگی میکنم بشناسم ؟ خیال میکنی میتونستم به هقه تو اطافی زندگی کنم که پنجرماش به سوراخ داشته باشه که دست از توش رد بشه - « صدایش برید ، فرو کش کرد ، او را رها کرد تا با چشمهاییکه لحظه ای یکسره از هر چیز تپی بود خیره بمادرش نگاه کند . گوئی چشمهایش نفسشان را نگهداشته بودن . در حالیکه مادرش با چهرمای فروریخته و پرشکوه ، بی پایان ، روشن بین و در عین حال باو نگاه میکرد . همچنانکه آنها اینطور نشسته بودند دیلسی گفت :

« کوتین . جونو باز می تده . بیا صبونه تو بخور جونو ،

منتظر تن . «

خانم کاهپسون گفت : « سر در نمیازم ، انگار که کسی خواسته باشه خونه رو بزنه - « جاسن از جا پرید . صدایش از پشت بزمین خورد . خانم کاهپسون گفت : « چی - « و باو خیره شد که از جلوش دوید و از پلهها بالا پرید و بدیلسی برخورد . صورتش حالا در سایه بود ، و دیلسی گفت .

« کوتین فهر کرده . مادرت هنو درو وانکرده - « ولی جاسن از جلوش دوید و بطرف دری در آن سر راهرو رفت . صدا نزد . دستگیره را چنگ زد و امتحان کرد . بعد همانطور که دستگیره در

دستش بود و سرش کمی خم شده بود ایستاد انکار بچیزی خیلی دورتر از اطاق بعد دادی که در آن سوی در بود گوش میداد و آن را می شنید. سیمایش سیمای کسی بود که ادای گوش دادن را در میاورد تا خودش را در باره آنچه که میشوند گول بزند. پشت سرش خانم کامپسون در حالیکه او را صدا میزد از پله ها بالا آمد. بعد دیلسی را دید و دیگر جاسن را صدا نکرد و در عوض شروع صدا کردن دیلسی کرد.

دیلسی گفت « بت گفتم که هنو مادرت درووانکرده ».

وقتی دیلسی این را گفت جاسن چرخید و بسوی او دوید، اما صدایش آرام و خادی بود، گفت « کلید همراهه؟ الان دستشه، متصوم اینه که، یا اینکه بعداً - »

خانم کامپسون از روی پله ها گفت « دیلسی ».

دیلسی گفت « چی رو؟ چرا نمیذاری - »

جاسن « کلیدو، کلید اون اطاق، همیشه پیششه؟ مادر. » بعد چشمش به خانم کامپسون افتاد و از پله ها پائین رفت و باو برخورد. گفت کلیدو بنده من. « مشغول بررسی جیبهای ربدشامبر سیاه کهنه ای شد که مادرش بتن داشت. خانم کامپسون مقاومت میکرد.

گفت « جاسن، جاسن تو و دیلسی میخوان این دو باره منو مریض کین بندازین؟ » و در حالیکه کوشش داشت او را از خود دور کند گفت « حتی روز یکشنبه ام نمیذارین من راحت باشم؟ »

جاسن در حالیکه او را میگشت گفت « کلید، بدش اینجا. » برگشت و بدر نگاه کرد، انکار که انتظار داشت در اطاق پیش از آنکه او با کلیدی که هنوز دستش نبود بسراغ آن برود چهارطاق

باز شود .

خانم کلمپسون در حالیکه لباسش را محکم دور خودش نگه داشته بود گفت « اوی دیلسی . »

جاسن تا کپهان فریاد زد « کلید و بده من پیر خرفوت . » از جیب مادرش دسته کلید بزرگ و زنگزده‌ای را با حلقه آهنی که شبیه به دسته کلید زندانبانان قرون وسطی بود بزور بیرون کشید و برگشت و در حالیکه هر دو زن دنبالش بودند در راهرو دوید .

خانم کلمپسون گفت « اوی جاسن . » بعد گفت « هرگز کلیدشو پیدا نمیکنه . دیلسی میدونی که من هیچوقت کلیدمو دست کسی نمیدم . » شروع بشیون کرد .

دیلسی گفت « ساکت . کوتینو کاری نمیکنه . من نمذا . م کلرش بکنه . »

خانم کلمپسون گفت « اما صبح بکشنه ، توی خونه خودم ، بعد از اینکه اینهمه جون کندم که « سیخی بارشون بیارم . » گفت « جاسن بفار کلیدشو پیدا کنم . » دستش را روی بازوی جاسن گذاشت . بعد با او شروع بکشمکش کرد . ولی جاسن با یک حرکت آرنجش او را بکتاری زد و چرخید و لحظه‌ای با چشمهای سرد و عاصی او را نگاه کرد ، بعد دوباره بسراغ در و کلیدهای تاجور برگشت .

دیلسی گفت « ساکت . اوی جاسن . »

خانم کلمپسون دوباره شیون کنان گفت « اتفاق وحشتناکی افتاده . میدونم که افتاد اوی جاسن . » اینرا گفت و دوباره او را گرفت . « حتی نمیداره کلید یکی از اطافای خونه خودمو پیدا کنم . »

دیلسی گفت « خبید ، خبید ، چه اتفاقی میتونه بیفته ؟ من اینجام .
 نه-نارم اذیتش کنه . » صدایش را بالا برد و گفت « کوتین ، ترس
 جونئی ، من اینجام . »

در با فشار بطرف داخل باز شد . جاسن يك لحظه همانجا ایستاد
 و باجتهاش اطاق را پنهان کرد ، بعد کنار رفت . با صدای کلفت و ملایم
 گفت « برین تو . » آندو داخل شدند . اطاق ، اطاق يك دختر نبود .
 اطاق هیچکس نبود و بوی ضعیف لوازم آرایش ارزان و چند چیز زنانه
 و سایر شواهد کوششهای خام و بی ثمر که برای زنانه کردن آن بکار
 رفته بود تنها بگمنامی آن میفزود و حالت موقتی مرده و فرار دادی
 اطاقهای عزب خانه را بآن میداد . رختخواب بهم نخورده بود . زیرپوش
 کثیفی از ابریشم ارزان که رنگ صورتی زندهای داشت کف اطاق
 افتاده بود ؛ از کشوی نیمدباز میز تحریر يك لنگه جورابزنانه آویزان
 بود . پنجره باز بود در بیرون آن يك درخت گلابی چسبیده به
 عمارت روئیده بود . درخت پسر از شکوفه بود و شاخدهای آن بنخانه
 کشیده میشد و خش خش میکرد ، و هوای جاندار از پنجره بدرون میراند
 و بوی مهجور شکوفهها را همراه میآورد .

دیلسی گفت « بیا ، بهتون نکتم کوتین باکیش بیس ؟ »

خانم کلهپسون گفت « باکیش نیست ؟ » دیلسی دنبال او نوی اطاق

رفت و او را لمس کرد .

« حالا شوما بیا بخواب . ده دقیقه دیکه من پیداش میکنم . »

خانم کامپسون او را پس زد . گفت « یادداشتو پیداکن . کوتینم . »

وقتی اینکارو کرد به یادداشت گذاشت .

دیلسی گفت «خیلی خوب . پیدایش میکنم . حالا شوما بیا برو تو اطاعت .»

خانم کامپسون گفت «از هون دقیقه‌ای که اسمشو کوتین گذاشته‌ن میدونستم اینطور میشه .» سرمیز تحریر رفت و شروع به بهم ریختن اشیاء کرد - شیشه‌های عطر، يك قوطی پودر، يك مداد جویده ، يك قیچی با يك تیغه شکسته که روی يك شال گردن رفوشده که گرد پودر رویش نشسته بود و لکه‌های ماتيك با آن بود قرار داشت . گفت «یادداشتون پیداکن .» دیلسی گفت «پیدا میکنم . شوما بیا برو . من وجاسن پیدایش میکنیم . شوما بیا برو تو اطاعت .»

خانم کامپسون گفت «جاسن . جاسن کجاست ؟» بطرف در رفت . دیلسی ثانوی راهرو گذاردری دیگر همراهش رفت . در بسته بود . از لای در صدازد «جاسن .» جوابی نیامد . دستگیره را گرداند ، دوباره صدایش کرد . ولی باز هم جوابی نیامد ، چون جاسن داشت چیزها را از صندوقخانه بیرون میریخت : لباس ، کفش و يك چمدان . بعد در حالیکه يك قسمت اره شده کوم و زبانه را بدست داشت بیرون آمد و آنرا زمین گذاشت و دوباره داخل صندوقخانه شد و بایک جعبه فلزی برگشت . جعبه را روی تخت خواب گذاشت و يك حلقه کلید از جیبش بیرون کشید و يك کلید انتخاب کرد . و باز مدتی کلیدی را که انتخاب کرده بود در دست نگه داشت و ایستاد و بقبل شکسته نگاه کرد ، بعد کلیدی‌ها را دوباره در جیبش گذاشت و بدقت جعبه را کج کرد و محتویات آنرا روی رخت خواب ریخت . و باز کاغذها را یکی یکی برداشت و تکان داد و بدقت دسته کرد . بعد جعبه را هم وارونه کرد و تکان داد و کاغذها را دوباره آهسته در آن گذاشت و جعبه بدست با گردن خم شده

ایستاد و دوباره به قفل شکسته نگاه کرد. شنید که چند زاغچه بیرون پنجره چرخ زنان از کنار پنجره گذشتند و رفتند: فریادهاشان همراه باد سرعت دور شد، و اتومبیلی از جایی گذشت و آن نیز محو شد. مادرش دوباره از پشت در صدایش کرد ولی او تکان نخورد. شنید که دیلسی او را تا آن طرف راهرو برد و به مددگری بسته شد. بعد جعبه را در صندوقخانه برجایش گذاشت و لباسها را دوباره در آن ریخت و از پلهها پائین رفت و تلفن را برداشت. در همان حال که او آنجا ایستاده بود و گوشی را بگوشش چسبانده بود و انتظار میکشید دیلسی از پلهها پائین آمد. بی آنکه توقف کند او را نگاه کرد و گذشت.

سیم راه داد. او گفت «من جاسن کامپسون هستم، صدایش آنقدر خشن و کلفت بود که مجبور شد دوباره ماسمش را بگوید. در حالی که صدایش را کنترل میکرد گفت «جاسن کامپسون، یک اتومبیل حاضر کنین، بایک نماینده، اگر نمیتونین برین، تا ده دقیقه دیگه. من میان اونجا-چی؟- سرفت. خونه من. میدونم کی- میکم سرفت. به اتومبیل حاضر کنین- چی؟ مکه شما. به مجری حقوق بگیر قانون نیستین- بله، پنج دقیقه دیگه من اونجام. اون اتومبیلو حاضر کنین که فوراً راه بیقیم. اگر نکنین، فرماندار گزارش میدم.»

گوشی را برجایش کوبید و از اطاق ناهار خوری که صبحانه دست نخورده روی میز آن مانده و سرد شده بود گذشت و داخل مطبخ شد. دیلسی داشت کیسه آبگرم را پر میکرد. بن آسوده و تنهی نشسته بود. کنار اولاستر مثل سگ باهوشی نگاهبانی می کرد. داشت چیزی نمیخورد. جاسن با طرف مطبخ رفت.

دیلسی گفت «صبونه نمبخرای بخوزی؟» جاسن باو اعتنائی نکرد
«جاسن، برو صبونه توبخور.» او بر اهنش رفت. دره مطبخ پشت سرش بهم
خورد. لاستر بلند شد، کنار پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد.

گفت «وای. اونجا چه خبره. داشته کوتین خانومو کتک میزده.»
دیلسی گفت «دهتوینند باز صدای بنجی رودر آر تا من کله توبکنم.»
حالا تاوختی من برگردم تا میتونی ساکت نیگوش دار. «پیچ در کیسه‌ها
محکم کرد و بیرون رفت. آنها صدای بالا رفتن او را از پله‌ها شنیدند،
بعد شنیدند که جاسن با اتومبیلش از جلوی خانه گذشت بعد در مطبخ جز
زمزمه جوشیدن آب کتری و صدای ساعت صدای دیگری شنیده نمیشد.

لاستر گفت «میدونی من حاضر شرط چی بیندم؟ شرط می‌بندم
کوتینو کتک زده. شرط می‌بندم زده نوسرش حالا رفته دکتر بیاره. اینو
شرط می‌بندم.» ساعت دیواری عمیق و با منات تیک و تاک میکرد. چون
بض خشک خانه رو بزوال بود. کمی بعد فرقی کرد و گلویش را صاف
کرد و شش ضربه زد. بن سرش را بلند کرد و بان نگاه کرد، بعد میان
پنجره به سیلوئت سرلاستر که شکل فشنگ داشت نگاه کرد و دوباره
همانطور که آب دهانش روان بود شروع به سر جنباندن کرد. زنجبوره
میکرد.

لاستری آنکه برگردد گفت ساکت باش. خل. انکار امروز کیلیسا
رفتن خبری نیس، ولی بن روی صندلی نشسته بود و دستهای بزرگ نرمش
میان پاهانش آویخته بود و آهسته آهسته میگردد. بعد ناگهان بگریه افتاد.
هر بدمای کند، بی‌معنی و مداوم. لاستر گفت «ساکت» برگشت و دستش را
بلند کرد. «میخواهی بزمتم؟» ولی بن باو نگاه می‌کرد و با هر نفسی بکنند

عربده میکشید . لاستر آمد و تگاش داد . فریاد زد «زود ساکت شو» گفت «بیا» بن را از میان صدای بیرون کشید و صدلی را چرخاند و رو با جاق گذاشت و در آتشدان را باز کرد و بن را میان صدلی هل داد . مثل آن بود که کشتی بدک کش کوچکی نفت کش نکرد ای را در حوضچه باریکی پیش براند . بن، رو روی در سرخ، دوباره نشست . ساکت شد . بعداً نهاد دوباره صدای ساعت و صدای کند پای دیلی راروی پلهها شنیدند . وقتی دیلی داخل شد او دوباره زنجموره را سرداد . بعداً صدایش را بلند کرد .

دیلی گفت «چیکارش کردی؟ چرا امتونی به امر و صب کار بکارش نداشته باشی؟»

لاستر گفت «من کاریش نمیکنم . از جاسن آقا ترسیده ، بعله واسه همینه . جاسن آقا کوتین خانومون کشته که ، هان؟»

دیلی گفت «ساکت، بنجی .» او ساکت شد . دیلی بطرف پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد . گفت «بارون بند اومده ؟»

لاستر گفت «بعله، خیلی وخته بند اومده.»

دیلی گفت «پس شو ماها بیدوقه برین بیرون . من تازه الان کلرولین خانوم و آروم کردهم .»

لاستر گفت «کیلیسا میریم؟»

«وختی موقش شد بت میگم . همون بیرون نیگرش دار تا صدات کنم .»

لاستر گفت «میشه بریم تو چراگا؟»

«خیله خب ، فقط بیرون از خونه نیگرش دار . من دیگه طاقم نمون شده .»

لاستر گفت «چش . نن جون ، جاسن آقا کجا رفته؟»
 دیلسی گفت «اینم فضولیش بتواومده، هان؟» شروع بجمع کردن میز
 کرد . «ساکت بنجی . لاسترمی برتت بیرون بازی کنی .»
 لاستر گفت «نن جون. آقا جاسن کوتین خانومو چیکا کرده؟»
 «هیچ کارش نکرده . از اینجا برین بیرون .»
 لاستر گفت «شرط می بندم که کوتین خانوم الآنه اینجا نباشه.»
 دیلسی به او نگاه کرد «تواز کجا میدونی اینجا نیس؟»
 «دیشب من و بنجی دیدیمش که از پنجره او مد پائین . مگه ندیدیم
 بنجی؟»

دیلسی همان طور که به او نگاه میکرد گفت «راسی؟»
 لاستر گفت «ماهر شب می بینمش که از پنجره میاد پائین . اون درخ
 گلایی رو میگیره صاف میاد پائین.»
 دیلسی گفت «کاکا بچه بمن درووغ نگو.»
 «دوروغ نمیگم . از بنجی پیرس ، بیین دوروغ میگم .»
 «پس چرا هیچ تا حالا حرفشو نزدهی؟»
 لاستر گفت «بمن چه که حرفی بزنی؟ من خودمو توکلرای سفیدپوسا
 قاطی نمیکنم . بیا بنجی بریم بیرون .»
 آنها بیرون رفتند . دیلسی کمی کنار میز ایستاد ، بعد رفت و
 بساط صبحانه را از اطاق ناهار خوری جمع کرد و صبحانه اش را خورد و
 مطبخ را پاک کرد . بعد پیش بندش را باز کرد و آویزان کرد و پای پلهها
 رفت و لحظه ای گوش داد . هیچ صدائی نبود . پالتویش را پوشید و کلاهش
 را برگذاشت و بکلبه اش رفت .

باران بند آمده بود . حالادیکر هوا از جنوب شرقی میامد و بالای سر به تکه‌های آبی تقسیم شده بود . برفرق تپه‌ای در آن سوی درختان و بامها و برجهای شهر آفتاب چون تکه پارچه رنگ باخته‌ای پهن بود ، از میان رفت . صدای ناقوسی در هوا پیچید ، و بعد گوئی با اشاره‌ای ، ناقوسهای دیگر آن را گرفتند و تکرار کردند .

در کلبه باز شد و دیلسی دوباره در شغل حنائی و لباس ارغوانی ظاهر شد . دستکشهای سفید چرکی پوشیده بود که تا آرنجهایش بالا میامد و دیگر سر بندش را نبسته بود . داخل حیاط شد و لاستر را صدا کرد . کمی صبر کرد ، بعد بطرف خانه رفت و در حالیکه چسبیده بدیوار حرکت میکرد آن را دور زد و بدر سرداب رسید و توی سرداب را نگاه کرد . بن روی پله نشسته بود . در جلوی او لاستر روی زمین خیس چندک زده بود . اره‌ای در دست چپ داشت ، که تیغه آن با فشار دستش کمی میجهید . او داشت بامشته چوبی کهنه‌ای ، که بیشتر از سی سال بود دیلسی با آن بیسکویت کوبیده درست میکرد ، روی تیغه اره میزد . اره تک صدای تنبل و بیحالی بیرون میداد که با چابکی بیجانی قطع میشد و تیغه با انحناء نازک و خوش ترکیبی میان دست لاستر و زمین باقی میماند . همچنان ، مرموز ، شکم میداد .

لاستر گفت « یارو اینجوری میزد . من هنوز چیزی که باهاش بشه اینو زد پیدا نکردم . »

دیلسی گفت « داری چیکا میکنی ؟ او مشتریو یار بده من . »

لاستر گفت « کاریش نکردم . »

دیلسی گفت « یارش اینجا . برو اون اره رو بذرا سر جای اولش . »

لاستراره را برد و سر جایش گذاشت و مشته را برای دیلسی آورد.
آن وقت بن دوباره شیونش را سرداد . بی امید و مداوم . هیچ چیز نبود.
فقط صدا بود . میشد که سراپا زمان و ظلم وانمود باشد که لحظه‌ای بر
اثر پیوند سیارات بشکل صوت درآمده باشند .

لاستر گفت « نیکاش کن ، از وختی مارو از خونه فرسادی بیرون
کلش همین بوده ، نمودنم امر و صب چی تو جلتش رفته . »
دیلسی گفت « بیارش اینجا . »

لاستر گفت « بیا بنجی . » از پله‌ها برگشت و بازوی بن را
گرفت . او ، مطیع و سر براه . و شیون کنان آمد ، آن صدای کندو
گرفته‌ای که کشتی‌ها بیرون میدهند ، صدائی که گوئی پیش از شروع
خود صدا شروع میشود ، گوئی پیش از قطع خود صدا تمام میشود .

دیلسی گفت « بدو کلاشو بیار . سر و صدائی نکن که کلرولین
خانوم بشنفته ، د زود باش دیر شده . »

لاستر گفت « اون بهر جهت صدای اینو میشنفته ، اگه ساکتش
نکنین . »

دیلسی گفت « وختی از خونه بیرون رفتیم ساکت میشه . این‌داره
بوشو میشنفته . آره . واسه همینه . »

لاستر گفت « بوی چی رو زن جون ؟ »

دیلسی گفت « نوبرو اون کلارو بیار . » لاستر رفت . آنها میان
در سرداب ایستادند ، بن یک پله از او پائین تر . آسمان حالا دیگه
بوصله‌های تندگنری قسمت شده بود که سایه‌های شتابانشان را از میان
باغ ژولیده بیرون میکشیدند ، از روی نرده‌های شکسته و از صحن

حیاط . دیلسی آهسته و مرتب سرین را نوازش میکرد و موهای روی پیشانیش را صاف می کرد . بن آرام و بی شتاب شیون می کرد . دیلسی گفت « هیس ، ساکت شو دیگه ، به دقه دیگه میریم ، حالا دیگه ساکت شو . » او آرام و مرتب شیون میکرد .

لاستر برگشت . يك كلاه حصیری نوشق ورق با نواردنکارنگ برداشت و يك كلاه پارچه‌ای دستش بود . گوئی كلاه مثل نور افکن روی صحنه ، جمجمه لستر را در نظر بینند در میان همه سطوح و زوایای خاص خود مجزی میکرد . شکل آن چنان خاص و غریب بود که در نظر اول آدم خیال می کرد کلاه بسر شخص دیگری است که بلافاصله پشت لستر ایستاده است . دیلسی بکلاه نگاه کرد و گفت « چرا کلاه کهنه تو سرت نداشتی . »

لاستر گفت « پیداش نکردم . »

« تو بیمیری پیداش نکردی . شرط می بندم دیشب به جایی

گذاشتیش که تونی پیداش کنی . خیال داری این یکی دم خراب کنی؟ »

لاستر گفت « وای نن جون . بارون که نیاد . »

« از کجا میدونی نیاد ؟ برو کلاه کهنه تو وردار . اینو بنذا

سرجاش . »

« وای ، نن جون . »

« پس برو چتر و وردا بیار . »

« وای نن جون . »

دیلسی گفت « میل خودنه ، یا کلا کهنه تو وردار یا چتر و . واسه

من فرقی نداره کودومشو ورداری . »

لاستر به کلبه رفت . بن آرام مویمی کرد .
 دیلسی گفت « پاشو بریم . اوئا بهمون میرسن . بریم که سرودو
 بشنفیم . » خانه را دورزدند و بسمت در باغ رفتند . گاه بگاہ همانطور
 که از خیابان باغ پائین میرفتند دیلسی می گفت « هیس . » بندر باغ
 رسیدند . دیلسی در را باز کرد . لاستر چتر بدمت پشت سرشان از
 خیابان باغ پائین میامد . یک زن همراهش بود . دیلسی گفت « دارن
 میان . » از در بیرون رفتند . دیلسی گفت « خب دیگه . » بن ساکت
 شد . لاستر و مادرش از آنها جلو زدند . فرونی یک پیراهن ابریشمی
 برنگ آبی بتن و کلاه گلنداری برداشت . زنی لاغر بود ، و چهره ای
 نعت و دلچسب داشت .

دیلسی گفت « مزد شیش هفته کلرتو بالای این لباس دادی . اگه
 بارون بیاد چیکا می کنی ؟ »
 فرونی گفت « لابد خیس میشم . من هنو تا حالا هیچ بارونی رو بند
 نیاوردهم . »

لاستر گفت « نن جون همیشه داره میکه بارون میخواد بیاد . »
 دیلسی گفت « اگه من غصه شوماهارو نخورم نمدونم کی میخوره .
 را ییقین دیگه دیر شده . »
 فرونی گفت درون شکوک ' Revun Shogog امروزه میکنه . »
 دیلسی گفت « نه؟ این دیگه کیه ؟ »
 فرونی گفت « از سنت لوئیز اومده . واعظ گندمایه . »

دیلسی گفت « هاه ، چیزی که اونا لازم دارن یه آدمیه که بتونه ترس خدارو تو دل این کاکا بچه‌های بی‌سروپا بندازه . »
 فرونی گفت « رون شکوگ اورو میخواد وعظ کنه . هنگچی میکن . »

در خیابان پیش رفتند. دسته‌های روشن سفیدپوسته‌ها در زیر خورشید محتاطی که گاهگاه سرک میکشید ، و در زیر ناقوسهای پر قیل و قال ، در امتداد آرام خیابان بطرف کلیسا در حرکت بودند . بادی که سردوخام پس از روزهای گرم از جنوب شرقی برخاسته بود پرصدا بود .
 فرونی گفت « نن جون کاش هر دفه اینو نمیاوردی کیلیسا . مردم حرف میزنن ، »

دیلسی گفت « کودوم مردم ؟ »
 فرونی گفت « خودم شنیدم . »
 دیلسی گفت « میدونم چه رقم مردمی . این سفید پوس آشغالیا . بعله ههونا . فکر میکنن که این لیاقت کلیسای سفیدپوسارو نداره ، اما کلیسای سیاها قابل این نیس . »
 فرونی گفت « با همه اینا ، مردم حرفشونو میزنن . »

دیلسی گفت « هروخ حرف زدن بر فمشون پیش من . بشون بگو خداوند عالم بعقل و هوش کسی کار نداره فقط این سفید پوس آشغالیان که باین کارا کار دارن . »

خیابانی بازوایای قائمه پیچ می‌خورد، پائین میرفت، و بدل بجاده‌ای خاکی میشد . در دو طرف آن زمین با شیب تندتری پائین می‌افتاد . زمین مسطحی بود که کلبه‌های کوچک آنرا نقطه چین کرده بودند و

بامهای فرسوده کلبه‌ها همسطح بلندترین نقطه جاده بود. کلبه‌ها در قطعه زمینهای کوچک بی سبزه‌ای بر پا شده بود که اشیاء شکسته، آجر، تخته، سفال و چیزهایی که زمانی مصرفی داشتند، آنها را آلوده کرده بودند. در این قطعه زمینها جز علفهای هرزه و درختان توت و افاقی و چنار چیزی نروئیده بود، درختانی که از خشکیدگی گریبی که خانه‌ها را در میان گرفته بود سهمی داشتند، درختانی که جوانه هاشان باقیمانده سرسخت و غم‌انگیز ماه سپتامبر بنظر میرسید، گوئی حتی بهار هم از کنار آنها گذشته بود و ره‌اشان کرده بود تا از بوی سرشار و مشخص سیاهانی که آنها در میانشان رشد می‌یافتند تغذیه کنند.

همانطور که میگذشتند سیاه پوستها از در کلبه هاشان با آنها، معمولاً با دیلسی، حرف می‌زدند:

«با جی گیبسون Gibson! امروز حالت چطوره؟»

«خوبم، شوما خوبین؟»

«بمرحمت شوما، خیلی خوبیم.»

از کلبه‌ها بیرون میامدند و خود را بزحمت از خاکریز سایه سازتا روی جاده بالامیکشیدند، مردها با لباسهای سنگین سیاه یا قهوه‌ای تیره و زنجیر ساعت‌های طلا، و گاه گاهی عصا بدست، جوانها بالباسهای ارزان راه‌راه یا برنکهای آبی تند و کلاههای پر زرق و برق؛ زنها که سوشوج و ژرا با صدای خشکی تلفظ می‌کردند و بچه‌ها با لباسهایی که دست دوم از سفید پوستها خریده بودند، و دزدانه‌مانند حیوانات شب‌به بن نگاه میکردند:

«شرط می‌بندم نری جلوبهش دس بزنی.»

« واسه چی نرم ؟ »

« شرط می بندم که نمیری . شرط می بندم می ترسی . »

« اون بآدمای کلری نداره . به دیوونه‌ها کلر داره . »

« چطوره که دیوونه بآدمای کلر نداره ؟ »

« این یکی کار نداره . من دس بهش زدم . »

« شرط می بندم حالا دس بهش نمزنی . »

« واسه اینکه دیلسی خانوم داره نیکامیکنه . »

« اونم نیکانکنه نمزنی . »

« اون بآدمای کلر نداره . بدیوونه‌ها کلر داره . »

و بیزترها مرتب یا دیلسی حرف میزدند ، گرچه اگر خیلی پیر

نبودند دیلسی بفرونی اجازه میداد که جوابشان را بدهد .

« نن جون امرو حالتش خوب نیس . »

« خیلی بده . امارون شکوگه حالشو جا میاره . بش آسایش میده ،

بارشو بیک میکنه . »

جاده دو باره بالا میرفت و بجهنمای می رسید که شباهت بیصرمای

داشت که آنرا نقاشی کرده باشند . بمحوطه‌ای که خاک سرخ داشت و

درختهای بلوط بر آن روئیده بود وصل میشد ؛ گوئی ناگهان توقف می کرد

و شکل روبان بریدهای را بخود می گرفت . در کنار آن کلیسائی کهنه

برج لرزان خود را مثل کلیسائی رنگ شده افراشته بود ، صحنه بکسر

صاف و بی عمق ، مثل مقوای رنگینی بود که در برابر آفتاب بر باد

فنا و آدریل و صبحگاهی پر از ناقوس ، بر لبه زمین صاف قرار داده

باشند . انبوه مردم بسا کندی خاص روزهای عبادت بسمت کلیسا پیش

می‌رفت . . . زن‌ها و بچه‌ها بکمره داخل می‌شدند مردها بیرون کلیسا دسته دسته جمع میشدند و آهسته گفتگو می‌کردند ، تا آنکه صدای ناقوس قطع شد .

کلیسا با گلپائی که تك تك از باغچه‌ها و چهرهای خانه‌ها آورده بودند و زنجیرهای رنگارنگ کاغذی تزئین شده بود . بالای منبر کلیسا يك زنك کاغذی کهنه ، از آنهاییکه مثل آکوردئون باز و بسته میشوند ، آویزان بود . منبر خالی بود ، اما سرود خوانها در جای خود بودند و با آنکه هوا گرم نبود خودشان را باد میزدند .

بیشتر زن‌ها در يك طرف اطاق جمع شده بودند و با هم حرف می‌زدند . بعد ناقوس يك ضربه نواخت و آنها پخش شدند و در جاهای خود نشستند و جماعت لحظه‌ای منتظر نشست . ناقوس يك ضربه دیگر نواخت سرود خوانها برخاستند و شروع بخواندن کردند و جماعت انگار که يك نفر باشد سر خود را گرداند ، و در همان حال شش بچه کوچک داخل شدند و از میان صندلیهای دو طرف پیالای کلیسا پیش رفتند . چهار دختر که گیسهای بافته‌شان را بانوارهای کوچک پارچه بشکل پروانه بسته بودند و دو پسر که سرهاشان از ته ماشین شده بود . بچه‌ها را با افساری از روبان‌ها و گل‌های سفید بهم بسته بودند ، دو نفر مرد پشت سر هم دنیا لشان حرکت میکردند . دومی مردی تنومند ، با پوستی برنگ قهوه کمرنگ بود ، که با کت فراك و بایون سفیدش پرهیت مینمود . سری آمرانه و عمیق داشت ، و گردنش با جین‌های جا تانه بالای یقه می‌چرخید ، ولی با او آشنا بودند و بهمین دلیل وقتی گذشت سرها همچنان برگشته ماند ، و تا وقتی سرود خوانها سرود را قطع نکرده

بودند آنها نفهمیدند که مهمان روحانی وارد شده است و وقتی دیدند که مردی که در جلوی کشیشان حرکت می‌کرد روی منبر کلیسا قرار گرفت و هنوز هم در جلوی او بود ، صدائی وصف ناپذیر برخاست ، يك آه ، صدائی از روی تحیر و نارضائی .

مهمان جثه‌ای كوچك داشت و كت برك كهنه‌ای پوشیده بود . مثل يك میمون كوچك و پیر ، صورتی سیاه و چروکیده داشت . وقتی که سرود خوانها دو باره میخواندند ، و بعد در حالیکه شش بچه برخاسته بودند و بانجوائی نازك و ترس آلود و بی آهنگ سرود میخواندند ، مردك ناچیز که در برابر جثه پرهیت کشیش حقیر و دهانی مینمود ، نشسته بود و جماعت با حالتی شبیه خشم باو نگاه میکرد . هنوز باخشم و ناباوری باو نگاه میکردند که کشیش برخاست و با صدائی رسا و غلطان که گرمی آن حقارت نازه وارد را بیشتر جلوه میداد ، او را معرفی کرد .

فرونی بنجوا گفت « اونوخ یه هنجی چیزی دروورداشتن اینهمه را از سنت لوئی تا اینجا آوردن ، »

دیلسی گفت « من خودم با چشم خودم دیدم که خداوند عالم وسیله‌های عجیب‌تر از اینم بکار میزنه . » به بنجی گفت « ساکت شو دیگه ، دارن حاضر میشن که یه دقه دیگه دوباره بخونن . »

وقتی مهمان برای وعظ برخاست مثل سفید پوستها حرف میزد . صدایش سرد و یکنهت بود . انگار بزرگ‌تر از آن بود که از او برخیزد ، و جماعت ، در اول کار ، مثل اینکه بحرف زدن میمونی‌گوش بدهند ، از سرکنجکاوای باو گوش میدادند ، او را طوری نگاه میکردند

که گویی بند بازی را روی بند تماشا میکنند . چنان ماهرانه برسیم سرد و بی زیروبم صدایش میدوید و خیز بر میداشت و تعادلش را نگه میداشت ، که حتی حقارت ظاهر او را از یاد بردند ؛ سرانجام وقتی که با حرکتی نرم و تند دوباره کنار میز دعا قرار گرفت و يك بازویش را همسطح شانه اش ، روی آن گذاشت . و جثه میمون وارش ، مثل يك جسد مومیائی یا ظرف خالی ، از هر جنبشی عاری شد . جماعت چنانکه گوئی از رؤیائی دسته جمعی بیرون آمده باشند ، نفسی بلند کشیدند و در جاهای خود کمی جنبیدند . پشت منبر ، سرود خوانها مدام خود را باد میزدند . دیلسی بنجوا گفت « ساکت شو دیگه دارن حاضر میشن که به دقه دیگه بخونن . »

بعد صدائی گفت « برادران ! »

واعظ نجیبیده بود . بازویش هنوز روی میز قرار داشت ، و در آنحال که صدایش همراه با طنین های زنگدار میان دیوارها میگرد ، بهمان شکل باقی میماند . لحنش با چند لحظه پیش تفاوت بسیار داشت ، مثل تاریکی و روشنی : صدای پرطنین و غم آلودش که شبیه « کرا آتو » بود ، بدلهاشان می نشست . و بعد از آنکه در میان طنین های متراکم محو میشد ، دوباره در دلهاشان سخن میگفت .

صدا دوباره گفت « برادران ، خواهران ! » واعظ بازویش را برداشت و در برابر میز شروع بقدم زدن کرد ؛ دستها را پشتش قلاب کرده بود . جثه ای تزار ، که روی خودش قوز کرده بود و شباهت بهیکل کسی داشت که ضمن پیکار بازمین سنگدل زمان درازی در گورمانده باشد ، « در دل من یاد بره خدا و در رگهای من خون اوست . » در زیر

کاغذ بافته و ناقوس کاغذی مرتب پس و پیش میرفت ، فوزگرده بود ، دستها را در پشت قلاب کرده بود . مثل نخه سنگ کوچک و فرسوده‌ای در امواج بی‌دری صدایش غرق شده بود . گوئی تنش ، صدایش را که بختک‌وار دندان در گوشتش فرو کرده بود خوراک‌میداد . و در آن حال که صدا او را تحلیل میبرد ، جماعت گوئی با چشمهای خود نگاهش میکرد . تا آنکه او دیگر چیزی نبود و آنها چیزی نبودند ، و حتی دیگر صدائی هم نبود ولی در عوض ، دلهاشان ، بی‌نیاز از کلمات ، باواز با هم حرف میزدند ، و چون او بمیز تکیه داد - در حالیکه صورت میمون‌وارش را بالا گرفته بود و حالت آرام و زجر کشیده مجسمه مسیح معلومی را داشت که از بیچارگی و حقارت خود فراتر میرفت و آنرا ناچیز میشمرد - نفس‌دراز پرناله‌ای از آنها برخاست و صدای « سوپرانو » ی تنهای زنی : « بله ، عیسی ! »

همچنانکه روز تند گذر از بالاگذشت پنجره‌های چرک‌درخشیدند و شب‌وار بتیرگی گرائیدند . بیرون ، در جاده ، اتومبیلی بزحمت از میان شنها گذشت و صدایش محو شد . دیلسی راست نشسته بود و دستش روی زانوی بن بود . دو قطره اشک از گونه‌های رمبیدماش پائین لغزید ، و از میان تابش‌های بیشمار فدیبه و قداکاری و زمان‌غلتید و بیرون رفت .

کشیش ، بی‌آنکه بجنبد ، با نجوانی خشن گفت « برادران ! »

صدای زن ، که هنوز خفیف بود ، گفت « بله ، عیسی ، »

« برادرا ، خوهرا ! ، صدایش دوباره طنین انداخت . بازویش را برداشت و راست ایستاد و دستهایش را بلند کرد . « تو دلم یادبرهس ،

می بینم؟ من رستاخیز رو می بینم من نورو می بینم ، عیسای معصوم رو می بینم : میگه اونا منو کشتن تا شوما دوباره زندگی کنین ؛ من مردم تا اونائیکه می بینن وایمون میارن هرگز نمیرن . برادرا ، ای برادرا! روز قیومتو می بینم ؛ میشنم که فریاد افتخار از نسوی شیپورای طلا درمیاد ؛ مرده هائی که خون بره خدانورگاشونه ، یادش تو دلشونه ، همه زنده شدن !»

در میان صداها و دستها، من، غرق در نگاه خیره آبی دلچسبش نشسته بود. دیلسی کنارش راحت نشسته بود و برای سوختن و خون بره یادشده، سخت و آرام گریه میکرد .

در آن حال که از میان ظهر آفتابی میگذشتند و از جاده شنی بالا میرفتند، دیلسی بی آنکه بیاد وعظ کشیش باشد، همانطور میگریست جماعت پراکنده شده بودند و دسته دسته براحتی گفتگو میکردند .

«اما راسی که واعظه بود . اولش آدم خیال نمیکرد چیزی باشه ، اما بعدش چی کرد !»

«قدرت و افتخارو میدید .»

«آره ، قریون ، میدیدش . چشم تو چشم میدیدش .»

دیلسی صدائی نمیکرد، وقتی که اشکها به بیراهه های فرورفته خود میرفتند ، صورتش نمیلرزید ، باسر بالا گرفته راه میرفت ، و حتی برای پاک کردن آنها کوشش نمیکرد.

فرونی گفت « نن جون چرا بس نمیکنی ؟ اینهمه آدم دارن نیکا

میکنن . یه دقه دیگه بسفید پوسا برمیخوریم .»

دیلسی گفت «من اولی و آخریو دیدم ، تو غصه منو نخور .»

فرونی گفت « اولی و آخری چی رو ؟ »

دیلسی گفت « کلریت نباشه . اولیشو دیدم ، آخریشم حالا دارم

می بینم . »

اما پیش از اینکه بخیا بان برسند او ایستاد و دامنش را بلند کرد و چشمهایش را با سجاف روئی ترین زبر دامنش خشک کرد . بعد پراعتان رفتند . بن کنار دیلسی پاهاش را بزمین میکشید و میرفت و لاستر را نگاه میکرد ، که پیشاپیش آنها ، چتر بدمت و با کلاه حصیری نازم اش که شرورانه زیر آفتاب کج شده بود دلقلک بازی میکرد ؛ مثل آنکه سگ بزرگ احمقی سگ کوچک با هوشی را تماشا کند . بدر باغ رسیدند و داخل شدند . پیدرتنگ بن دوباره زنجموره را سرداد و اعظامی همه آنها بخانه چهار گوش رنگ نخورده و ایوان پوسیده آن ، در انتهای خیابان باغ ، نگاه کردند .

فرونی گفت « امروز اونجا چه خبره ، به چیزی هس . »

دیلسی گفت « هیچی . تو سرت بکار خودت باشه ، بذار سفید

پوسام سرشون بکار خودشون باشه . »

فرونی گفت « به خبری هس . امروز صبا اول همه صدای جاسن و

شنیدم . اگرچه بمن هیچ مربوطی نیست . »

لاستر گفت « منم میدونه چیه . »

دیلسی گفت « تو بیشتر از اونیکه بدردت میخوره میدونی . مگه

نشیدی فرونی الانه کف هیچ بتو مربوط نیس ؟ بنجی رووردا پیر اون

پشت ؛ ساکت نیگرش دارتا من تاها رو روپرا کنم . »

لاستر گفت « میدونم کوتین خانوم کجاس . »

دیلسی گفت « پس پیش خودت بمونه . هنجی که کونتین
بمشورت تو حاجتش بیفته خبرت میکنم . حالا بدوین برین اون پشت
بازی کنین . »

لاستر گفت « من جون خودت میدونی که تا ترپ بازی اون یاروا
شروع بشه چه خبر همیشه . »

«هنویه کمی مونده تا شروع کنن تا اونوخ تی پی میاد میرتش
درشکه سواری . بیا ، اون کلای نوروده من . »

لاستر کلاه را باو داد و او و بن از حیاط خلوت گذشتند . بن
هنوز زنجه‌وره میکرد اما صدایش بلند نبود . دیلسی و فروسی بکلبه
رفتند . کمی بعد دیلسی ظاهر شد ، باز آن پیراهن چیت رنگ و رورفته
را بتن داشت ، و بمطبخ رفت . آتش خاموش شده بود . هیچ صدائی در
خانه نبود . او پیش بندش را بست و از پله‌ها بالا رفت . هیچ کجا صدائی
نبود . اطاق کونتین بهم‌انحال که ترکش کرده بودند باقی بود . اوداخل
شد و زیر جامه را برداشت و لنگه جوراب را در کشو گذاشت و کشو
را بست . در اطاق خانم کامپسون بسته بود . دیلسی لحظه‌ای کنار در
ایستاد و گوش داد . بعد آنرا باز کرد و داخل شد ، داخل بوی تند
کافور شد که اطاق را گرفته بود . سایبان‌پائین بودند و اطاق ورختخواب
نیمه روشن بود ، بطوریکه اول فکر کرد خانم کامپسون خوابیده است
و داشت در را می‌بست که خانم کامپسون بحرف آمد .

گفت « خب ، چیه ؟ »

دیلسی گفت « منم . چیزی میخواستین ؟ »

خانم کامپسون جواب نداد . کمی بعد بی آنکه سرش را تکانی
 بدهد گفت « جاسن کجاست ؟ »

دیلسی گفت « هنوز نگشته . چی می‌خواهین ؟ »
 خانم کامپسون چیزی نگفت . مثل این همه آدمهای سردضعیف ،
 عاقبت وقتیکه با فاجعه‌چاره ناپذیر روبرو شده بود نوعی بردباری ،
 نیرو ، از جائی بیرون کشیده بود . در مورد انفاقی که هنوز کیفیت
 آن معلوم نبود عقیده‌ای راسخ داشت . لحظه‌ای بعد گفت « خوب ،
 بیداش کردی ؟ »

« چی رو پیدا کردم ؟ چی دارین میکنین ؟ »
 « یادداشت . افلاً انقدر ملاحظه داشته که به یادداشت بذاره .
 حتی کوتین هم اینکارو کرد . »

دیلسی گفت « چی دارین میکنین ؟ والا بخدااگه با کیش باشه . شرط
 میدارم هنو تار یك نشده از همین در بیاد تو . »

خانم کامپسون گفت « مزخرف میکنی . تو خونه . خواهرزاده
 بدائیش میره یا بمادرش نمیدونم کدومش بدتره . مثل اینکه برام مهمم
 نیست که بدونم . »

دیلسی گفت « واسه چی این حرفارو میزنین ؟ چرا بخواد به
 همچی کاری بکنه ؟ »

« نمیدونم . کوتین چراخواست ؟ نورو بخدا بگویم چه دلیلی
 داشت ؟ نمیتونست فقط این باشه که خواسته منو کوچک گنه و آزار
 بده خدا هر کسی باشه اجازه چنین کاری نمیده . من به اشرافزاده
 هستم . ممکنه نگاه باولادم بکنی و حرفمو باور کنی ، اما هستم . »

دیلسی گفت « شوما فقط صب کن ، می بینی . سرشب همین جاسن همونجا تو رختخوابش . » خانم کامپسون چیزی نگفت ، پارچه آغشته بکافور روی پیشانیش بود . ربدشامبر سیاه پای تختخواب افتاده بود . دیلسی دستش روی دستگیره در بود و ایستاده بود .

خانم کامپسون گفت « خب ، چی میخوای ؟ واسه ناهار جاسن و بنجامین به چیزی درست میکنی یا نه ؟ »

دیلسی گفت « جاسن هنو نیومده . به چیزی درس میکنم . شوما خاطر جمعی که چیزی نمیخواسی ؟ کیسه هنو آتش داغه . »
« میخوای کتاب مقدسو بده بمن . »

« امروز صب بهتون دادمش ، پیش از اینی که برم : »
« گذاشتیش لب تخت . توقع داشتی چقدر اونجا بمونه ؟ »
دیلسی بکنار تختوابرفت و میان سایه‌های‌ذیر لبه آن کورمالی کرد و کتاب مقدس را که دمرو افتاده بود ، پیدا کرد . ورقهای تاشده را صاف کرد و کتاب را دوباره روی تخت گذاشت . خانم کامپسون چشم‌هایش را باز نکرد . موهایش همرنگک بالش بود ، در زیر پارچه آغشته بدارو که بکلاه را همه‌ها می‌ماند ، او چون راهبه پیری بنظر می‌آمد در وقت دعا . بی آنکه چشم‌هایش را باز کند گفت « دوباره اونجا نذارش . دفعه پیش همون‌جا گذاشتیش . میخوای من مجبورشم از رختخواب بلندشم ورش دارم ؟ »

دیلسی دستش را با کتاب با طرف او دراز کرد و آن را روی تخت گذاشت . گفت « اینجوری چشانتون نمی‌بینه بخونین . میخواین سایه پونویه خورده بالا بکشم ؟ »

« بدولش کن . برو واسه جاسن به چیزی درست کن که بخوره . »
 دیلسی بیرون رفت در را بست و بمطبخ برگشت . اجاق تقریباً
 سرد شده بود . در همان حال که او آنجا ایستاده بود ساعت بالای قفسه
 ده ضربه زد . از بلند گفت « ساعت يك شد ، » باجاق سرد نگاه کرد و
 گفت « جاسن نمیاد خونه . اولی و آخری شودیده ، هم اولیشو دیدم
 هم آخریشو . » کمی خوراك سرد روی میز گذاشت . همچنان که پس
 و پیش می رفت يك سرود مذهبی می خواند . از اول تا آخر آهنگ فقط
 دو خط اول سرود را می خواند . غذا را مرتب کرد و بطرف در رفت و
 لا-تر را صدارد ، و کمی بعد لاسترون داخل شدند . بن هنوز داشت
 کمی ، انگار با خودش ، ناله می کرد .

لا-تر گفت « یه دقه ساکت نشده . »

دیلسی گفت « بیاین ناهار تونو بخورین . جاسن ناهار نمیاد . »
 سر میز نشستند . بن از پس خوراکیهای سفت خوب برمیامد ، گرچه حتی
 حالا هم که غذای سرد جلایش بود ، دیلسی پارچه ای دور گردنش بست .
 او و لا-تر می خوردند . دیلسی دور مطبخ راه می رفت و دو خط سرود
 را که بخاطر داشت می خواند . گفت « شما راحت غذا تونو بخورین ،
 جاسن خونه نمیاد . »

در آنوقت جاسن بیست میل دور از آنجا بوده وقتی خانه رانرك
 کرد با سرعت بطرف شهر راند ، دسته های کند رفتار مؤمنین و ناقوس های
 سمج را ، در امتداد هوای شکسته ، پشت سر گذاشت . از میدان خالی گذشت
 و بخیبان باریکی پیچید که ناگهان از آن هم ساکت تر بود ، و جلو يك
 خانه چوبی نگه داشت و از راهی که حاشیه های آنرا گل کاری کرده بودند

بطرف ایوان رفت .

پشت در سیمی مردم حرف می‌زدند . همینکه دستش را برای در زدن بلند کرد صدای پا شنید ، این بود که دستش را نگه‌داشت تا اینکه مرد تنومندی با شلوار ماهوت سیاه و پیراهن سفید سینه آهاری بی‌بنه در را باز کرد . موهای جاندار و نامرتب چدنی رنگ داشت و چشمهای خاکستریش چون چشمهای يك پسر بچه گرد و براق بود . دست جاسن را گرفت و او را بدرون خانه کشید ، هنوز هم دست او را میفشرد .

گفت « پدریا تو بدویا تو . »

جاسن گفت « حاضری ؟ »

آن یکی گفت « بدویا تو . » و او را با آرنج باطاقی رانده که يك زن و مرد در آن نشسته بودند . « شوهر میرتل رو که میشناسی ، نیست ؟ جاسن کامپسون ، ورنون Vernon . »

جاسن گفت « بله . » بمرد حتی نگاه هم نکرد و همینکه شریف^۱ يك صندلی بآن طرف اطاق کشید مرد گفت ،

« ما میریم بیرون که شما بتونین حرفتونو بزنین . بیا ، میرتل . »

شریف گفت « نه ، نه ، شما سرجاتون بشینین ، گمان میکنم انقدر مهم نباشه جاسن هان ؟ بشین . »

جاسن گفت « تو راه بهت میکم . کت و کلاهو وردار . »

مرد بلند شد و گفت « ما میریم بیرون . »

شریف گفت « سرجاتون بشینین . من و جاسن میریم بیرون . »

۱ - Sheriff دراستانهای امریکا شخصی است که برای اجرای قوانین

انتخاب میشود . م .

روی ایوون . «

جاسن گفت دکت و کلاهتو وردار . الان دوازده ساعت هست که راه افتاده‌ن . « شریف او را از همان راه که آمده بودند بایوان برد . يك زن و مرد که میگذشتند چیزی باو گفتند . او با حرکت صمیمانه و پر آب و تابی پاسخ داد . از طرف محله‌ای که بگودال سیاهان معروف بود صدای ناقوسها هنوز میامد . جاسن گفت « شریف ، کلاهتو وردار . « شریف دو تا صندلی جلو کشید .

« بشین روی صندلی بگو بینم چه خبر شده . «

جاسن ایستاده گفت « توی تلفن بهت گفتم . اینکارو کردم که وقت تلف نشه . باید برم شکایت کنم تا مجبور کنن وظیفه‌ای رو که برات قسم خورده‌ی انجام بدی ؟»

شریف گفت « بشین بگو بینم چی شده . مطمئن باش هوا تو دارم . «

جاسن گفت « می‌خوام هفتاد سال سیاه نداشته باشی . این چه جور هوا داشتتیه ؟»

شریف گفت « تو خودت داری معطل میکنی ، بشین برام بگو بینم چی شده . «

جاسن برایش گفت ، حس آسیب‌دیدگی و ناتوانیش از صدای خود مایه میگرفت ، نا آنجا که کمی بعد حس تپنده‌ی نفس و سته‌دیدگی‌ش چنان افزایش یافت که درگیرودار آن شتاب خود را فراموش کرد . شریف با چشمه‌های سرد و براقش مرتب او را میپاید .

گفت « امانو نمیدونی اونا اینکارو کرده‌ن ، فقط فکر میکنی . «

جاسن گفت: «نمیدونم؟ وقتی دوروز آزرگار تو کوچه‌ها دنبالش کردم،
هی خواستم از پسره دورش کنم، بعد از این که بهش گفتم اگه به دفعه دیگه
با اون گیرش بیارم چیکارش میکنم، تازه تو میگی نمیدونم که اون
دختره سا -

شریف گفت: «خب، حالا . سه. کافیه دیگه. ، با نظرف خیابان
نگاه کرد؛ دستهای در جیبهایش بود .

جاسن گفت: «حالا ام که اومدم پیش تو . به مأمور مجری قانون،
شریف گفت: «اون نمایش این هفته توی مونتسونه Mottson ، ،
جاسن گفت: «آره . اگه میتونستم به مأمور قانون گیر بیارم که
يك ذره بفکر این باشه که از مردمی که انتخابش کردن محافظت کنه
منم الان اونجا بودم . ، داستانش را با خشونت دوره کرد ، بنظر میامد
که از ثانوائی و ستمدید گیش لذتی واقعی میبرد . بنظر نمی رسید که شریف
اصلا گوش بدهد .

گفت: «جاسن ، سه هزار دلار توی خونه قایم کرده بودی
چیکار ؟»

جاسن گفت: «چی ؟ این مربوط بمنه که پولمو کجا نگه میدارم.
کار تو اینه که کمک کنی اونو پس بگیرم . ،

«مادرت میدونست که انقدر پول توی خونه داری ؟»

جاسن گفت: «نیگا کن ، خونمونو زده . میدونم کیازدهن و
میدونم الانم کجا هستن . من اومدم پیش تو که مجری قانون هستی ، و
به دفعه دیگه ام ازت میپرسم میخوای هیچ کوششی بکنی مال منو پس
بگیری یا نه ؟»

« خیال داری دختره رو چیکار بکنی ، اگو بگیریشون ؟ »

جاسن گفت « هیچی ، هیچ کار . دست بهش نمی‌زنم . سایطه‌ای که بقیمت یه کار برای نموم شد ، تنها فرصتی که برای ترقی در زندگیم پیش اومده بود ، که پدرمو کشت و روز بروز داره عمر مادر مو کوتاه میکنه و اسم منو اسباب مسخره مردم کرده . هیچ کارش نمیکنم . هیچکار . »

شریف گفت « جاسن ، تو کاری کرده‌ی که اون دختره از خونده فرار کنه ، جاسن گفت « بتو مربوط نیست من با خونواده‌م چطور رفتار میکنم . میخوای بهمن کمک کنی یا نه ؟ »

شریف گفت « از خونه فراریش کردی . و من درست مطمئن نیستم که اون پول مال کیه ، گمونم نمیکنم هیچوقت مطمئن بشم . » جاسن ایستاده بود ، لبه کلاهش را آهسته در دستهایش میچلاند . آهسته گفت : « نمیخوای هیچ کوشی کنی اونارو واسه من بگیري ؟ »

« جاسن ، این هیچ بمن مربوط نیست . اگه مدرک درست و حسابی داشتی ، من مجبور بودم اقدام کنم . اما بدون اون فکر نمیکنم اینم هیچ بمن مربوط باشه . »

جاسن گفت « جوابت اینه ، آره ؟ درست فکر کن . »

« همینه ، جاسن . »

جاسن گفت « خیلی خب . » کلاهش را بسر گذاشت . « پشیمون میشی . من درمونده نیستم . اینجا روسیه نیست که هرکی یه نشون فلزی گردنش میندازه از قانون مصون باشه . از پله‌ها پائین رفت و سوار اتومبیلش

شد و موتور را روشن کرد. شریف او را تماشا کرد که برافقناد، پیچید،
و سرعت از جلوی خانه گذشت و بسمت شهر رفت.

ناقوس‌ها آن بالا در آفتاب تندگذر در میان پاره‌های روشن و در
هم‌ریخته صدا دوباره طنین مینداختند. در یک پمپ بنزین ایستاد داد
تایرها را امتحان کردند و مخزن بنزین را پر کردند.

سیاه‌پوست از او پرسید «سفر میرین، بله؟» او جواب نداد. سیاه‌گفت
«مث اینکه آخرش میخواد صاف بشه.»

جاسن گفت «بر پدرش اعنت‌اگه نشه، ساعت دوازده به‌سیا بارونی
بیاد که جد تو یاد کنی.» با آسمان نگاه کرد، بیاران فکر میکرد، بجاده‌های
رستی لیز فکر میکرد و خودش را جایی فرسخها دور از شهر در گل‌مانده
میدید. با چیزی شبیه پیروزی درباره آن فکر میکرد، درباره این که
بناهار نمیرسید، و اینکه حال‌اراه میفتاد و بفشار و اجبار شتابش تسلیم
میشد، و تا وقت ظهر دورترین فاصله را با هر دو شهر پیدا میکرد. بنظرش
میرسید که در این کار، شرایط فرصتی باو میداد. این بود که سیاه‌پوست
گفت:

«چه غلطی داری میکنی؟ کسی بهت پول داده که تا میتونی این
ماشینو اینجا معطل کنی؟»

سیاه‌پوست گفت «این یکی تایر هیچی باد نداره.»

جاسن گفت «پس گورمرگت برو کنار اون شیانکو بدمن.»

سیاه‌پوست بلند شد و گفت «یا، اومد بالا. میتونین را بیقتین.»

جاسن سوار شد و موتور را روشن کرد و برافقناد. دنده دوزد، صدای قرقر
و پت‌پت موتور بلند شد، و او سرعت موتور را از باد کرد، ماشین را خفه کرد، آنوقت

ساست را وحشیانه بیرون میکشید و تو میبرد. گفت «میخواه بارون بیاد، وسط راه منو گیر میاره و شلاق کش میاره.» و از میان ناقوسها و از شهر بیرون راند، و در فکر وقتی بود که در گل مانده باشد و دنبال مال بگردد. «و اونوقت اون مالدارای لعنتی همه شون توی کلیسان.» فکر این را میکرد که عاقبت چطور يك کلیسا پیدا می کند و يك جفت مال میگیرد و صاحبش بیرون میاید و سرش داد میزند و او مردك را میزند و میندازد. گفت «من جاسن کامپسونم. اگه میتونین جلومو بگیرین. اگه میتونین یکنی رأی بدین که بتونه جلومو بگیره.» خودش رامیدید که با يك صف سرباز وارد دادگاه بشود و شریف را بیرون بکشد. «خیال میکنه میتونه بشینه دستاشو روی هم بذاره و ببینه که شغل من از دستم بره. شغل خوبی نشوتس میدم.» بخواهرزاده اش ابدافکر نمیکرد. و نه بارزیابی اجباری پولی که از دست داده بود. ده سال بود که هیچ-يك از آن دو برای او موجودیت و فردیت خاصی نداشتند؛ آندوبا هم صرفاً مظهر شغلی در بانك بودند که او پیش از آنکه آنرا بدست بیاورد از آن محروم شده بود.

هوا روشن شد، سایه پاره های روان اصل مطلب نبود، و بنظر او میرسید که این صاف شدن هوا ترفند دیگری از جانب دشمن بود، پیکار تازه ای که او زخمهای کهنه اش را بسوی آن میبرد. گاه بگسار از کلیساها می گذشت، عمارات چوبی رنگ نشده که برجهاشان از ورقه های آهن پوشیده بود و اسبهای بسته و اتومبیلهای قراضه آنها را در میان گرفته بودند، و بنظرش میرسید که يك از آنها پاسگاهی بود که عقبداران حادثه از آن جا سرك می کشیدند و دزدانه نگاهش می کردند. گفت «بر پدر شما هم لعنت، اگه میتونین جلومو بگیرین،» و در آن حال بخودش فکر

می‌کرد و به سر بازانش، که شریف را دست بسته بدنبال می‌آوردند، و اگر لازم میشد قادر متعال را از تخت خود پائین می‌کشیدند؛ بسپاهیان بهشت و جهنم فکر می‌کرد که هر دو در برابرش بودند و از میانشان راه خود را باز می‌کرد و عاقبت خواهرزاده فراریش را بچنگ می‌آورد.

باد از جنوب شرقی میوزید. و مرتب بگونه او می‌خورد. گوئی حسین می‌کرد که وزش مداوم آن بدرون آن جمجمه‌اش نفوذ میکند، و ناگهان مثل اینکه وقوع حادثه‌ای را پیش‌بینی کرده باشد، ترمز کرد و ایستاد و بی‌حرکت در جای خود نشست. بعد دستش را بگردنش برد و شروع بناسزا گفتن کرد، و همانجا نشسته بود، و با نجوایی خشن ناسزا می‌گفت. وقتی مجبور بود مدت درازی اتومبیل براند خود را بادستمال آغشته بکافوری مجهز می‌کرد، و چون به بیرون شهر می‌رسید آنرا دورگلویش می‌بست، و بخور آنرا استنشاق می‌کرد، و پیاده شد و دشکچه را بلند کرد، باین امید که شاید یکی از آنها در آنجا فراموش شده باشد. زیر هر دو دشتک رانگاه کرد و باز کمی ایستاد و ناسزا گفت، خودش را مسخره پیروزمندیش میدید. بدر تکیه کرد و چشمهایش را بست. هم می‌توانست برگردد و کافور فراموش شده را بردارد، و هم می‌توانست براهش برود. در هر دو حال، سرش از درد می‌ترکید، اما در منزل می‌توانست مطمئن باشد که روزیکشنبه کافور پیدا میکند، در حالیکه اگر براهش می‌رفت نمی‌توانست مطمئن باشد. اما اگر بر میگشت یکساعت ونیم دیرتر به موتسون میرسید. گفت «شاید بتونم یواش برونم. شاید بتونم یواش برونم، به یه چیز دیگه فکر کنم»

سوار شد و براه افتاد. گفت «به یه چیز دیگه فکر می‌کنم»، این

بود که به لورن فکر کرد. خودش را با او در رختخواب تصور کرد، اما

فقط کنارش دراز کشیده بود و با التماس از او کمک می‌خواست، بعد دوباره بفکر پول افتاد، و اینکه يك زن، يك دختر، باو نیرنگ زده بود. کاش می‌توانست فقط باور کنند که مردك لختش کرده بود. اما چیزی را از او بدزدند که می‌بایست شغل از دست رفته‌اش را جبران کند، چیزی را که با آن همه کوشش و خطر بدست آورده بود، و کسی که اینکار را کرده، خود مظهر شغل از دست رفته‌اش باشد، از همه بدتر، يك دختر سلیطه باشد اتومبیل را میراند و صورتش را با گوشه پالتوش از باد مداوم حفظ می‌کرد.

نیروهای متضاد سرنوشت و اراده خود را میدید که اکنون با هم سرعت بملنگائی نزدیک می‌شدند که گریز ناپذیر می‌بود؛ هوشیار شد. بخود گفت، محل اشتباه ندارم. کار صحیح تنهایی بود، و شوق دیگری وجود نداشت؛ او بایستی همان کار را می‌کرد. غنیمت، داشت که هر دو آنها او را بمحض دیندن می‌شناسند، در حالیکه او ناگزیر بود خود را آماده کند که اول کوتین را ببیند، مگر آنکه مردك هنوز آن کراوات سرخ را بگردن داشته باشد. و اتکائی که ناگزیر بود بآن کراوات سرخ داشته باشد گوئی نمودار فاجعه‌ای بود که نهیدش می‌کرد؛ مثل اینکه بوی آنها می‌شنید، آنها بالای زق‌زق سرش حس می‌کرد.

بی‌الای آخرین تپه رسید. در میان دره دود بود، و بام خانه‌ها، و یکی دو برج کلیسا برقرار درختان. از تپه بائین راند و وارد شهر شد، آهسته کرد، دوباره بخودش گفت که ناراست احتیاط کند، اول بفهمد چادر را کجا زده‌اند. حالا دیگر خیلی خوب نمیدید، و فهمید که فاجعه بود که پشت سر هم باو می‌گفت یکراست برود و چیزی برای سرش پیدا

پیدا کند. در يك پمپ بنزین باو گفتند که چادر هنوز برپا نشده است ، اما واگن های نمایش در ایستگاه روی يك خط فرعی هستند. او با نجارانند .
 دونا واگن پولمن برنگهای جلف روی خط بودند . او پیش از آنکه پیاده شود آنها را بدقت برانداز کرد. کوشش داشت نفسهای کوتاه بکشد ، تا خون آنطور در جمجمه اش نکوبد. پیاده شد و در حالیکه واگن ها را می پائید در طول دیوار ایستگاه پیش رفت. چند تکه لباس شل و چورک خورده از پنجره ها به بیرون آویزان بودند ، انگار که آنها را تازه شسته باشند . روی زمین ، کنار پلکان یکی از آنها سه تا صندلی برزتی بود . ولی او هیچ نشانی از حیات نمی دید تا اینکه مردی با يك پیش بند چرک کنار درآمد و يك پاتیل آب ظرفشویی را با يك حرکت شدید دست خالی کرد؛ آفتاب روی شکم فلزی پاتیل می درخشید؛ بعد دوباره داخل واگن شد .
 فکر کرد ، حالا مجبورم غافلگیرش کنم، پیش از آنکه بتواند خبرشان کند . هیچ بفکرش نرسید که ممکن است آنها آنجا ، توی واگن ، باشند. نبودن آنها در آنجا و جدا بودن نتیجه کار از اینکه اول او آنها را ببیند یا آنها او را ، برخلاف طبیعت و مغایر نظم حادثات بود. و مهمتر از آن: او اول باید آنها را میدید، پول را پس می گرفت ، بعد هرکاری که آنها می کردند برایش هیچ اهمیتی نداشت، حال آنکه، اگر جز این میشد، تمام دنیای فهمیدند که او را، جاسن کامپسون را ، کوتین ، خواهر زاده اش، يك سلیطه، لخت کرده است .

وضع را دوباره بررسی کرد. بعد بطرف واگن رفت و از پله ها ، تند

و بیصدا، بالا رفت، و کنار درمکت کرد. مطبوع واکن تاریخ بود و بوی گند غذای مانده میداد. مرد، شبح معو و سفیدی بود که با صدای تنور Tenor شکسته ولرزانی آواز میخواند. فکر کرد، پیر مرد است و بکندهکی من هم نیست. همانوقت که مرد سرش را بالا کرد، او داخل واکن شد.

او آوازش را قطع کرد و گفت «اوهوی»،
 جاسن گفت «کجان؟ یا لارود باش. توی واکن خوابن؟»
 مرد گفت «کیا کجان؟»
 جاسن گفت «بمن دروغ نگو.» و در میان تاریکی آشفته‌سکندی رفت.

آنیکی گفت «چطور شد؟ من دروغ میگویم؟» و وقتی جاسن شانه‌اش را بچنگ گرفت او فریاد زد «پیا، مرتیکه.»
 جاسن گفت «دروغ نگو. کجان؟»
 مرد گفت «ولدا لزننا!» بازورش در چنگ جاسن، ضعیف و لاغر بود. سعی کرد خود را خلاص کند، بعد چرخید و شروع بدستمالی میز ریخته پاشیده‌ای کرد که در پشتش قرار داشت.

جاسن گفت «یالا، کجان؟»
 مرد جیغ زد «بهت میگم کجان، بنار کلرد قسایموپیدا کتم»
 جاسن در حالیکه سعی میکرد او را نکهدارد گفت «نیکاکن. من فقط دارم به سوال ازت میکنم.»

آنیکی در حالیکه میز را دستمالی میکرد جیغ زد «ولدا لزننا!»
 جاسن میکوشید او را با هر دودست بگیرد و خشم ناچیزش را محبوس

کند . جثهٔ مرد در دستش چنان پیر، چنان ضعیف بود ، و در عین حال یکدندگیش چنان مهلك بود ، که جاسن برای اولین بار فاجعه‌ای را که چهار نعل بطرف آن میرفت روشن و آشکار بیچشم دید .

گفت « بس کن . بس کن . بین ، نیکاکس ، من میرم بیرون . بهم فرصت بده ، میرم بیرون . »

آن یکی بشیون گفت « بمن میکی دروغگو ؟ ولم کن . یه دقه ولم کن . بهت نشون میدم . »

جاسن او را نکهداشته بود و سبانه باطراف نگاه می کرد . بیرون دیگر روشن و آفتابی بود ، تند و روشن و خالی ، و او بفکر مرد می افتاد که اندکی بعد با سرو وضع آراسته ، برای ناهار یکشنبه ، آرام بخانه هاشان میرفتند ، و خودش که میکوشید پیر مرد ریزهٔ خشمگین خطرناک را نکهدارد ، پیر مردی که جرأت رها کردتش را ، آنقدر که پشت بکند و پا بفرار بگذارد ، نداشت .

گفت « انقدر صبر میکنی که من برم بیرون ؟ آره ؟ ، ولی آن یکی هنوز تقلا میکرد ، و جاسن یکدست را خلاص کرد و توی سراو زد . یک ضربهٔ ناشیانه ، عجولانه ، که محکم نبود ، ولی آن یکی میدرنک افتاد و در میان سرو صدای ظرفها و سطلها بکف واگن غلطید . جاسن نفس زنان بالای سراو ایستاد و گوش داد . بعد برگشت و از واگن بیرون دوید . کنار در جلوی خودش را گرفت و آهسته تریائین رفت و دوباره آنجا ایستاد . به هن و هن افتاده بود و آنجا ایستاد و کوشید جلوی هن و هنش را بگیرد ؛ نگاه خیرماش را باینطرف و آنطرف میدواند ، که بشنیدن سرو صدای دره می از پشت سر برگشت ، و پیرهٔ مرد ریزه را دید که ناشیانه و خشمگین

از راهرو واگن پائین می‌پسید، و یک تبر کوچک زنک زده میان هوا بدست داشت .

بی آنکه بکهای بخورد ، به تبر چنک انداخت، ولی می‌دانست که دارد بزمین می‌تند و فکر کرد ، عجب پس کلر اینطوری تمام میشود، و خیال کرد که چیزی بمردش نمانده و وقتی که چیزی پشت سرش خورد فکر کرد ، بطور آنجا می‌زد ؟ فکر کرد ، شاید خیلی وقت پیش مرا زده و من تازه الان حس کردم ، و فکر کردم ، زود باش . زود باش تمامش کن ، و بعد میل سرکشی به نمردن و جودش را گرفت ، و شروع بتفلا کرد ، و در آنحال می‌شنید که پیرمرد با صدای دور که اش شیون میکرد و ناسزا میگفت .

وقتی او را سر یا بلند کردند هنوز تفلا میکرد ، اما آنها نگاهش داشتند و او دست کشید .

گفت « خیلی خون ازم میاد ؟ پشت سرم . خون ازم میاد ؟ » هنوز داشت اینرا میگفت که حس کرد برشت از آنجا دورش میکنند ، و صدای نازک و خشمگین پیرمرد را شنید که پشت سرش محو میشد . گفت « سر مونکا کنین ، صبر کنین ، من - »

مردی که نگاهش داشته بود گفت « چی رو صبر کنم ؟ اون زنبور بدعصب می‌کشتت . راه برو . هیچیت نشده . »

جاسن گفت « منوزد . خون ازم میاد ؟ »

آیکی گفت « راه برو . » جاسن را بگوشه ایستگاه ، کنار سکوی خالی که یکتواگن سریع السیر جلوی آن ایستاده بود برد . روی سکو باغچه‌های بود که در آن ، علفها شق ورق روئیده بودند و حاشیه‌های



از گل‌های شق و رق داشت و يك اعلان برقی : چشمتان را
به مونسون بدوزید ، و فاصله آن با يك چشم كه مردك
الکتریکی داشت ، پر شده بود . مرد او را رها کرد .

گفت « حالا راهتو بکش برو دیکه‌ام اینجا برنگرد . چیکار
میخواستی بکنی ؟ میخواستی خود کشی کنی ؟ »
جاسن گفت « من دنبال دو نفر میگشتم . من فقط ازش پرسیدم اون
دوتا کجان ؟ »

« دنبال کی میگردی ؟ »

جاسن گفت « یه دختر . بایه مرد . مرده دیروز تو جفرسن کراوات
سرخ زده بود ، توی این نمایشه . دوتائی منو لخت کردن . »

مرد گفت « پس تو همونی ، هان . خب ، اونا اینجا نیستن . »
جاسن گفت « بنظرم نباشن ، » بدیوار تکیه کرد و دستش را
پشت سرش گذاشت و بکف دستش نگاه کرد . گفت « فکر کردم خون ازم
میاد . فکر کردم با اون تبر زد تو سرم . »

مرد گفت « سرت بهریل خورد ، بهتره راد بیفتی بری . اونا اینجا
نیستن . »

« آره . اونم گفت كه اینجا نیستن . فكر كردم دروغ
میگه . »

مرد گفت « فكر میکنی منم دروغ میگم ؟ »

جاسن گفت « نه . میدونم اینجا نیستن . »

مرد گفت « بهش گفتم كه دوتائیشون گورشونو گم کنن برن .
من نمیدارم يه همچی چیزائی تو نمايشم باشه . نمايش من آبرومنده ،

دسته من دسته آبرومندیه . «

جاسن گفت « آره . نمیدونی کجا رفتن ؟ »

« نه . نمیخوام بدونم . هیشکی تودسته من نمیتونه همچی کلکی جور

کنه . تو - برادرشی ؟ »

جاسن گفت « نه ، مهم نیست . فقط میخواستم بینمشون . حتم

داری تیرو تو سرم نزد ؟ مقصودم اینه که ، خون نیومه ، «

« اگه همونوقت من نرسیده بودم خونم میومد . حالا از اینجا برو .

اون ولد الزنای فسقلی میکشنت . اون ماشین اونجا مال توه ؟ »

« آره . »

« خب ، سوار شو بر گرد برو جفرسن . هر جا بتونی پیدا شون کنی ، تو

نمایش من نمیتونی نمایش من آبرو داره . گفتمی لختت کردن ؟ »

جاسن گفت « نه ، فرق می کنه . « و بطرف اتومبیل رفت و

سوار شد . فکر کرد ، چکار باید بکنم ؟ بعد یادش آمد . موتور را روشن

کرد و آهسته بطرف بالای خیابان راند تا اینکه يك دراک استور پیدا

کرد در قفل بود . کمی آنجا ایستاد ، دستش روی دستگیره بود و سرش

کمی خم شده بود . بعد برگشت و وقتی کمی بعد مردی رد شد ، پرسید

که آیا جایی دراک استور باز است ، ولی هیچ دراک استوری باز نبود .

بعد پرسید که قطار شمال چهوقت حرکت میکند ، و مرد گفت ساعت دو

ونیم . از پیاده رو گذشت و دوباره سوار اتومبیل شد و آنجا نشست . کمی

بعد دو تا پسر بچه سیاه پوست رد شدند . او صداشان زد .

« هیچکدوم از شما پسر ا بلدین ماشین پیرین ؟ »

« بله ، قربون . »

« چند میگیرین منو همین الان بیرین جفرسن ؟ »
 آندو بهم نگاه کردند و وزوز کردند .
 جاسن گفت « من یه دلار میدم . »
 دو باره وزوز کردند . یکیشان گفت « با او نقد نمتونیم بریم »
 « با چقدر میرین ؟ »
 یکی گفت « تو میتونی بری ؟ »
 آنیکی گفت « من نمتونم از شهر برم بیرون . تو چرا نمبریش؟
 هیچ کاری که نداری . »
 « چرا دارم . »
 « چیکا داری ؟ »
 دو باره وزوز کردند و خندیدند .
 جاسن گفت « دو دلار بهتون میدم . هر کدومتون که باشه . »
 اولی گفت « من نمتونم از شهر برم بیرون . »
 جاسن گفت « خیره خوب . برین بی کارتون . »
 مدتی آنجا نشست . شنید که ساعتی زنگ نیم ساعت رازد ، بعد
 مردم بالباسهای یکشنبه و عید پاکشان شروع بگذشتن کردند . بعضیها
 همانطور که میگذشتند باو نگاه میکردند . بمردی که آرام پشت
 فرمان يك اتومبیل کوچک نشسته بود ، و زندگی ناپیدای او مثل يك جوراب
 پاره بر گردش ریش ریش شده بود .
 کمی بعد سر و کله يك مرد سیاهپوست که لباس کار بتن داشت
 پیدا شد .
 گفت « شوما اونی حسین که میخواد بره جفرسن ؟ »

جاسن گفت « آره ، چند ازم میگیری ؟ »

« چهار دلار . »

« دو دلار . بدم . »

« چهار دلار کمتر صرف نمیکنه . » مردی که در اتومبیل بود آرام نشسته بود . حتی باولنگاه هم نمیکرد . سیاهپوست گفت ، « منو میخواین یا نه ؟ »

جاسن گفت « خیلی خب ، سوار شو . »

کنار رفت و سیاهپوست پشت فرمان نشست . جاسن چشمهایش را بست . و خودش را راحت بتکانهای اتومبیل سپرد ، آنجا میتوانم يك چیزی پیدا کنم . همانطور میرانندند ، و در امتداد خیابانهای پیش میرفتند که در آنها مردم ، آسوده خاطر و آرام ، داخل خانهها و ناهارهای یکشنبه میشدند ، تا آنکه از شهر بیرون رفتند . باین فکر میگرد . بخانه فکر نمی کرد ، که در آن بن و لاستر سر میز مطبخ غذای سرد میخوردند . يك چیزی - فقدان فاجعه و خطر ، در هر شر مداوم - باو اجازه میداد که جفرسن را مانند هر جای دیگری که پیش از آن دیده بود ، فراموش کند ، جایی که در آن زندگیش باید از سر گرفته شود .

وقتی بن و لاستر تمام کردند ویلسی آنها را بیرون فرستاد . « بین میتونی تا ساعت چهار کاری بکارش نداشته باشی . اونوخ دیگه تی پی اومده . »

لاستر گفت « بعله » بیرون رفتند . دیلسی ناهارش را خورد و مطبخ را تمیز کرد . بعد پای پلهها رفت و گوش داد ، اما صدائی نبود . از راه آشپزخانه برگشت و از در بیرونی بیرون رفت و روی پلهها ایستاد .

بن و لاستر پیداشان نبود، اما در آن حال که او ایستاده بود طنین وارفته دیگری از سمت در سرداب شنید و بطرف در رفت و بتکرار صحنه صبح نگاه کرد. لاستر گفت « همینجوی میزد » بانوعی افسردگی امیدآمیز در بحارۀ بیحرکت فرورفته بود. گفت « واسه زدن این ، اونچیزی رو که باهاس داشته باشم ندارم . »

دیلسی گفت « نمیتونی بم این پائین همچی چیزی گیر بیاری . بیارش بیرون تو آفتاب . رو این زمین خیس جفتون سینه بهلو میکنن . »

ایستاد و عبور آنها را از حیاط بطرف درختان سروی که نزدیک نرده بودند ، تماشا کرد . بعد براه افتاد و بکلبه اش رفت .
لاستر گفت « حالا دیگه عربدمرا ننداز ، امروز انقد که باهاس از دست کشیده ام . » فنوئی در آنجا بود که آنرا از تخته های بشکه که لابلای آنها سیمهای تاییده دویده بود ساخته بودند . لاستر توی تاب دراز کشید ، اما بن ، سرگردان و بی مقصد ، براهش رفت . دوباره زنجبوره راسرداد . لاستر گفت « ساکت شو دیگه . میزنمت ها . » پشت توی تاب دراز کشید . بن از حرکت ایستاده بود اما لاستر صدای زنجبوره اش را می شنید . لاستر گفت « ساکت میشی یانه ؟ » برخاست و دنبالش رفت و بن را در حالیکه کنار پشته کوچکی از خاک چندک زده بود ، پیدا کرد . در دو طرف آن دوشیشه خالی آبی رنگ که زمانی جای سم بودند در خاک کار گذاشته شده بود . در یکی از آنها يك ساقۀ پلاستیدۀ گل گاو تر کونک بود . بن جلوی آن چندک زده بود ، و ناله میکرد ، ناله اش صدائی آهسته و گنگ بود . ناله میکرد و دنبال چیزی سرگردان باطراف میگشت ،

ترکه‌ای پیدا کرد و در شیشه دیگر گذاشت . لاستر گفت «چرا ساکت نمیشی؟ میخوای بدکاری کنم که حسابی ناله تو در آره؟ هان ، چطوره؟» زانو زد و شیشه‌ها ناگهان بیرون کشید و به پشت خود برد . بن دست از ناله کشید . چندك زده بود و بگودی کوچکی که جای شیشه بود نگاه میکرد . بعد همینکه ریمهایش را از هوا پر کرد لاستر دوباره شیشه را جلوی چشمش آورد . گفت «هیس ! نمخواد عربده بکشی . نمخواد . ایناهاش می‌بینی؟ نیکاکن . اگه اینجا بمونی باز عربده تو سرمیدی . باشو ، بی بریم ببینیم توپ بازیشو شروع کرده ن یا نه .» بازوی بن را گرفت و بلندش کرد و مردو بطرف نرده رفتند و آنجا پهلوی هم ایستادند و در میان شاخه‌های درهم یاس دیواری که هنوز شکوفه نداشت نگاه کردند .

لاستر گفت «نیکا کن ، چند تا شون دارن میان . می‌بینی شون؟» چهار نفری را که روی چمن‌ها بازی میکردند و توپ را می‌زدند و بطرف سوراخ میراندند ، تماشا کردند . بن نگاه میکرد ، زنجموره میکرد و آب دهانش راه افتاده بود . وقتی آن چهار نفر میرفتند او در طول نرده لقاو کنان و ناله کنان دنبالشان میرفت . یکیشان گفت .

«دای ، توپ جمع کن ، کیسه رویار .»

لاستر گفت «ساکت ، بنجی .» اما بنجی دستش را بنرده گرفته بود و اخ و لنخ میدوید و با صدای گرفته وی امیدش شیون می‌کرد . مرد بازی می‌کرد و میرفت و بن پایایش میرفت تا جایی که نرده با زاویه قائمه می‌پیچید و او بنرده چسبید و تماشا کرد تا آنها گذشتند و رفتند .

لاستر گفت «حالا ساکت میشی؟ حالا ساکت میشی؟» و بازوی بن را تکان داد . بن بنرده چسبیده بود و با صدای گرفته‌اش مرتب شیون میکرد . لاستر

گفت «دس وره بیداری یانه؟» بن از میان نردمزلزده بود لاستر گفت «خب، پس پی بو هوته میگردی که عربده بزنی.» سرش را گرداند و خانه را نگاه کرد. آهسته گفت: «کدی! حالا عربده بزنی. کدی! کدی! کدی!» لحظه‌ای بعد در فاصله‌های کند صدای بن، لاستر شنید که دیلسی صدا میزند.

بازوی بن را گرفت و بطرف دیلسی از حیاط گذشتند.

لاستر گفت «بت که گفتم ساکت نیمونه.»

دیلسی گفت «ای ناچنس. چیکارش کرده‌ی؟»

هیچ کارش نکرده‌م، بت گفتم که تا اوناتوپ بازی شونو شروع کنن،

این شروع میکنه.»

دیلسی گفت «بیا اینجا، ساکت شو بنجی. ساکت شو دیگه.»

اما او ساکت نمی‌شد. آنها تند از حیاط گذشتند و بکلبه رفتند

و داخل شدند. دیلسی گفت «بواون لنکه کفشو بیار. مزاحم کارولین

خانوم نشی. اگه چیزی گفت بگو بنجی پیش منه. یالا. گمونم بتونی

این یه کارو درس بکنی، لاستر بیرون رفت. دیلسی بن را برخت خواب

برد و او را بکنار خود پائین کشید و نگاهش داشت و در حالیکه بجلو

و عقب تکان میخورد، آب دهانش را بالبه دامنش پاک کرد. سرش را

نوازش میکرد و گفت «ساکت شو دیگه، ساکت پیش دیلسی هسی.»

اما او، بیچاره، آهسته و بی اشک عربده میزد. صدای هراس انگیز و

بی امید همه بدبختیهای بی صدای روی زمین. لاستر برگشت. یک لنکه

کفش دم‌پائی سائز سفید بدست داشت. حالا دیگر زرد و چرک و ترکیده

بود، و چون آنرا در دست بنجی گذاشتند مدتی ساکت شد. اما هنوز

زبجوره میگرد و چیزی نگذشت که دوباره صدایش را بالا برد.

دیلسی گفت « کمون میکنی بتونی تویی رو پیدا کنی ؟ »
 « دیرو گفت ام رو بیره سنت جان St. John. گف ساعت
 چهار بر میکرده . » دیلسی بعقب و جلو تکان می خورد و سرین را
 نوازش می کرد .

گفت « یا خدا ، اینهمه وخ ، اینهمه وخ . »
 لاستر گفت « نن جون ، من بلتم درشکه رو بیرم . »
 دیلسی گفت « جفتونو میکشی . محض بدجنسی این کارو میکنی .
 میدونم که هوشو داری . خیلی یم داری . اما نمتونم ازت خاطر جمع
 باشم . ساکت شودیگه ساکت . ساکت . »

لاستر گفت « نه خیر . نمکشم . من باتی پی میروم . » دیلسی بن
 را نگهداشته بود و بعقب و جلو تکان می خورد . « کارولین خانوم میگه
 اگه نمتونی ساکش کنی ، خودم پامیشم میام میکنم . »
 دیلسی در حالیکه سرین را نوازش می کرد گفت « ساکت
 جون . لاستر ، جون میسه فکر نن جون بیر تو بکنی و اون درشکه
 رو درسیری ؟ »

لاستر گفت « بعله . عین تویی میبرش . »
 دیلسی عقب و جلو میرفت و سرین را نوازش میکرد . گفت « من
 هرجی از دسم بریاد کوتاهی نمکنم . خدا خودش میدونه . » گفت
 « برو دوش یار . » و بلند شد . لاستر قد بیرون دوید . بن دم پائی را بامت
 داشت و گریه می کرد . دیلسی گفت « حالا ساکت شو . لاستر رفته درشکه
 رو در یاره میرت قبرسون . کلاتو سرت نمداریم که یهوخ خرابشه . »
 بطرف پستوئی رفت که در گوشه ای از اطاق با آویختن پرده گلداری درست
 کرده بودند ، و کلاه پشمی را که بیشتر خودش بسر داشت برداشت .

گفت « مردم دیگه نموندن که کار از اینام خرابتره . اما بپر جهت ، تو فرزند خدائی . منم دیگه چیزی نمونده که مال اون بشم ، شکر بدر گهش . یا . »

کلامرا سراو گذاشت و دگمه‌های پالتوش را بست . بن مرتبشون میکرد . دیلسی دم پائی را از او گرفت و کنار گذاشت و بیرون رفتند . لاستر با يك اسب پیر سفید که يك درشکه فکسنی کج و کوله بسته شده بود آمد .

دیلسی گفت « لاستر ، احتیاط بکنی یا . »

لاستر گفت « چش ، » دیلسی به بن کمک کرد تاروی صندلی عقب نشست . بن گریه‌اش بند آمده بود ، اما حالا دوباره زنجبوره را سرداد .

لاستر گفت « گلشومینخواه . واما الان بهدونه واش میارم . »
دیلسی گفت « تو همونجا که نشی بیشین . » رفت و دهنه‌را گرفت .
« حالا بدو بهدونه پیدا کن . » لاستر بطرف باغ ، دورخانه دوید . بعد با يك گل نرگس برگشت .

دیلسی گفت « اونکمشیکسه . چرا به سالمشو نیاوردی ؟ »
لاستر گفت « همین بکیو پیدا کردم . روز جمه هممشونو کندین بردین کلیسار و آذین میندین . ص بکن ، الانه درسش میکنم . » و در همان حالا که دیلسی اسبرا نکهداشته بود ، لاستر ترکهای را بادوتکهریسمان بساقه گل بست و به بن داد . بعد سوار شد و افسار را گرفت . دیلسی هنوز دهنه‌را درست داشت .

گفت « خب ، راهو بلدی ؟ راس خیابون میری ، دور میدون میگردی ،

میری تا قبرسون ، بعدیہ سرہ بر میگردی خونہ .

لاستر گفت «بعله . بروینم کوئینی .»

«حالا ، احتیاط کنی یا .»

«چش .» دیلسی دهنه را ول کرد .

لاستر گفت «برو بریم کوئینی .»

دیلسی گفت «نیکا ، اون شلاقوبدمن .»

لاستر گفت «د، نن جون .»

دیلسی بچرخ نزدیک شد و گفت «بدش اینجا .» لستر بای میلی شلاقورا

باوداد .

«حالادیکه هیشوخ نمتونم کوئینی رورا بندازم .»

دیلسی گفت «توغصه اینونخور . کوئینی راشو خیلی بیترازتوبلته .

تهنا کاری که توداری اینه که اونجاینشینی اون افسارو نیگرداری . راهو

بلتی دیکه؟»

«بعله همون راهیس که تیپی هر یه شنبه میره .»

«پس این یه شنبه همون کلرو توبکن .»

«پس چی که می کنم . مگه تا حالا صد دفعه واسه تیپی درشکه

نروندم ؟»

دیلسی گفت «پس به دفعه دیکه برون . حالا رایفت . اما کاکا بیچه

اگه بنجی طوریش بشه ، بیین چیکا میکنم . یه اس باهاس بری پیش کند

وزنجیریا ، حتی پیش از اونیکه اونا بخوانت من میرفسمت .»

لاستر گفت «بعله . برو بریم کوئینی .»

بند افسار را به پشت پهن کوئینی زد و درشکه یکوری براه

افتاد .

دیلسی گفت «اوی، لاسترا»

لاستر گفت «بروبریم ، وهوی.» بند افسار را دوباره تکان داد . بعد کوئینی با غرشهای نهانی ، آهسته و سنگین از خیابان باغ پائین رفت و بنیابان پیچید . در خیابان لاستر او را وادار به تاختی کرد که به سقوطی طولانی و پایدار بسمت جلو شباهت داشت .

بن دست از زنجوره برداشت . با چشمهای آرام و وصف ناپذیر در وسط صندلی نشسته و گل تعمیرش را راست در مشتش گرفته بود . در برابر او سرفشنگی شکل لاستر مدام بعقب برمی گشت ، تا آنکه خانه از نظر ناپدید شد . بعد لاستر درشکرها بکنار خیابان کشید و در حالیکه بن او را می پائید پیاده شد . ترکه‌های از چیزی شکست . کوئینی سرش را پائین برد و شروع بچریدن علف کرد تا آنکه لاستر سوار شد و سر او را بالا کشید و دوباره بحرکت وادارش کرد ، بعد آرنجهایش را بالا گرفت ، و افسار را بالا برد و رفتار خود فروشانه‌ای بخود بست که با تالاب تالاب آرام سما و هموائی بم و ارغنون وار داخلی کوئینی هیچ تناسبی نداشت . اتومبیلها و راهگذرها از کنارشان می گذشتند ؛ یکبار یک دسته سیاه میان سال :

«لاستر وی بین . کجامیری لاستر ؟ میری قبرسون؟»

لاستر گفت «سام علیکم . مگه همون قبرستونی نیس که شوماها دارین میرین . را برو ، کرگدن.»

بمیدان نزدیک شدند ، آنجا که سرباز ایالات هم پیمان جنوب^۱ با

۱- کنایه از مجسمه‌ای یادبود اتفاق ایالات جنوبی که سال ۱۷۶۱

خالی از زیر دست مرمریش بمیان باد و هوا خیر، شده بود لاستر در فکر خودش قدم دیگری برداشت و ضربهای با ترک به کوئینی يك دنده زد، و نگاهش را باطراف مینداخت. گفت: «اون ماشین جاسن آقار»، بعد چشمش به یکمنه سیاه دیگر افتاد گفت: «د بنجی یا باون کاکلیا بنه مونونشون بدیم؛ چی میگی؟» بعقب نگاه کرد. بن نشسته بود، گلردا درمشت داشت و نگاه خیراش خالی و بی دغدغه بود. لاستر کوئینی را دوباره زد و ادرا بطرف چپ بسمت مجسمه راند.

يك لحظه ای بن در حال وقفه کامل نشسته بود. بعد عربده را سرداد. عربده پشت عربده، صدایش هر آن بالا تر میرفت، بی آنکه فرصت چندانی برای نفس کشیدن باو بدهد. چیزی بیش از تحیر در آن بود، وحشت بود، هول بود عذاب کورویی زبان بود؛ فقط صدا، و چشمهای لاستر که در خلال يك لحظه سفید برگشته بودند.

د پنا برخدا، ساکت ساکت ا پنا برخدا!، دوباره چرخید و کوئینی را با ترک زد. ترک شکست و او آنرا دور انداخت و در حالی که صدای بن به اوج حیرت آور خود می رسید، لاستر سرافسار را گرفت و جلو خم شد و در همان وقت جاسن خودش را با بنظر میدان رساند و روی رکاب پرید.

با يك ضربه پشت دست لاستر را بکنار پرت کرد و افسار را گرفت و سر کوئینی را برگرداند و افسار را دولا کرد و بکفل های کوئینی زد. دوباره و سه باره اورازد و چهار نعل بتاخت واداشت و برش گرداند و بسمت راست مجسمه پرید؛ و در آن حال عذاب گرفته صدای بن در اطرافشان میفرید. بعد بامشت توی سر لاستر زد.

گفت «انقد شعورنداری که از طرف چپ مجسمه نری؟» برگشت، دستش را دراز کرد و بن را زد، وساقه گل را دوباره شکست. گفت «خفه شو. خفه شو.» دهنه کوئینی را کشید و پائین پرید. «گورتو گم کن میرش خونه. اگه به دفعه دیگه با این از درباغ اومدی بیرون میکشمت!»
لاستر گفت «چش!» افسار را گرفت و کوئینی را با سر آن زد. «رابفت! رابفت! یا لا! بنجی، محض رضای خدا!»

صدای بن میفرید و میفرید. کوئینی دوباره براه افتاد، پاهایش دوباره تالاپ تالاپ مرتب خود را از سر گرفتند، و بنجی فوراً ساکت شد. لاستر از روی شاهنشاهی تند بعقب نگاه کرد، بعد برانندن ادامه داد. گل شکسته روی مشت بن سست افتاده بود، قرنیز و سردر بار دیگر از چپ برآست، نرم و آرام می گذشتند و چشمهای بن دوباره خالی، آبی و آرام بودند؛ تیر و درخت، پنجره و هشتی و تابلوهای اعلان همه در جای خود بودند.

ضمیمه

کامپسون ۱۹۴۵ - ۱۶۹۹

ایکه موتاب ikkemotubbe . يك سلطان آمریکائی مسلوبت-
الاختیار. برادر رضاعیش که يك شوالیه فرانسه بود، و اگر دیر بدینا نیامده
بود میتوانست در کهکشان پرزرق و برق اراذل صاحب مقام، یعنی مارشال-

های ناپلئون ، از جمله پر نورترین ستاره‌ها باشد ، او را «L'HOMME»
 (و گاهی «del, homme» مینامید و باین ترتیب عنوان قبیله چیکاسا
 Chickasaw را که بمعنای «The Man» بود ترجمه میکرد ؛ و این
 ترجمه را ای که موتاب، که خود، گذشته از آنکه مردی صاحب ذوق و
 تخیل بود ، در مورد شخصیت افراد ، و از جمله شخصیت خودش ، قاضی
 زیرکی بود ، يك قدم جلوتر برد و بصورت انگلیسی «Doom»^۱
 درآورد . کسیکه از قلمرو گذشته پنهان خود يك ميل خاك و خل دست
 نخورده شمال می‌سی‌سی‌پی را ، که مانند روی يك ميز ورق بازی راست
 و چهار گوش بود (در آن زمان جنگل کبری شده بود چون روزگار ، روزگار
 قدیم بود پیش از سال ۱۸۸۳ ، زمانیکه ستارگان فرود آمدند^۲ و جفرسن
 می‌سی‌سی‌پی يك عمارت چوبی گل اندود يك طبقه نامربوط دراز بود که
 اقامتگاه نماینده قبیله چیکاسا و محل داد و ستد ، او بود) به‌نوع يك پناهنده
 اسکاتلندی بخشید ، که در نتیجه شریک شدن در سر نوشت سلطانی که از او هم
 سلب اختیار شده بود ، حقوق اولیه خود را از دست داده بود . و این را
 بیش و کم در مقابل بدست آوردن این حق داد که او و افرادش به‌وسیله
 که مناسب بینند ، پیاده یا سواره ، بشرط آنکه اسبها از آن قبیله

۱- LH'OMME در زبان فرانسه بمعنای مرد است و de علامت نجابت

میباشد . در قبیله چیکاسا ، رئیس قبیله را The Man یعنی «مرد» مینامیدند . م

۱- Doom در زبان انگلیسی بمعنای تقدیر و نیز محکومیت

است . م - م .

۲- در تورات آمده است که در روز دستاخیز و محشر ستارگان فرود

می‌آیند . م - م .

چیکاسا باشند، بدون مزاحمت، بسوی سرزمین پهناور و بی آب و علفی که بزودی اکلاهما نامیده میشد، پیش برود؛ در آثرمان خبری از نفت نداشتند.

جاگن^۲. یک کشیش بزرگ سفید پوست بایک شمشیر. (یک شمشیر باز قدیمی، شیر پیر جان سخت پرطافت گر گرفته درنده خوی لاغر اندام آتش افروزی که رفاه ملت را مافوق کاخ ریاست جمهوری white House قرار میداد و سلامت حزب سیاسی جدیدش را مافوق هر دو؛ و مافوق همه آنها نه تنها شرف زش، بلکه این اصل را قرار میداد که از آن دفاع میشد.) کسیکه با دست خود و در چادر طلای خود دروایی تا این Wassi Town سند واگذاری زمین را ثبت کرد و مهر کرد و متقابلاً امضا کرد، در حالیکه او هم خبری از نفت نداشت: تا روزی اعقاب بی-خانمان سلطان مسلوب الاختیار سوار ماشینهای آتش نشانی و نعش کشهای سرخ رنگ سفارشی بشوند. و بیحال از شراب و در حال اغمائی پرشکوه، بر پناهگاه خاک آلودی که باستخوانهای آنها اختصاص داده شده است، برانند.

اینها کامپسونها بودند:

کوئینین مک لاکان Quentin Macleacan یک پسر چاپچی اهل کلاسکو، که یتیم شد و تزد اقوام مادرش در سرزمینهای مرتفع پرت

۳ - Jackson ژنرال امریکائی و هتتمین رئیس جمهور آن کشور

(۳۸-۱۸۲۹ میلادی) - ۰ - ۲

Perth پرورش یافت. از کالودن موز Calloden Moor با يك شمشير دودمه، و تارتانی Tartan^۱ که روزها بتن می پیچید و شبها در زیر آن میخوابید، و چند چیز دیگر، به کارولینا گریخت. از آنجا که یکبار با يك پادشاه انگلیسی جنگیده و شکست خورده بود، و آن اشتباه را دوبار نمیکرد، در سن هشتاد سالگی، در یکی از شبهای سال ۱۷۷۹ بانو شمشير-خواره اش و تارتان (شمشير دودمه، به همراه پسرش، پدرونه، که در یکی از هنکهای تارتون Tarleton بود، تقریباً یکسال پیش از آن در یکی از میدانهای جنگ جورجیا ناپدید شده بود.) به کنتاکی گریخت: در آنجا همسایه‌های بنام بون Boon قرارگاهی ایجاد کرده بود.

چارلز استوارت Charles Stuart. در هنک انگلیس بنام و درجه رسید و از آن محروم شد. سربازهای خود او که عقب نشینی میکردند، و بعد سربازهای امریکائی که در حال پیشروی بودند، او را در یکی از باتلاقهای جورجیا مرده پنداشتند و بجا گذاشتند، و هر دو در اشتباه بودند. حتی چهار سال بعد وقتی که با پای چوبی خانگیش عاقبت در هارودزبرگ Harrodsburg، کنتاکی، پدر و پسرش رسید، هنوز شمشير دودمه را با خود داشت، و درست بموقع رسید تا پدرش را بخاک سپرد و مدت درازی دچار دوگانگی شخصیت بشود، در حالیکه هنوز میکوشید معلمی باشد که خیال میکرد میخواهد باشد، تا اینکه عاقبت دست از این کوشش کشید و قمار بازی شد که واقعاً بود. و گوئی هیچکدام از افراد خانواده کلمپسون تشخیص نمیدادند که برای این کار ساخته شده‌اند بشرط آنکه اقتحاح بازی خطرناک، و امید برد کم باشد. عاقبت با پیوستن با تعدادی ای که آشنائی بنام ویلکینسون Wilkinson (مردی صاحب

استعداد و نفوذ و ذکاوت و قدرت زیاد) در رأس آن قرار داشت ، در توطئه‌ای که برای جدا کردن سر تا سر دره می‌سی‌سی‌پی از ایالات متحده و الحاق آن با پانیا صورت گرفته بود شرکت کرد ، و موفق شد که تنها سر خود ، بلکه امنیت خانواده‌اش ، و اعتبار و تمامیت نامی را که از خود بجا میگذارد ، بخطر بیندازد. وقتی تقو مطلب در آمد (همچنانکه هر کسی جز يك کامپسون معلم میدانست که چنین خواهد شد) بنوبه خود گریخت؛ و خود او ازین احاط که ناگزیر شد از کشور بگریزد، در میان توطئه‌گران منحصر بفرد بود : فرارش از انتقام و مجازات حکومتی نبود که بتجزیه آن کوشیده بود ، بلکه از استحاله ناگهانی و خشم‌آمیز همدستان قدیمش بود که دیگر بهیچ چیز جز حفظ جان خود فکر نمی‌کردند. او را از ایالات متحده اخراج نکردند ؛ با پر حرفی خودش را بی وطن کرد ؛ اخراجش بسبب خیانت نبود ، بلکه بسبب آن بود که در حین ارتکب آن پیش از اندازه حرف زده بود و هیاهو پیا کرده بود ؛ هر پلی را پیش از آنکه بجائی رسیده باشد که پل بعدی را بسازد ، با سرو صدای پشت سر خود خراب کرده بود : کسانی که اسباب اخراج او را از کنتاکی و ایالات متحده ، و شاید اگر دستشان میرسید از دنیا ، فراهم کردند ، مأمورین لشگری یا کشوری نبودند : همدستان سابق خودش دست باینکار زدند . بسنت خانوادگیش وفادار ماند ، و شبانه با پسرش و شمیر دو دمه کهنه و نارتان گریخت .

جاسن لیکورگوس Jason Lycurgus . کسیکه ، شاید بعلمت

اسم مطمئنی که پدر عیجیو و کج خلق و پا چوبی و سرسختش ، که شاید هنوز از ته دل فکرمی کرد که خواستش این است که معلم ادبیات کلاسیک

باشد . باو داده بود ، روزی در سال ۱۸۱۱ با يك جفت طپانچه عالی و خرجینی حقیر ، سوار بر مادیان كوچك میان باریك قوی پائی نچز تریس Natchez Trace را طی کرد - مادیانی که دو فرلونگ^۱ اول را در زمانی دقیقاً کمتر از نیم دقیقه و دو فرلونگ^۲ بعدی را در زمانی که چندان بیش از این نبود، طی میکرد، گرچه همه اش همین بود. اما کافی بود: کسیکه در اکاتوبا Okatoba (که در سال ۱۸۶۰ هنوز جفرسن قدیم نامیده میشد) بمحل نمایندگی قبیله چیکاسا رسید و جلوتر نرفت . کسیکه شش ماه نگذشته منشی نماینده ، و دوازده ماه نگذشته شریك او شد؛ رسماً هنوز منشی بود ، گرچه در واقع مالك نیمی از آن انباری بود که پر بود از آنچه که مادیان، در مسابقاتی که با اسبهای جوانان ایکه موتاب بر پا میشد ، مسابقاتی که او ، کامپسون ، همیشه دقت میکرد تا بیک ربع میل یا حداکثر سه فرلونگ محدود کند ، برده بود ؛ و سال بعد مادیان كوچك از آن ایکه موتاب بود، و کامپسون مالك يك میل مربع زمین شد که روزی تقریباً در مرکز شهر جفرسن قرار گرفت ، ولی در آن روزها جنگل بود ، بیست سال بعد در سال ۱۸۴۰ هم هنوز جنگل بود، گرچه در آنوقت بیشتر يك پارك بود تا جنگل : جا برای برده ها داشت ، و اصطبل ها و باغچه های سبزیکاری و چمن های منظم و گردشگاهها و خانه هایی که نقشه آنها را همان معماری کشیده بود که خانه ستون دار ایوان داری را ساخت که مصالح ساختمانش را با قایق بخاری از فرانسه و نیوارلثان آوردند؛ و يك میل مربع هنوز دست نخورده بود (که نه تنها دهکده كوچك سفید نشینی که جفرسن ناهیده میشد، داشت آنرا محصور میکرد ، بلکه يك ایالت

۱- فرلونگ Furlong - يك هشتم میل Mile است .- م.

کامل سفید نشین داشت آنرا در میان می گرفت ، چون تا چند سال دیگر اعقاب و کسان ای که موتاب میرفتند، و آنها که باقی میماندند دیگر زندگی جنگ آوران و شکارگران را نداشتند، بلکه سفید پوست بودند. رزگر بودند یا توك و توك صاحب چیزی بودند که خودشان هم آن را پلانتیشن *Plantation* می نامیدند ، یا مالک برده های بیکاره ای که از سفید پوستها کمی کثیف تر ، کمی تنبلتر و کمی ظالمتر بودند - تا آنکه عاقبت حتی خون وحشی هم از میان میرفت ، و فقط گاهگاه نشانی از آن در شکل بینی سیاه پوستی بريك ارا به پنبه کشی یا يك کلرگر سفید پوست کارخانه چوب بری یا يك صیاد یا آنشکار لکومونیو بچشم می خورد) و در آن زمان به « قلمرو کامپسون ها » معروف بود ، چون حالا دیگر شایسته آن بود که شاهزاده ها ، سیاستمدارها ، ژنرال ها و اسقف های پرورش بدهد ، که انتقام کامپسونهای مسارب الاختیاری را که از کالودن *Culloden* ، کارولینا *Carolina* و کنتاکی آمده بودند ، بگیرند ؛ بعد بخانه حاکم معروف شد ، چون خیلی بموقع يك حاکم بیرون داد - دوباره بنام کوتین مک لاخان ، پسر بزرگ کالودنی - و حتی پس از آنکه (در ۱۸۶۱) يك ژنرال هم بیرون داده بود ، هنوز بخانه حاکم سابق مشهور بود (تمام اهل شهر و ایالت باهماهنگی و توافقی که از پیش مقدر شده بود آنرا باین اسم می نامیدند ، گوئی آنها حتی در آن زمان و پیش از وقت میدانستند که حاکم سابق آخرین فرد خانواده کامپسون است که بهر کاری بجز طول عمر و خودکشی دست بزند در نیمه اند) ژنرال جاسن لیکورگوس دوم که در سال ۱۸۶۲ در شیلوه *Shiloh* شکست خورد و دوباره ، گرچه نه بآن سختی ، در ۱۸۶۴ در

رسا **Resacab** شکست خورد؛ کسی که برای اولین بار آن يك ميل مربع زمین دست نخورده را پیش يك صراف نیوانگلندی گرو گذاشت؛ و این پس از آن بود که فرمانده قوای فدرال، ژنرال اسمیت، شهر قدیمی را سوزانده بود و شهر کوچک جدید، در آن وقت که بیشتر سکنه آن را اعقاب اسنو پرها **Snpex**، ونه کامپسونها، تشکیل میدادند، شروع بتجاوز کرده بود و داشت خورده خورده آنرا میخورد، و ژنرال شکست خورده چهل سال بعدی را صرف فروختن تکه‌هایی از آن کرد تا بقیه را در گرونگهدارد: تا آنکه روزی در سال ۱۹۰۰ روی يك تخت سفری در اردوی شکار و ماهی‌گیری در نه رودخانه تالاهاچی **Tallahatchie**، جائیکه بیشتر روزهای آخر عمرش را در آن گذرانده بود می‌سروصد آمد.

و حالا دیگر حتی حاکم سابق هم فراموش شده بود؛ آنچه که از يك ميل مربع سابق بجا مانده بود حالا صرفاً جای کامپسون‌ها خوانده میشد. آثاری از چمن‌ها و گردشگاههای ویران شده که علفهای هرزه آنها را خفه کرده بود، خانه‌ای که مدتها بود احتیاج به رنگ شدن داشت، ستونهای پوست پوست ایوانی که جاسن سوم (که برای وکیل دعاوی شدن تربیت شده بود و در حقیقت دکتر کلری در طبقه بالا بر فراز میدان داشت، جائیکه بعضی از قدیمیترین نامهای ایالت - هولستون **Holston** و ساتپن **Sutpen** گرنیر **Grenier** و بوشان **Beauchamp** و کلدفیلد **Coldfield**، که در پوشه‌های خاک آلود مدفون شده بودند، سال بسال در دهلیزهای بی‌انتهای بایگانی محوتر میشدند: و کسی چه میداند برای چه خوابی در قلب جاودان پدرش، که اکنون از سه اوتار خود سومین را کامل میکرد - اولی بصورت پسر يك سیاستمدار زیرک و دلر، دومی بصورت

فرمانده مردان دلیر و با شهامت، سومی بصورت یکتوع شبه دابیل بون^۱ رینسون کروزو^۲ که بشباب برنگشته بود، چون درواقع هیچگاه آنرا ترك نگفته بود - تا دفتر آن وکیل دعاوی دوباره اطلاق بیرونی سرای حاکم وشکوه گذشته بشود) تمام روز را با يك تنگه و یک مسکی و یک مشت کتابهای هوراس^۳ ولیوی^۴ و کاتولوس^۵ باورقهای تاخورد در آن می نشست و (شایع بود که) ستایش نامه های پرطن و هجو آمیز در وصف همشهریهای مرده و زنده اش می ساخت؛ کسیکه آخرین قسمت ملك را، بجز آن نکه ای که خانه و باغچه سبزیکاری و اصطبل های فروریخته و یک کلبه خدمتکار که خانواده دیلسی در آن زندگی میکردند در آن بود، يك باشگاه گنفر وخت تا با پول نقدی که از آن بدست می آمد دخترش کاتناس بتواند عروسی آبرومندش را در ماه آوریل برگذار کند، و پسرش کونتین بتواند يك سال تحصیل در هاروارد را بپایان برساند، و در ماه ژوئن بعد، سال ۱۹۱۰، خودکشی کند؛ حتی در همان وقت که کلمپسون ها هنوز در آن زندگی میکردند به «خانه سابق کلمپسون ها» معروف بود. در آن غروب بهاری ۱۹۲۸ که نیره هفده ساله حرامزاده گمشده محکوم بفنای حاکم سابق، خزانه مخفی آخرین خویشاوند مذکر عاقل خود

- ۱- Daniel Boon (۱۸۲۰-۱۷۳۵ میلادی) - سیاح و مستعمره ساز امریکائی - م.
- ۲- Robinson Crusoe - قهرمان یکی از داستانهای دانیل دفو Daniel Defoe همین نام - م.
- ۳- Horace - طنزنویس و غزلسرای رومی (۸-۶۵ پیش از میلاد) - م.
- ۴- Livy - مورخ رومی (۵۹ پیش از میلاد تا ۱۷ پس از میلاد مسیح) - م.
- ۵- Cutulluse - یکی از مشهورترین شعرای فغانی رومی (۵۴ - ۸۴ پیش از میلاد مسیح) - م.

(دائش جاسن چهارم) را دزدید و از لوله ناودان باین رفت و با دستفروشی که در یک نمایش خیابانی سیار کار میکرد گریخت، و مدتها پس از آن که تمام آثار کامپسون ها از آن محو شده بود، هنوز بنام خانه سابق کامپسون ها مشهور بود: بعد مادر بیوه مرد و جاسن چهارم، که دیگر احتیاجی به ترسیدن ازدیلسی نداشت، برادر دیوانه اش، بنجامین را، به تیمارستان دولتی در جاکسن سپرد و خانه را بیک دهاتی فروخت، و او آنرا بصورت پانسیون برای هیئت های منصفه و تجار اسب و قاطر در آورد، و حتی پس از آنکه پانسیون (و کمی بعد میدان گلف هم) از میان رفته و یک میل مربع زمین سابق باردیف های پشت سر هم خانه های یک طبقه نیمه شهری شخصی ارزان قیمت پر جمعیت باز هم دست نخورده مانده بود، هنوز هم به «خانه سابق کامپسون ها» مشهور بود.

و اینها:

کوتین سوم. که بدن خواهرش را دوست نداشت بلکه تصویری از شرافت کامپسونی را دوست میداشت، که بر پایه ای متزلزل و خوب میدانست (موقتی، بوسیله پرده کوچک و لطیف بکارت خواهرش تأیید میشد - مثل مدل کوچکی از کره بزرگ زمین که برینی سگ آبی تربیت شده ای قرار گرفته باشد. کسیکه فکر زنا با محارم را، که حاضر بارتکاب آن نبود، دوست نمیداشت، بلکه دلباخته تصویری نظیر طرز فکر «پرسی تر» ها در باره مجازات ابدی آن بود. او، نه خدا، میتواند بآن وسیله خود و خواهرش را بمیان جهنم بیندازد، در آنجا او را تا ابد محافظت کند، و در میان آتش جاودان آنجا تا ابد دست نخورده نگاهش دارد. اما کسیکه بیش از هر چیز مرگ را دوست میداشت، فقط مرگ

رادوست میداشت ، عمداً و بشکل منحرفی در انتظار مرگ زندگی می کرد و این انتظار را دوست میداشت مثل عاشقی که نن مایل و منتظر و آشنا و شکفت و لطیف معشوقش رادوست بدارد و عمداً از آن اجتناب کند ، تا آنکه دیگر طاقت اجتناب نه ، بلکه خودداری نیاورد و خود را رها کند ، خود را پرتاب کند ، تسلیم شود ، غرق شود . در ژوئن ۱۹۱۰ دو ماه بعد از عروسی خواهرش در کمبریج ماساچوست ، خودکشی کرد ؛ ابتدا صبر کرد تا سال تحصیلی جاری را تمام کند و از شهریه ای که بیشتر پرداخت شده بود ، حداکثر استفاده را ببرد ، نه از آن رو که اجداد اهل کولودن و کارولینا و کنتاکیش را در وجود خود داشت بلکه از آن رو که تکه باقیمانده یک میل زمین سابق کامپسونها که برای پرداختن مخارج عروسی خواهرش و یکسال تحصیل خودش در هاروارد بفروش رفته بود یگانه چیز بود ، البته بجز همان خواهر و منظره آتش که کوچکترین برادرش ، که سفید دنیا آمده بود ، آنرا دوست میداشت .

کانداس (کدی) . محکوم بنما بود و آنرا میدانست ، و بتقدیر بی آنکه در جستجوی آن برآید یا از آن بگریزد گردن نهاد . برادرش را علیرغم اودوست میداشت ، نه تنها او را دوست میداشت بلکه در وجود او آن پیغمبر تیره بینی را دوست میداشت که برای آنچه که خود شرافت و تقدیر خانواده بشمار می آورد ، قاضی خود رأی و فساد ناپذیری بود ، و فکر میکرد که پیکر ناتوان و محکوم خواهرش را بعنوان مظهر غرور خانوادگی دوست میدارد ، در حالیکه از آن نفرت داشت ؛ تنها این نبود ، برادرش رانه تنها علیرغم او بلکه از این جهت دوست میداشت که برادرش اردوست داشتن عاجز بود ، و این حقیقت را پذیرفته بود که برادرش نباید

برای خود او بلکه برای بکارتی که او اختیاردار آن بود ، بیش از هر چیز دیگری ارزش فائل باشد ، بکارتی که خود او برای آن هیچ ارزشی فائل نبود : انقباض عضلانی سستی که برای او بیشتر از یک ریشه کنار ناخن ارزش نداشت . میدانست که برادرش مرگ را بیش از همه چیز دوست میدارد و حسد نمیو زید ، اگر لازم میشد شوکران فرضی را بدست او میداد (و شاید ضمن محاسبات و ملاحظات ازدواجش اینکار را کرد) . وقتی (۱۹۱۰) که با جوان بسیار شایسته‌ای از اهالی ایندیانا (که در تعطیلات تابستان گذشته همراه مادرش او را در فرنج لیک French Lick ملاقات کرده بود) ازدواج کرد ، از مرد دیگری دو ماهه آبتن بود ، و بی‌اعتنا بدختر یا پسر بودن بچه او را بنام برادرش که هر دو (او و برادر) میدانستند که دیگر با مرد فرقی ندارد ، کوتین نامیده بود . ۱۹۱۱ مرد او را اطلاق داد . ۱۹۲۰ در هالیوود کالیفرنیا بایکی از فیلم سازان کم اهمیت ازدواج کرد . در ۱۹۲۵ در مکزیکو طلاق با توافق طرفین انجام شد . در پاریس همزمان اشغال آلمانها ، ۱۹۴۰ ، ناپدید شد . هنوز زیبا و شاید هم هنوز ثروتمند بود ، چون دست کم پانزده سال از چهل و هشت سال سن واقعیش جوانتر بنظر میرسید ، و دیگر از او خبری نشد . جز آنکه در جفرسن زنی بود که کتابدار استان بود ، زنی بچه موش و سیاه پوست که هرگز ازدواج نکرده بود ، که مدارس شهر را با کانداس کامپسون در یک کلاس گذرانده بود و بقیه عمرش باین کار گذشته بود که Forever Amber را در آوانتا ،

۱ - رمان مشهور کاترین وینسور Katheline winsor که مسائل

جنسی در آن نقش مهمی دارد . - م .

های منظم و بهم پیوسته آن نگاه دارد و جرگن *Jurgen* و تام جوتر *Tom Jones* را دور از دسترس شاگردهای بزرگ و کوچک دبیرستان (که بی آنکه مجبور باشند روی پنجه پابند شوند میتوانند آنها را از قفسه‌های پشتی بردارند، در حالیکه خود او مجبور بود برای پنهان کردن آنها روی یک جعبه بایستد) نگاه دارد، و روزی در سال ۱۹۴۳، پس از یک هفته آشفتگی که داشت منجر بکسینختگی میشد، و در طی آن کسائیکه وارد کتابخانه میشدند هر بار میدیدند که او با شتاب کثو میز تحریرش رامی بندد و کلید را در آن میچرخاند، (بطوریکه کلمه زنها، زلهای بانکدارها و دکترها و وکلای دعاوی، که بعضی از آنها هم در همان کلاس قدیمی دبیرستان درس خوانده بودند و بعد از ظهرها با نسخه‌هایی از *Forever Amber* و کتابهای نرن اسمیت *Thorne Smith* که با دقت در روزنامه‌های جاکسن و ممفیس پیچیده و از نظر پنهان شده بود، می‌آمدند و میرفتند، فکر کردند که او در آستانه ناخوشی یا شاید جنون است) در اواسط بعد از ظهر در کتابخانه را بست و قفل کرد و در حالیکه کیفش را محکم زیر بغل گرفته بود و دو گل تبار تسمیم بر گونه‌های معمولاً بیرنگش افتاده بود، وارد فروشگاه مایحتاج دهاقین شد، جائیکه جاسن چهارم در آن بعنوان میرزا شروع بکار کرده بود و حالا بعنوان تاجر پنبه در آنجا صاحب سرمایه بود؛ با قدمهای بلند در میان آن غارتیره و حزن انگیز که فقط

۱ - رمان مشهور فیلدینگ *Fielding*: شرح احوال یک پسر بیچاره

راهی .م.

۲ - رمانی هجو آمیز بقلم جیمز برانچ کابل *Games Branch Cabell*:

داستان صراف میانه سالی که یکسال جوانی با او باز داده میشود؛ و در این مدت بدیدار زنان بسیار میرود .م.

مردها وارد آن میشدند، پیش رفت - غاری که باخیش و مازو و تسمه افسار و مال بند و یوغ و گوشت خوک نمک سود و کفشهای ارزان و مرهم زخم اسب و آرد و ملاس، ریخته پاشیده و محصور و مقرنس کاری شده بود، تیره و حزن انگیز از آن جهت که اجناس آنرا در معرض تماشا نگذاشته بودند، بلکه آنها را پنهان کرده بودند، چون آنها تیکه - ما یحتاج زار عین می سی - می سی بالا اقل زار عین سی سی سی پی رادرمقابل سهمی از محصول تهیه میکردند تا وقتی که محصول بدست نیامد و ارزش آن قابل تخمین نبود، میل نداشتند بآنها نشان بدهند که چه چیزی میتوانند یاد بگیرند که بخواهند، بلکه میل داشتند آنچه را که ناگزیر از خواستن آن بودند برایشان بحسب سفارش فراهم کنند - و بمقر خاص جاسن در پشت مغازه رفت: محوطه نرده داری که پر بود از رفته و قفسه هائیکه نمونه های پنبه در آنها بود و رسیدهای گردوغبار گرفته ماشین های پنبه پاک کنی که از چنگک - هائیکه بآنها بود، آویخته بود و بوی زننده مغاوط پنبه و نفت و روغن افسار میداد و بخاری آهنی عظیمی که نزدیک صد سال توتون جویده به بدنه آن تف شده بود، و بکنار پیشخوان سر اشیب مرتفع و درازی که جاسن در پشت آن ایستاده بود رفت، بی آنکه دوباره بمرد هائی که لباس کلر بتن داشتند و وقتی اوداخل شده بود بی سروصدا دست از گفتگو و حتی جویدن توتون کشیده بودند نگاه کند، و بایأس بیم آلوده ای کیفش را باز کرد و ناشیانه چیزی از آن بیرون کشید و روی پیشخوان پهن کرد. و در حالیکه جاسن بآن نگاه میکرد اولرزان در جای خود ایستاده بود و تند تند نفس میزد - عکسی رنگی بود که پیدا بود از يك مجله پر زرق و برق بریده شده - عکسی که از تجمل و پول و آفتاب لبریز بود - دورنمایی از کوه

و درختهای سرو و نخل و دریا بود و يك اتومبیل اسپرتی رو باز نیرومند گرانقیمت که روی آن یککل کاری شده بود؛ چهره زن، بی کلاه، بین يك روسری رنگین و یک پالتوی خز، زمان ناپذیر و زیبا بود؛ سرد و آرام و لعنت زده بود؛ در کنارش کامل مرد باریک اندام و زیبایی در میان دو بانها و ابراهای يك ژنرال آلمانی ایستاده بود - و پیر دختر موش اندام موش رنگ که از جسارت خود وحشت کرده بود و میلرزید، از بالای آن بمرد عزب بی بجه، خیره نگاه میکرد، مردی که شجره مردانی باو ختم میشد که حتی وقتی در تمامیشان خلل وارد شده بود و غیر نشان بشکل خود فروشی و ترحم بر نفس درآمده بود باز چیزی از نیکی و غیرت در خود داشتند؛ چه آن مهاجری که ناچار شد فقط جانش را دریابد و از وطنش فرار کند اما حاضر نشد تن بشکست بدهد چه، آن مردی که دوبار زندگی و نام نیکش را بقمار گذاشت و هر دو بار باخت اما حاضر بقبول هیچیک نشد، چه آنکه وسیلهای جز يك اسب زیرك کوچک نداشت اما انتقام پدر بزرگ مسلوب الاختیارش را گرفت و امارتی بدست آورد، چه آن فرماندار باهوش و دلاور و چه آن ژنرالی که گرچه در حین نبرد از فرماندهی مردان شجاع و دلاور عاجز ماند اما لااقل ضمن درماندگی جان خود را هم بخطر انداخت، وجه آن می پرست علم دوستی که آخرین جزء مایملکش را فروخت نه برای آنکه مشروب بخرد بلکه چون میخواست برای یکی از فرزنداناش لااقل بهترین فرصت زندگی را که بفکرش میرسید فراهم کند.

کتابدار آهسته گفت «کدیه! باید نجاتش بدیم».

جاسن گفت «درسته خود کدیه». بعد خنده را سرداد. کنار عکس

ایستاده بود. کنار چهره سرد و زیبا، که بر اثر يك هفته اقامت در کشومیز

و کیف دستی تاه خورده و چروك شده بود ، ایستاده بود و میخندید .
 و کتابدار میدانست که او چرا میخندد . مدت سی و دو سال او را جز آقای
 کامپسون ، خطاب نکرده بود : از همان روز در سال ۱۹۱۱ که کانداس
 بعد از آنکه شوهرش طردش کرد دختر نوزادش را بخانه آورد ، او را گذاشت
 و خودش باقطار بهدی از شهر رفت و دیگر بخانه برنگشت و نه تنها آشپز
 سیاهپوست دیلسی بلکه کتابدار هم بصرف غریزه طبیعی حدس میزد که
 جاسن حیات بچه و حرامزادگی او را وسیله ارباب مادر قرار داده و وادارش
 کرده که نه تنها تا آخر عمر دور از جفرسن بماند ، بلکه او (جاسن) را هم
 بعنوان مسؤول یگانه و بی رقیب پولی انتخاب کند که برای نگاهداری
 بچه میفرستاد ، و از سال ۱۹۲۸ ، از آنروزیکه دختر از ناودان پائین رفت
 و بادستفروش فرار کرد . دیگر با او حرف نزد .

کتابدار فریاد زد «جاسن! باید نجاتش بدیم! جاسن! جاسن!» -
 و وقتی جاسن عکس را باشت و انگشت برداشت و آنرا از پشت پیشخوان
 بطرف او انداخت ، حرف زن هنوز ادامه داشت . جاسن گفت « این
 کانداس باشه ؟ مگه عقات کم شده ؟ این سلیطه هنوز سی سالش نشده .
 اون یکی الان پنجاه سالشه . »

و تمام روز بعد هم کتابخانه بسته بود : ساعت سه بعد از ظهر کتابدار
 با پای تاول زده ، خسته و کوفته ، اما بی آنکه خم ببارو بیاورد ، در حالیکه
 هنوز کیفش را محکم زیر بغل داشت وارد حیاط کوچک جمع و جور در
 محله سیاه نشین ممفیس شد و از پله های خانه کوچک جمع و جور بالا رفت
 و زنگ زد و در باز شد و زن سیاهی تقریباً بسن خودش ، از لای آن آرام
 باو نگاه کرد . کتابدار گفت :

دشما خودفرونی Frony هستی ، نه ؟ منو بادت نییاد۔ ملیسامیک
Melissa Meek از جفرسن اومندم ۔

زن سیاه پوست گفت «چرا بیاتو ۔ میخوای ماما نویبینی.» و داخل
اطاق شد ، اطاق خواب پاکیزه و درعین حال شلوغ يك سیاه پیر، که بوی
آدمهای پیر ، زنهای پیر و سیاههای پیر در آن پیچیده بود ، و با اینکه ماه
ژوئن بود آتشی در بخاری دیواری دود میکرد و خود پیرزن، توی يك صندلی
گهواره ای ، کنار آن نشسته بود ۔ پیرزنی که زمانی زن تنومندی بوده ،
و حالا پیرهن چیت کهنه تمیزی بتن داشت و بالای چشمهای فی گرفته ای
که ظاهراً جائی را نمیدید، عمامه پاکیزه ای دور سرش بسته بود . کتابدار
عکس تاد خورده را در دستهای سیاه پیرزن گذاشت، دستهایی که مثل دست
زنهای ممنزادش با اندازه دوران سی سالگی یا بیست سالگی یا حتی هفده
سالگی او فرزند و ظریف بودند .

کتابدار گفت : «کدیه ! خود کدیه ! دیلسی ! دیلسی !»

پیرزن سیاه گفت «اون چی گفت؟» و کتابدار فهمید که منظور او از
«اون» کیست و نیز تعجب نکرد که پیرزن نه تنها میدانست که او (کتابدار)
مقصودش را از «اون» خواهد فهمید بلکه بلافاصله فهمیده بود که او عکس
را قبلاً ببجاسن نشان داده است .

کتابدار صدای بلند گفت «نمیدونی چی گفت ؟ وختی فهمید کدی
در خطره گفت آره خودشه ۔ حتی اگه من عکسی بم نداشتم که نشونش
بدم همینو میگفت . اما تا فهمید به کسی، هر کسی، حتی همین من میخوام
نجاتش بدم ، سعی میکنم نجاتش بدم ، گفت اون نیست ۔ اما خودشه !
نیکاش کن !»

پیرزن سیاهپوست گفت «با این چشما؟ مکه من با این چشامیتونم
عکس نیکاه کنم؟»

کتابدار با صدای بلند گفت «فروئی را صدا کن! اون میشناسدش.»
اما پیرزن داشت عکس را بدقت بشکل اول تاه میکرد و آنرا پس میداد.
گفت «چشای من دیگه بدرد نمخوره. نمتونم ببینمش.»

وقضیه بهمین جا ختم شد. ساعت شش کتابدار راهش را از میان
ایستگاه شلوغ اتوبوس باشکال باز کرد. در حالیکه کیفدا محکم زیر
بغل گرفته بود و نصفه برگشت بلیط دوسره اش را در دست دیگر داشت.
و بر روی سکوی خروشان ایستگاه بمیان جزرومد روزانه مردم کشیده
شد: چند نفری آدمهای معمولی میانه سال، و بقیه سربازها و ملاحانی
که عازم مرخصی یا مرگ بودند، با همراہانشان: زنهای جوان بی -
خانمانی که دو سال بود که هر وقت بختشان یار بود، شبهارا در واکنهای
خواب و هتلها گذرانده بودند، و هر وقت که بختشان یار نبود، درواگن -
های معمولی و اتوبوسها و ایستگاهها و سرسرای هتلها و استراحتگاههای
عمومی شبهارا صبح کرده بودند، و گاهی فقط باندازه اینکه کره هایشان را
در بینکاههای خیریه یا کلاترپها بیندازند توقف کرده بودند، و دوباره
براه افتاده بودند. کتابدار بعد از مدتی تلاش خود را بداخل اتوبوس رساند.
از همه کسانیکه آنجا بودند کوچکتر بود و بهمین جهت پاهایش فقط
گاه گاهی بزمین میخورد، ناآنکه هیکلی (مردی با لباس خاکی رنگ؛
کتابدار او را ابدأ نمیدید چون مدنی بود که داشت گریه میکرد) از جا
برخاست، او را در بست بلند کرد و در یکی از صندلیهای کنار پنجره گذاشت،
تا از آنجا در حالیکه آهسته گریه میکرد، شهر گریزان را تماشا کند،

شهری که تند از کنارش میگذشت و بعد در پشت سرمانده ، و چیزی نممانده بود که دوباره بخانه برسد ، صحیح و سالم وارد جفر من شود ، جائیکه زندگی هم با همه شور و غلیان و اندوه و خشم و حرمان ادراک ناپذیرش زندگی میکرد ، اما همینجا آدم میتواند در ساعت شش روی آنرا پیوشد و حتی دست بی وزن کودکی میتواند آنرا در قفسه های ساکت ابدی ، در میان خویشان همشکلش بگذارند و سرتاسر شب بی رؤیا ، در را بروی آن قفل کند . در حالیکه آهسته اشک میریخت فکر کرد مطلب این بود نمیخواست آنرا ببیند نمیخواست بداند که کدی است یا نه چون میدانده کدی نمیخواهد نجات پیدا کند دیگر چیزی ندارد که به نجات دادن بیارزد چون هیچ چیزی که بدرد از دست دادن بخورد نیست که او بتواند از دست بدهد .

جان چهارم . از پیش از کولودن با اینطرف ، اولین کامپسون عاقل ،

(وعزب وی فرزند) و در نتیجه آخرین کامپسون عاقل بود . آدمی بود منطقی معقول خود دار و حتی فیلسوفی بسنت رواقیون قدیم . درباره خدا هیچگونه فکری در سرش راه نداشت و فقط ملاحظه پلیس رامیکرد و در نتیجه تنها از زن سیاهپوست میتربید و باو احترام میگذاشت . زنی که از بدو تولد او دشمن قسم خورده اش بود و از آنروز در سال ۱۹۱۱ که با روشن بینی ساده خود حدس زد که او حرامزادگی خواهر زاده شیرخوارش را وسیله ای برای باج گرفتن از مادر او قرار داده ، دشمن خویش شد ، کسیکه خوراک او را می پخت . مردی که نه تنها خطر کامپسون ها را از خود دور کرد و خودش را در مقابل آنها نگاه داشت ، بلکه با اسنویزها هم ، که در اوایل قرن ۱ و قتیکه کامپسون ها و سار توریس ها و ایلو تبارشان محو شدند ،

شهر را تصرف کردند ، بنای رقابت ، گذاشت و خودش را در مقابل آنها حفظ کرد (خود جاسن کامپسون بود ، نه یکی از اسنوپزها ، که بعضی آنکه مادرش مرد - خواهر زاده ازلوله ناودان پائین رفته و ناپدید شده بود ، از اینرو دیگر دیلسی هیچکدام از این دو چماق را نداشت که بالای سر او نگهدارد - برادر کوچک دیوانه‌اش را تحویل دولت داد و خانقدهایی را تخلیه کرد ؛ اما پیش از آن اطاقهای بزرگ آنرا که زمانی شکوهی داشتند تکه تکه کرد و بشکل چیزهایی در آورد که خودش آنها را آ پارتمان مینامید و تمام خانها را بیک نفر دهانی فروخت و او هم آنها را به پانسیون مبدل کرد) ، گرچه این کار مشکل نبود چون برای اوقیة شهر و دنیا و نژاد بشر هم همه بجز خودش کامپسون بودند ، آدمهایی شرح ناپذیر اما در بین حال کاملاً پیش بینی پذیر باین معنی که اعتماد بآنها بهیچوجه جایز نبود . کسیکه در آن حال که تمام پول فروش مرتفع بمعرف عروسی خواهر و تحصیل برادرش در هاروارد رسیده بود ، با مبلغ ناچیزی که از حقوق نافابلش بعنوان فروشنده يك مغازه کنار گذاشته بود ، خودش را بآموزش گاهی پدمفیس فرستاد ، و در آنجا طبقه بندی و درجه بندی پنبه را یاد گرفت ، و باین وسیله برای خودش کار و کاسبی مستقلی درست کرد ، که با درآمد آن ، بعد از مرگ پدر دائم الخمرش ، تمام بار خانواده ای را که در حال پوسیدن بود ، در خانه ای که در حال پوسیدن بود ، بردوش گرفت ؛ از برادر ابلهش بخاطر مادرشان نگهداری کرد ؛ لذاتی را که حق و سهم عادلانه و حتی از واجبات زندگانی يك مرد عزب سی ساله ، میتواند باشد فدا کرد ، تا زندگانی مادرش تا آنجا که ممکن بود بشکل سابق ادامه پیدا کند ، و این نه از آن جهت بود که مادرش را دوست میداشت ، بلکه

(همیشه مرد عاقلی بود) صرفاً باین دلیل بود که از آشپزسیاه میترسید ، آشپزی که حتی وقتی که مزد هفتگیش را قطع کرد ، نتوانست از خانه بیرونش کند ، و کسی که علیرغم همه اینها ، باز موفق شد که تقریباً سه هزار دلار پس انداز کند (بنابر گفته خودش ۲۸۴۰ دلار و ۵۰ سنت ، در شبی که خواهر زاده اش آنرا بصورت ده سنتی ها و ربعی ها و نیم دلاریهای ناقابلی که با خون جگر کنار گذاشته بود، دزدید و برد ؛ ذخیره ای که آنرا در هیچ بانکی نمیگذاشت ، چون در چشم او بانکدارها هم هر کدام يك کامپسون دیگر بودند ، بلکه آنرا در کشوی قفل شده میز تحریری در اطاق خوابش نکهمیداشت ، و رختخوابی را که در اطاق بود خودش مرتب میکرد و عوض میکرد ، چون در اطاق همیشه قفل بود ، بجز مواقعی که خودش از آن عبور میکرد . کسیکه ، بدنبال اقدام ناشیانه و بیحاصلی که برادر ابلهش در مورد يك بیچه مؤنث راهگذر صورت داده بود ، بی آنکه بمادرش خبر بدهد ، کاری کرد که خودش بعنوان قیم او انتخاب شود ، و باین ترتیب ، حتی پیش از آنکه مادر خبردار شود ، او را در کلینیک دولتی اخته کرد . و کسیکه بهد از مرگ مادرش در سال ۱۹۳۳ توانست که خود را برای ابد نه تنها از شر برادر دیوانه و خانه ، بلکه از شر زن سیاهپوست هم ، خلاص کند ، و به دو اطاق دفتر که در بالای فروشگاه و جای دفترها و نمونه های پنبه اش قرار داشت ، اسباب بکشد ، اطاقهایی که آنها را بشکل يك اطاق خواب - مطبخ - حمام در آورده بود ، که در روزهای تعطیل آخر هفته ، زن درشت اندام موخرمائی خوش سیمای ساده و مهربانی که دیگر خیلی جوان نبود ، با کلاههای گرد پرداز و (باقضای فصل) يك پالتو خز مصنوعی ، بآن آمد و رفت میکرد ، و هر دو نفر یعنی پنبه فروش

میانه سال ، وز ، که مردم شهر او را صرفاً دوست ممفیزی او مینامیدند ، شبهای یکشنبه در سالن سینمای محل دیده میشدند و صبح های یکشنبه با پاکت هائی که نان و تخم مرغ و پرتقال و کنسرو سوپ در آنها بود ، از خواربار فروشی بیرون میآمدند و با حالتی خانگی ، پرازفداکاری ، زن و شوهر وار از پله های آپارتمان بالا میرفتند ، تا آنکه اتوبوس بعد از ظهر زن را به ممفیس برمیگرداند . جاسن دیگر یوغی بگردن نداشت . آزاد بود . میگفت در ۱۸۶۵ ایب لینکلن کاکاسیاهارواشر کامپسون ها خلاص کرد . در ۱۹۳۳ ، جاسن کامپسون ، کامپسون ها را از شر کاکاسیاهارواشر کامپسون ها خلاص کرد .

بنجامین . موری متولد شد ، بنام تنها برادر مادرش : یک مرد عزب خوشگل جلوه فروش پرزرق و برق بیکاره که تقریباً از هر کسی پول قرض میکرد حتی از دیلسی ، با اینکه اوسیاه بود ، و در آنحال که دستش را از جیبش پس میکشید برای دیلسی توضیح میداد که نه تنها در چشم او (دائی موری) بمنزله یک عضو خانواده خواهرش بشمار میرود . بلکه در هر کجا و در چشم هر کسی یک خانم اصیل مادرزاد بحساب خواهد آمد . کسیکه ، وقتی عاقبت حتی مادرش هم فهمید که چیست و گریه کنان اصرار کرد که باید اسمش عوض شود ، بوسیله برادرش کوتین ، دوباره نامگذاری شد ، و بنجامین خوانده شد (بنجامین ، فرزند آخرها ، که در مصر بفروش رفت) . کسیکه سه چیز را دوست میداشت : مرتعی که ، برای پرداخت مخارج عروسی کانداس و فرستادن کوتین به هاروارد ، بفروش رفته بود ، خواهرش کانداس ، و روشنائی آتش . کسی که هیچیک از آنها را از دست نداد چون نمی توانست خواهرش را بیاد بیاورد ، فقط فقدان او را بیاد

میاورد ، و روشنائی آتش همان شکل روشن خواب رفتن بود ، و مرتع وقتی فروخته شد ، حتی بهتر از پیش بود ، چون حالا نه تنها او و تنی پی می توانستند مدام در کنار نرده حرکاتی را دنبال کنند که برای او حتی مهم نبود که موجودات بشری هستند و چوبهای گلغرا تاب میدهند ، بلکه تنی پی او را بطرف توده سبزه ها یا غلفها میبرد ، و در کنار آنها ، ناگهان دردست تنی پی گوی سفید کوچکی ظاهر می شد که وقتی ازدست بطرف تخته کف اطاق یا دیوار رودخانه^۱ با پیاده روی سمنتی رها میشد ، بنجامین حتی نمیدانست که آن گوی باقوه جاذبه و با قوانین تغییر ناپذیر طبیعت رقابت میکند و حتی بر آنها فایق می شود . در سال ۱۹۱۳ اخته شد. در سال ۱۹۳۳ به تیمارستان دولتی جاکسن تحویل داده شد . در آنجا هم چیزی را ازدست نداد چون مرتع را هم ، مثل خواهرش ، بیاد نمی آورد ، فقط فقدان آن را بیاد می آورد ، و نور آتش هنوز همان شکل روشن خواب بود .

گونتین . آخرین . دختر کانداس . نه ماه پیش از تولدش بی پدر بود ، وقت تولد حرامزاده بود ، و از لحظه ای که در رحم مادر جنسیت او معین شد ، به بی شوهری محکوم شد ، کسیکه در هفده سالگی ، در هزار و هشتصد و نود و پنجمین سالگرد روز پیش از قیام خداوند ما عیسی مسیح^۲ بکرمک لوله ناودان ، خود را از پنجره اطاقی که دائیش سر ظهر او را در آن حبس کرده بود ، به پنجره اطاق خواب قفل شده و خالی خوددائی رساند ، و یکی از شیشه های پنجره را شکست و از راه آن داخل شد ، و با سیخ بخاری دائی کشوی قفل شده میز تحریر را باز کرد و پول را برداشت (این پول

۱ - Smokehouse: اطاقی که در آن گوشت ماهی و حیوانات دیگر را دود

می دهند تا فاسد نشود. - م.

۲ - روز پیش از عید فصح. - م.

بهیچوجه ۲۸۴۰ دلار نبود، تقریباً هفت هزار دلار بود، و خشم جاسن از همینجائیشی شده بود: خشم خونین توان فرسائی که در آن شب گریبانش را گرفت. بعد از آن، تا پنج سال، به تناوب، بی آنکه چیزی از حدت آن کاسته شود، عود می‌کرد، و او را جدّاً باین فکر انداخته بود، که روزی بی خبر، در يك لحظه نابودش خواهد کرد: مثل گلوله‌ای یا صاعقه‌ای، در يك چشم بهم‌زدن او را خواهد کشت. خشمش ازین بود که نه تنها مقدار دزدی مبلغ ناقابل سه هزار دلار نبود و قریب هفت هزار دلار بود، بلکه این مطلب را نمیتوانست به کسی بگوید؛ از آنجا که بجای سه هزار دلار از او هفت هزار دلار دزدیده بودند. نه تنها مرده‌ای بداقبال دیگری که يك سلیطه بجای خواهر داشتند و یکی بجای خواهرزاده، هرگر به او حق نمی‌دادند - او همدردی نمیخواست - بلکه حتی به پلیس هم نمی‌توانست شکایت کند؛ چون چهار هزار دلاری را که مال خودش نبود از دست داده بود، حتی سه هزار دلاری را هم که مال خودش بود نمیتوانست پس بگیرد، زیرا چهار هزار دلار اولی که تنها دارائی قانونی خواهرزاده‌اش بود، و جزء پولی بشمار می‌آمد که مادر او در طی شانزده سال گذشته برای نگاهداری او فرستاده بود، بلکه این مبلغ اصلاً وجود نداشت، چون در گزارش‌های سالیانه‌ای که بدر خواست ضامن‌هایش، بعنوان قیم و امین تسلیم مقامات قانونی معلوم کرد، این مبلغ را رسماً «خرج شده» و «مصرف شده» قید کرده بود: باین ترتیب نه تنها دزدی‌ها، بلکه پس‌اندازهایش را هم دزدیده بودند، و کسیکه اینکار را کرده بود قربانی خود او بود؛ نه تنها چهار هزار دلاری که برای بدست آوردن آن خطر زندان را بخود خریده بود، بلکه سه هزار دلاری را هم که بقیمت فداکاری و مسك نفس

تقریباً در مدت بیست سال یکشاهی سنار پس انداز کرده بود، از او دزدیده بودند؛ و کسی که این کل را کرده بود نه تنها قربانی خود او بود، بلکه چپمای بود که بیک ضربه، بی آنکه تصمیم یا نقشه قبلی داشته باشد، حتی بی آنکه بداند با اهمیت بدهد که باشکستن کشوچه مبلغی بدست خواهد آورد، کار را تمام کرده بود، و حالا، جاسن برای استمداد حتی پیش پلیس هم نمیتوانست برود: او که همیشه ملاحظه پلیس را کرده بود و هیچوقت مزاحمتی برایشان فراهم نکرده بود، مالیاتهایی که آنها را در یکارگی سادسی و طفیلی مانندشان نگه میداشت، سالهای مرتب پرداخته بود. مطلب تنها این نبود: جرأت این را نداشت که خودش دختر را تعقیب کند، چون ممکن بود او را بچنگک بیاورد، و او هم هر چه هست بگوید، بهمین جهت یگانه دلخوشیش خیال خامی بود که دو سال و سه سال و حتی چهار سال بعد از واقعه، وقتی که میبایست آنرا از یاد برده باشد، شبها او را به پیچ و تاب مینداخت و عرقش را در میآورد: فکر میکرد که او را، پیش از آنکه همه پول را خرج کرده باشد بی خبر بچنگک بیاورد، از میان تاریکی پرروی او بجهد، و پیش از آنکه دخترک دهان باز کند، او را بکشد) و در تاریکی از همان لوله ناودان پائین آمد، و با دستفروشی که قبلاً بجرم تعد: زوجات محکوم شده بود فرار کرد. و ناپدید شد؛ هر بلای که بعدها بر سرش آمد، بدون شك سوار بر مرسدس نیکل کلری شده نیامد. و هر عکسی که گرفته شد، ژنرال سنای در آن نبود. و همین و بس این دیگران کلمسون نبودند. سیاه بودند:

تی پی. کسیکه لباسهای قشنگ و پر زرق و برق وارزان وزننده -
ایدا که صاحبان کز گاههای استمارگر شیکاگو و نیویورک مخصوص او

میساختند، بتن میکرد، و در ییل استریت ممفیس قدم میزد.

فرونی . که بیک بار پیراه آهن شوهر کرد و به سن لوئی رفت و می-خواست همان جا بماند، اما بعداً به ممفیس برگشت تا در آنجا برای مادرش خانه و زندگی درست کند، چون دیلسی حاضر نشد از ممفیس آنطرفتر برود.

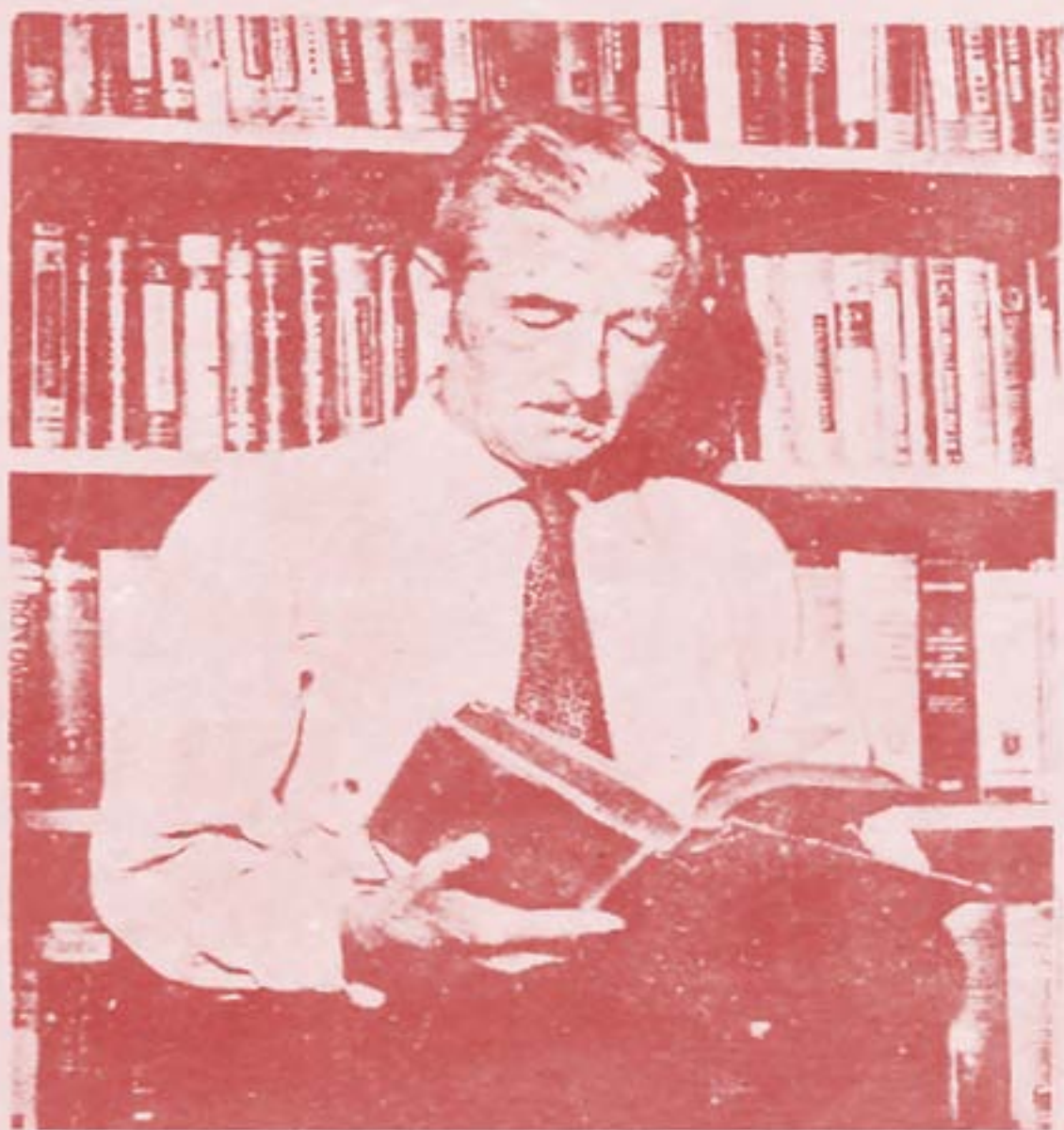
لاستر . یک مرد چهارده ساله . کسی که نه تنها قادر بمراقبت و حفاظت کامل دیوانه‌ای بود که دو برابر سن او و سه برابر هیکل او را داشت، بلکه میتواندست او را سرگرم نگاهدارد.

دیلسی

همشان پایداری می‌کردند.

ناشر نسخه الکترونیک

Ketab .com



ویلیام فاکس